

انقلاب مالی

قدرت توافق

گری کیسی

انقلاب مالی

قدرت توافق

گری کیسی

Your Financial Revolution, The Power of Allegiance, Farsi

Copyright © 2020 by Gary Keesee

Originally published in English

Copyright © 2015 by Gary Keesee

ISBN : 978-0-9729035-9-2

Gary Keesee Ministries,
P.O. Box 779, New Albany,
OH 43054, USA

GaryKeesee.com

This book is a FREE GIFT from Gary Keesee Ministries and is
NOT FOR SALE

انقلاب مالی، قدرت توافق، فارسی
© گری کیسی ۲۰۲۰

زبان اصلی کتاب انگلیسی می باشد
© گری کیسی ۲۰۱۵
ISBN : ۹۷۸-۰-۹۷۲۹۰۳۵-۹-۲

سازمان خدماتی گری کیسی
کدپستی ۷۷۹، نیو آلبانی
اوهایو ۴۳۰۵۴، ایالات متحده

GaryKeesee.com

این کتاب هدیه ای است رایگان از جانب سازمان خدماتی گری کیسی و
قابل فروش نمی باشد

گری کیسی در این کتاب شرح می دهد که چگونه پس از عبور از یک دورانی که در آن از لحاظ مالی در ورشکستگی به سر می برده، زندگی اش به شکل بنیادینی دچار تحول گردیده است. نویسنده در این کتاب صادقانه شرایط اسفناکش را به تصویر می کشد و سپس ما را با چند اصول شگفت انگیز کتاب مقدسی آشنا می سازد. اصولی که او را به سمت زندگی توأم با موفقیت و برکت سوق دادند.

فهرست مطالب

دییباچه	۴
مقدمه	۷
فصل ۱: پادشاهی	۱۹
فصل ۲: دود آبی رنگ	۵۹
فصل ۳: خداوندا، بر من رحم فرما!	۶۷
فصل ۴: ماهی غول آسا	۹۵
فصل ۵ : انتخاب که بود؟	۱۰۵
فصل ۶: برکت خداوند	۱۴۱
فصل ۷: درِ ورودی	۱۶۱
فصل ۸: قدرت توافق	۱۶۹
فصل ۹: شما خود به ایشان خوراک دهید!	۱۷۷
فصل ۱۰: عرق نریزید، جمع کنید!	۱۹۱
فصل ۱۱: پرواز کردن از راه رفتن آسان تر است!	۱۹۷

دیباچه

همواره درصدد بوده‌ام تا ماجرای سفری که خداوند من و همسرم دُرندا را در این چند سال اخیر به آن دعوت کرده است، به رشتهٔ تحریر در آورم. در طی این سفر، زندگی ما به طرز چشمگیری دگرگون شده است! در این سفر ما شاهد بوده‌ایم که چگونه تمام آن معجزاتی که عیسی در کتاب مقدس انجام داده بود در برابر دیدگانمان رخ می‌دادند: مرده قیام کرد؛ افلیج شفا یافته و راه رفت و فردای آن روز به سر کار رفت؛ عدهٔ بی‌شماری شفا یافتند و صدها هزار نفر شاهد گشایش‌های مالی در زندگی خود شدند. اما بزرگ‌ترین این معجزات آنهایی بودند که در خانواده و زندگی شخصی خودمان شاهد به وقوع پیوستن‌شان بوده‌ایم.

هدف من این است که شما را به سفری دعوت کنم، سفری اکتشافی که امیدوارم همان‌گونه که باعث تغییر یافتن زندگی من شد، منجر به تغییر یافتن زندگی شما نیز گردد. وصف داستان این سفر در مقال یک کتاب نمی‌گنجد. این کتاب اولین کتاب از رشته کتاب‌هایی است که شما را به سمت تجربهٔ انقلاب مالی هدایت کرده و شروع به مکشوف ساختن اسرار پادشاهی خدا برای شما خواهد نمود - اسراری که با آگاه شدن از آنها زندگی‌ام کاملاً دگرگون گردید. این سفر برای من بسیار هیجان‌انگیز است و سفری است بی‌پایان. همگی دایماً در حال یادگیری خواهیم بود! شناخت پادشاهی خدا پایان‌ناپذیر است!

از خداوند سپاس‌گزارم. رحمت‌های او هر روز تازه می‌شوند، و او صبور و بخشاینده است و همواره ما را در مسیر رهایی هدایت می‌نماید. نمی‌توانم بدون ذکر نام همسرم دُرندا شما را با خود در این سفر همراه سازم. این قلب پر محبت او نسبت به خداوند و عشق و صبوری‌اش نسبت به من بود که به من شهادت می‌بخشید تا با

ضعف‌های خود روبه‌رو شوم و برای یافتن پاسخ‌هایی که ناامیدانه در پس یافتن آنها
بودم، روی خداوند را بطلبم. این کتاب را با خوشی و صف‌ناپذیری به حضور شما
تقدیم می‌کنم:

انقلاب مالی شما

قدرت توافق



مقدمه

جانم از آسایش محروم است، و سعادت‌مندی را از یاد برده‌ام.
- مراشی ارمیا ۱۷:۳

با این فکر از خواب پریدم که حتماً اتفاقی بدی رخ داده است، اتفاقی بسیار بد! وقتی بیدار شدم احساس کردم ترسی عظیم ذهنم را به تسخیر در آورده است. زبانم را حس نمی‌کردم. دست‌ها، پاها و یک طرف صورتم کاملاً بی‌حس شده بود. درِندا را بیدار کردم و در حالی که تمام بدن و زبانم با من همکاری نمی‌کردند، به زور به او فهماندم که چه اتفاقی برایم افتاده است. وقتی حالم را برایش بازگو کردم احساس کردم ضربان قلبم تندتر شده و تنفسم سنگین‌تر شده است. او بیدار شد و بلافاصله شروع به دعا کردن برای من کرد. به تدریج آن حس غریب و ترسناک کمی خفیف‌تر شد. روی تخت‌خواب دراز کشیدم و درِندا رفت که چیزی برای خوردن برای من بیاورد. در آن حین که خوابیده و در حال دعا بودم از اتفاقی که برای بدنم افتاده بود متحیر و ترسیده بودم. امواج ترس و وحشت‌زدگی بر من هجوم آورده بودند و ترسی که قبلاً هرگز در زندگی تجربه‌اش نکرده بودم به ذهنم حمله‌ور شده بود.

بارِ سنگین بدهی و نیازِ همیشگی به پول ترس را به بخشی جدایی‌ناپذیر و عادی از زندگی روزمره‌ام تبدیل کرده بود. در طی چند سال گذشته به دلیل رو به وخامت گذاشتن اوضاع مالی‌ام تحت فشار روحی شدیدی بودم. من درآمد ثابت ماهیانه نداشتم و صرفاً متکی بر حق کمیسیون از فروشندگی بودم و از لحاظ مالی به هیچ موفقیتی نمی‌رسیدم. در آن زمان یک خانه کوچک سِرِ مزرعه اجاره کرده بودیم که در حدود سال‌های ۱۸۰۰ م. ساخته شده بود و به‌نظر می‌رسید هرگز از زمان ساخت تا به آن روز تعمیر نشده بود. فکر

کنم کمی مبالغه کردم، اما حقیقتاً خانه ما اوضاع خوبی نداشت. در چارچوب پنجره‌ها شکاف‌هایی وجود داشت که گیاهان مختلف در آنها به سمت اتاق نشیمن روییده بودند. اکثر شیشه‌ها شکسته بودند و ما با مقوا و چسب نواری آنها را چسبانده بودیم. گرچه خانه ما نیمه‌ویرانه بود، اما درِندا توانسته بود آن را به خونه گرم ما تبدیل کند. اما، حتی با وجود مهارت‌های شگفت‌انگیز او، قادر به کتمان این حقیقت نبودیم که خانه ما دارای مشکلات اساسی بود.

هر چیزی که داشتیم شبیه چیزهای دیگرمان بود- یعنی خراب! دو اتومبیل داشتیم که هر دو بسیار کهنه بودند و بیش از ۳۲۰۰۰۰ کیلومتر اژ داشتند و به زحمت با استارت زدن روشن می‌شدند. هر دو پسرمان روی خوش‌خواب‌هایی می‌خوابیدند که یک آسایشگاه آنها را دور انداخته بود و فرش اتاق خوابشان را هم از کنار جاده و در نزدیکی سطل زباله پیدا کرده بودیم. مراجعه به مغازه گرویی تبدیل به سبک زندگی‌مان شده بود و از هر کسی که فکر می‌کردیم می‌تواند به ما کمک کند پول قرض می‌کردیم. هر روز به زور دستانمان به دهانمان می‌رسید، چیزی برای فروش پیدا می‌کردیم و راهی برای زنده ماندن می‌یافتیم و امیدوار بودیم که فردا بهتر از امروز خواهد بود.

چند ماه پیش، ۱۰ کارت اعتباری‌ام از اعتبار ساقط شده بودند و سه وامی که با ۲۸ درصد بهره از سه مؤسسه مالی گرفته بودم منتظر بازپرداخت و وصول بودند. قسط اتومبیل (بله، من هنوز برای ماشین داغون قدیمی‌ام زیر بار قرض بودم) ۱۲۰ روز به تأخیر افتاده بود و در آستانه تملک ثانوی از سوی بانک بود. پرداخت تمام قبوض پرداختی‌مان معوق شده بود. در دادگاه احکام مختلفی با مجازات حق تصرف بر علیه من صادر شده بود و هر روز صبح با تماس تلفنی‌ای که ما را تهدید به تملک ثانوی دارایی‌مان می‌کردند، بیدار می‌شدم. پرداخت مالیات بر درآمد هم به تعویق افتاده بود و اداره مالیات هم برای بدهی‌های مالیاتی از دادگاه حکم جلب برایم گرفته بود. من و درِندا ۲۶۰۰۰ دلار به والدین‌مان قرض داشتیم و آنها از کمک کردن به ما دیگر خسته شده بودند. یخچال ما بسیار به‌ندرت پُر می‌شد. شرکت برق دائماً ما را تهدید می‌کرد که بالاخره روزی برق‌مان را برای یک ماه قطع خواهد کرد. و من از لحاظ احساسی به انتهای خط رسیده بودم و طاقتم دیگر طاق شده بود.

کم‌کم فشار روحی، داشت کاری با بدنم انجام می‌داد که قادر به فهمیدنش نبودم. پس از مراجعه به چند پزشک، آنها گفتند که من دچار حمله پانیک یا اختلال وحشت‌زدگی

شده‌ام و برایم داروهای ضدافسردگی تجویز کردند. متأسفانه این حملات پانیک ادامه پیدا کردند و تناوب رخ دادنشان افزایش یافت تا به آن حدی که می‌ترسیدم خانه را ترک کنم. در طی این روزهای مه‌آلود و پرهراس، در حالی که در پی یافتن پاسخ‌های متعددی بودم، به‌تدریج متوجه شدم که برخی مواد غذایی به‌خصوص موادی که حاوی قند، نشاسته یا کافئین بودند باعث بروز حملهٔ پانیکی دیگری شدند. در نتیجه از آن روز به بعد از خوردن غذا هم ترس داشتم و در مورد هر آنچه می‌خوردم بسیار سخت‌گیر و پردقت بودم. زندگی من چنان دچار اسارت شده بود که حتی قادر به کار کردن نبودم و البته همین باعث شد که اوضاع مالی ما نیز حتی وخیم‌تر از گذشته شود.

همسرم فکر می‌کرد که به‌زودی شوهر خود را از دست خواهد داد، و بعدها پس از بهبودی برایم تعریف کرد که در آن روزها او حقیقتاً در حال برنامه‌ریزی بود که چطور می‌بایست پس از مرگ من از فرزندانمان نگهداری و مراقبت نماید. برای به‌دست آوردن پاسخ‌ها در حضور خدا دست به فریاد برمی‌آوردم، چون در آن موقع، هیچ تجربه و شناختی از آنچه با آن در حال مبارزه بودم نداشتم. پزشک‌ها برای اختلال من اسم دهان‌پُرکنی داشتند و به من می‌گفتند که این بیماری لاعلاج است و برای همیشه می‌بایست دارو مصرف کنم. گروهی دیگر از پزشک‌ها هم می‌گفتند که من در آستانهٔ مبتلا شدن به بیماری دیابت هستم و اظهار می‌کردند که همراه‌است با افزایش سن، من نمونهٔ مناسبی برای بررسی و مطالعهٔ پیشروی این نوع بیماریِ نادر محسوب می‌شوم.

گرچه من مسیحی بودم اما هیچ تجربه‌ای در زمینهٔ نبرد روحانی یا نحوهٔ مقابله با دشمن نداشتم. در حقیقت در این مقطع هنوز تشخیص نداده بودم که من در حال مبارزه با یک روح شریر هستم. فکر می‌کردم که فقط با بدن جسمانی‌ام مشکل دارم و از خداوند درخواست شفا یافتن می‌کردم. به‌عنوان یک ایماندار به مسیح می‌دانستم که خداوند خود پاسخ من است، اما در آن مقطع خداوند از من بسیار دور به‌نظر می‌رسید. پزشکان احوالی که در آن بودم را با نام‌های مختلفی نام‌گذاری می‌کردند که همهٔ آنها مربوط به بیماری‌هایی با زمینهٔ اختلال‌های روانی بوده و فقط با مصرف تعداد زیادی دارو قابل درمان بودند. همان‌طور که پیش‌تر گفتم، هیچ درمان قطعی‌ای وجود نداشت، صرفاً درمان‌هایی انجام می‌دادند که به من کمک می‌کردند که قادر به تحمل شرایط روانی‌ام باشم. عوارض جانبی داروها به‌تدریج خود را بروز می‌دادند، با این همه به هیچ وجه کمکی به من نمی‌کردند. در حقیقت، باور دارم که آنها باعث بروز علائم دیگری در

من شدند. آن داروها سبب می‌شدند که من احساس کنم که در حال زندگی در درون مه هستم، به‌طور مداوم در حال عذاب کشیدن از فکرهای ترسناکی بودم که هیچ کنترلی بر آنها نداشت. هیچ پاسخی نداشتم و هیچ چیز به من کمکی نمی‌کرد. این وضع هفته‌ها ادامه پیدا کرد و در حالی که علایم بیماری و ترس به نظر می‌رسید بر زندگی من غالب آمده‌اند، ناامیدی و استیصال من به‌تدریج بیشتر و بیشتر می‌شد.

اما یک شب هنگامی که خدا را برای دریافت پاسخ پرستش‌هایم می‌طلبیدم، گشایش عظیمی رخ داد. کلید اصلی بیرون‌رفت از آن شرایط را کشف کردم. در حال شرکت در جلسه چهارشنبه شب در کلیسای محلی‌مان بودم. در زمان پرستش حملهٔ پانیک کم‌کم شروع شد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. به‌شدت مستأصل بودم و فقط می‌دانستم که احتیاج دارم برایم دعا کنند، پس به هر زحمتی خودم را به ردیف اول صندلی‌های کلیسا رساندم. گرچه با این کار جریان جلسه را مختل کرده بودم اما اصلاً برایم مهم نبود. کلیسای ما کلیسای بسیار بزرگی بود و شبان کلیسا مرا از نزدیک نمی‌شناخت، اما یکی از اعضای گروه پرستش مرا به‌خوبی می‌شناخت. وقتی که با زحمت بسیار و با حالت سینه‌خیز خودم را به روی صحنه رساندم، سکوت همه جا را فراگرفت و جلسه متوقف شد و همهٔ چشم‌ها به من خیره شده بودند. آن عضو گروه پرستش که مرا می‌شناخت با دیدن حرکت خادمین انتظامات کلیسا که به‌سرعت برای جلوگیری از حرکت من به سویم در حال دویدن بودند، به سمت آمد.

پس از این که او شرایط مرا به شبان توضیح داد، دیدم که واکنش شبان نرم‌تر شد. شبان به من نزدیک شد و برای من دعا کرد. دوستم به شبان می‌گفت که من بیمار هستم. شبان نگاهی به من کرد و گفت: «او روح ضعیف دارد.» سپس او دستانش را روی سرم گذاشت و به آن روح نهیب داد که مرا ترک کند. در آن لحظه، اتفاق شگفت‌انگیزی رخ داد- من آزاد شده بودم. برای اولین بار ظرف چند ماه گذشته حال خوبی داشتم، هیچ فکر عذاب‌آوری، هیچ ترسی دیگر وجود نداشت و یک حس آرامش عمیقی در من پیدا شده بود. اگر بگویم بسیار سپاس‌گزار بودم، حق مطلب را ادا نکرده‌ام. احساس سرمستی و سبک بودن مثل یک پَر داشتم و لبریز از شادی بودم.

پس از پایان جلسهٔ کلیسایی، من و درندا به همراه برخی از دوستان برای جشن گرفتن این اتفاق بزرگ به پیتزافروشی رفتیم. هنگامی که در حال خوردن پیتزا بودم، یادم می‌آید که ترانه‌ای از رادیو پخش شد و ناگهان احساس کردم که همان احساس ترس بیمارگونه

مثل یک پتو دوباره بر روی من قرار گرفت - بیماری بازگشته بود. دوباره در آن لحظه دریافتم که این بیماری یک روح خاص است. شبان گفته بود که آن روح «ضعف» است، اما نمی‌دانستم که واقعاً این به چه معناست و کمی سردرگم شده بودم. فکر می‌کردم در طی جلسه شفا یافته‌ام، اما ظاهراً چنین نبود. فردای آن روز دوباره در حال مبارزه کردن با حملات پانیکی بودم، اما نمی‌توانستم آنچه دیشب در کلیسا اتفاق افتاده بود را فراموش کرده و درباره‌اش فکر نکنم. وقتی شبان برای من دعا کرد، او برای شفا یافتن من دعا نکرد، بلکه او بر ضد یک روح، با اقتدار نهیب داده بود. این حقیقت که پس از دعای شبانم چنان تغییری در من به وجود آمده بود، به نظر می‌رسید که حاکی از آن بود که حقیقتاً موضوع بیماری نبود بلکه یک روح خاص. (دوباره می‌توانید ببینید که در آن موقع به عنوان یک ایماندار چقدر نابالغ بودم که قادر به تشخیص این موضوع نبودم.) در آن زمان، در مورد نبرد روحانی چیز زیادی نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که ارواح شریر حقیقتاً وجود دارند، چون یکی از آنها را به عینه دیده بودم.

در دوران نوجوانی، یکی از دو پیتزافروشی‌هایی که والدینم تأسیس کرده بودند را مدیریت می‌کردم. یک شب مردی وارد مغازه شد که به من گفت او شبان کلیسای متدیستی است که در پایین خیابان ما بود و آن کلیسا در حال تجربهٔ بیداری روحانی بود. او مرا برای شرکت در جلسات کلیسایشان دعوت کرد. دعوتش را با این جمله پایان داد: «عیسی هنوز و همچنان همان کارهایی را که در کتاب مقدس نوشته شده است، امروز نیز انجام می‌دهد.» توجه من جلب این جمله شد. من در محیط کلیسایی بزرگ شده بودم. وقتی کلاس پنجم بودم در آموزشگاه کتاب مقدس، که در دوران تعطیلی مدارس برگزار می‌شد، قلبم را به مسیح سپرده بودم. اما در طی تمام آن سالیان هرگز شاهد این نبودم که قدرت خداوند به‌طور مستقیم باعث شفای فرد بیماری شده باشد، هیچ اتفاق خارق‌العاده‌ای که توجه مرا به خود جلب کرده باشد و من مجاب شده باشم که دست خداوند در آن رخداد دخیل بوده است را از نزدیک شاهد نبوده‌ام. در سال‌های مدرسه به تدریج از خداوند فاصله گرفتم. در آن سال‌ها، هر از گاهی تصمیمی جدی برای رفتن به کلیسا می‌گرفتم، اما به نظر دلبستگی من به کلیسا دایمی نبود. اما این شبان با بقیه تفاوت داشت. آیا عیسی واقعاً هنوز هم همان کارهایی را انجام می‌دهد که شرحشان در کتاب مقدس آمده است؟ مشتاق شدم که ببینم منظور او از این سخن چیست. تعدادی از کارمندانم نیز در جلسات آن کلیسا شرکت می‌کردند و مرا تشویق به رفتن کردند، در نهایت تصمیم به رفتن گرفتم.

اولین شبی که به آنجا رفتم، حضور خداوند را به طرزی احساس کردم که در گذشته هرگز آن را به آن صورت حس نکرده بودم. انگار در عمل می توانستم حضور خدا را احساس کنم؛ حضورش بسیار ملموس بود. موعظه شبان بسیار پر قدرت بود و وقتی که او از حضار پرسید که چه کسی آماده است که زندگی خود را به عیسی بسپارد یا برای بار دوم این کار را بکند، من دستم را بالا بردم. عجب شبی بود! بسیار هیجان زده بودم. می خواستم از عظمت خداوند برای همه سخن بگویم.

در آن روزها اینترنت، سی دی یا نوار کاست وجود نداشت و تلویزیون هم سه کانال بیشتر نداشت. شهر ما هم خیلی کوچک بود، در نتیجه بعد از وقت اداری کارهای زیادی وجود نداشت که می توانستیم انجام دهیم. نوجوانان معمولاً تا دیر وقت برای سرگرمی به پیتزافروشی ها می رفتند. جمعه و شنبه شب ها معمولاً ساعت ۱ بعد از نیمه شب مغازه را می بستیم و پارکینگ ما شب ها تبدیل می شد به محل جمع شدن نوجوانان. بارها مجبور بودم آنها را از پارکینگ بیرون کنم چون تجمع آنان باعث می شد مشتری های ما جای پارک پیدا نکنند. نه یک شب بلکه اغلب اتفاق می افتاد که با دخالت پلیس دعوای تمام می شد و بچه ها را به خانه می فرستادند. اما، حالا من ایده ای داشتم. آن نوجوانان احتیاج داشتند که درباره عیسی بشنوند. پس رفتم پیش شان و به آنها گفتم اگر کسی در میان آنها مایل باشد می تواند بماند، و در جلسه مطالعه کتاب مقدس که قرار است در مغازه و پس از بستن آن برگزار شود، شرکت کند. ولی این را هم بگویم که جلسه قرار بود ساعت یک و نیم پس از نیمه شب و پس از تمییز کردن و بستن مغازه که از ساعت ۱:۰۰ تا ۱:۳۰ طول می کشید، برگزار شود. اگر یکی از آنها ابراز تمایل می کرد نمی دانستم چه باید بکنم، اما تصورش را بکنید، برخی از آنها حاضر به آمدن بودند و همچنین تعدادی از کارمندانم نیز به آنها ملحق شدند. پس از برگزاری اولین جلسه، یکی از نوجوانان گفت که قصد دارد که مسیح را خدمت کند و از من پرسید که چه باید بکند. حالا با این مشکل منحصربه فرد روبه رو شده بودم، چون تا آن لحظه هنوز به این مسئله فکر نکرده بودم. به یاد داشته باشید که من اساساً هیچ چیز از کتاب مقدس نمی دانستم، اما آیه ای را خوانده بودم که به ظاهر پاسخی برای دغدغه های من بود.

آنگاه هر که نام خداوند را بخواند، نجات خواهد یافت.

به نظر بسیار ساده بود، پس من تصمیم گرفتم که بر طبق این آیه عمل کنم. وقتی این نوجوان با این پرسش به نزد من آمده بود شرکت‌کنندگان در جلسه مغازه را ترک کرده بودند، پس به او گفتم که روی یک صندلی بنشینند و نام عیسی را به زبان بیاورد. فکر کردم که کار بسیار ساده‌ای از او خواسته‌ام، اما به مدت دو دقیقه در کنار او نشستم و او حتی یک کلمه به زبان نیاورد. درخواستم را تکرار کردم، فکر کردم شاید بار اول نشنیده است. باز هیچ واکنشی نشان نداد. سپس دیدم شروع به لرزیدن می‌کند. همچنین از حال او می‌توانستم بگویم که به نظر می‌رسید او در بیان کردن نام عیسی دچار مشکل بود. ناگهان مثل شکافته شدن یک سد، او نام عیسی را به زبان آورد و در نتیجه آن، آرامش او را فراگرفت. با خودم گفتم: «جواب داد!» این شیوه تبدیل به الگویی برای من شد و هر بار کسی ابراز تمایل می‌کرد که قلبش را به مسیح بسپارد، از این شیوه استفاده می‌کردم. از آنها می‌خواستم روی صندلی بنشینند و نام عیسی را به زبان آورند. تقریباً بدون استثناء هیچ کدام از آنها نمی‌توانستند بلافاصله این نام را بیان کنند. شروع می‌کردند به لرزیدن و سپس با زحمت فراوان به‌طور ناگهانی نام عیسی را ادا کرده و بعد آنها آرام می‌شدند. روزی در اتاق پشت مغازه مشغول مخلوط کردن خمیر بودم که ناگهان صدای زنگ در را شنیدم. وقتی در را باز کردم، دو نوجوان پشت در بودند که آنها را شناختم، قبلاً با هر دوی آنها در مورد مسیح صحبت کرده بودم. آنها را به داخل مغازه دعوت کردم و یکی از آنها گفت که می‌خواهد قلب خود را به خداوند بسپارد. پس او را روی یک صندلی نشاندم و طبق معمول او شروع کرد به لرزیدن و در نهایت نام عیسی را به زبان آورد. وقتی سرم را بالا آوردم دیدم آن دیگری از من فاصله گرفته و به آن طرف اتاق رفته و خودش را به گوشه دیوار چسبانده بود، مانند حیوانی که او را در قفس زندانی کرده‌اند. او سعی داشت به قصد هر چه بیشتر دور شدن از من، دیوار را کنده و داخل آن شود. این صحنه بسیار عجیب و غریب بود و من هیچ توضیحی برای آن نداشتم.

ایستاده بودم و به او نگاه می‌کردم که ناگاه این فکر به ذهنم خطور کرد: «شاید این یک روح شریر باشد.» در آن مقطع هیچ تجربه‌ای در برخورد با ارواح شریر نداشتم، اما در کتاب مقدس مطالبی دربارهٔ آنها خوانده بودم. به واقع هیچ توضیح دیگری برای عملکرد غیرعادی او به ذهنم نمی‌رسید. پس با خود گفتم: «عیسی، آیا این یک روح شریر است؟» بلافاصله، مثل این که پرده‌ای از برابر چشمانم به کناری زده شود، روح شریری را دیدم که در کنار آن نوجوان ایستاده بود. قد آن روح شریر حدود یک متر بود و به او

آویزان شده بود به شکلی که پاهایش به بالا جمع شده بود. مردم همیشه از من می پرسند: «شبيه چه بود؟» به نحوی شبیه یک میمون بود اما کمی متفاوت. مثل یک میمون پُر مو بود و بازوهای بلندی داشت، چشمانش قرمز و خیره کننده بودند و ظاهری بدترکیب و بسیار زشت داشت. به محض آن که چشمانش را دیدم، عملاً با صدای بلند فریاد زدم. شدتِ نفرتی که در آن چشم‌ها دیدم در ذهنم جا نمی گرفت. بهترین توصیفی که می توانم از آنچه در آن چشم‌ها دیدم بیان کنم نفرت مایع بود، نفرتی نافذ که تقریباً قابل لمس کردن بود. در یک آن، متوجه شدم که این موجود نه تنها از من متنفر است، بلکه بسیار بر من خشمگین نیز هست.

حالا چه؟ نمی دانستم حال که این پدیده را دیده ام چه باید بکنم. اما با خود چنین اندیشیدم، اگر نام عیسی کلید ورود ما به پادشاهی خداوند محسوب می شود، پس می بایست بر این روح شریر اقتدار داشته باشد، بنابراین با صدای بلند فریاد زدم: «در نام عیسی.» فوراً پرده دوباره بسته شد. اگر یادتان باشد وقتی تلویزیون‌های سیاه و سفید قدیمی را خاموش می کردیم، سایه ضعیفی از آخرین صحنه‌ای که مشغول تماشای آن بودیم، به تدریج از روی صفحه محو می شد. دقیقاً اتفاقی شبیه این با آن موجود روی داد. به واقع نمی توانستم آن را ببینم، اما همچنان می توانستم سایه‌ای مبهم و در حال محو شدن از آن را ببینم. همین که پرده دوباره در برابر چشمانم بسته شد، ناگهان آن پسر نوجوان از ساختمان به سمت بیرون شروع به دویدن کرد.

بنابراین، آری من می دانستم که ارواح شریر واقعی هستند. کاش می توانستم همین را وقتی بگویم که متوجه شدم مشکل من یک روح شریر است، و مشکل رفع می شد و از آن لحظه به بعد در آزادی گام بر می داشتم. اما این اتفاق فوراً رخ نداد. دردآور است که پس از سال‌ها بودن در کلیسا، در واقع هرگز وقت کافی صرف شناخت جایگاهم در مسیح و نحوه به کار گیری حقوق قانونی خود بر ضد دشمن نکرده بودم. اما حال که من تشخیص دادم یا می پنداشتم که آنچه با آن درگیر هستم یک روح شریر است، مصمم شدم تا نحوه غلبه یافتن بر او را فراگیرم. به آن اندازه می دانستم که هرگاه من از جایگاه اقتداری که خداوند به من بخشیده است عمل کنم، آن روح شریر عکس العمل نشان خواهد داد، اما کمی سردرگم شده بودم چون عکس العملی نشان نداد. چند روز بعد تجربه مثبت دیگری برایم رخ داد که دوباره بر این امر صحنه گذاشت که ریشه مشکل من یک روح شریر است.

در اتاق خوابم در حال دعا در روح بودم و تصمیم داشتم زمان زیادی را به دعا اختصاص دهم تا بالاخره برای آنچه در زندگی‌ام در جریان بود از خداوند پاسخی دریافت کنم. در خلال دعا، ناگهان احساس رها شدن کردم و دوباره حس کردم که آزاد شده‌ام، دقیقاً همان حسی بود که بعد از دعای شبان کلیسای مان داشتم. آن شب تقریباً دو ساعت این حس آزادی را داشتم تا زمانی که دوباره آن حالت برگشت، اما الان دیگر کاملاً مطمئن بودم که هم‌آورد من یک روح شریر است، چون به دعا واکنش نشان داده بود. سعی کردم دوباره دعا کنم اما بی‌نتیجه بود. پس شروع به مطالعه هر مطلبی در خصوص نبرد روحانی که به دستم می‌رسید کردم و زمان خاصی برای مرور کردن هویتم در مسیح اختصاص دادم. اما آب از آب تکان نخورد. تنها آن یک بار بود که دیدم چگونه روح شریر وقتی از جایگاه اقتدار به او نهیب دادم، به دعای من واکنش نشان داد. سردرگم و پریشان بودم و شروع کردم با حرارت بیشتر دعا کردن و از خداوند خواستن که به من نشان دهد که چه باید بکنم. گرچه هنوز به طور کامل آزاد نشده بودم، اما دیگر دچار حملات پانیکی نمی‌شدم و تمام آن حالت‌های فلج‌کننده دیگر به سراغم نمی‌آمدند. پس تا آن مقطع، پیروزی‌های ملموسی به ثبت رسیده بود. من هنوز با افکار عذاب‌آور و افسردگی دست به گریبان بودم، با این حال اطمینان خاطر داشتم که روز به روز در حال نیرومندتر شدن هستم. هر روز فرصت خاصی برای مرور گفته‌های کتاب مقدس در باب هویت و اقتدار ما در مسیح اختصاص می‌دادم.

یک روز عصر در محل کار، در حال مبارزه با این حس آشنای وحشت و ترس بودم. سعی کردم در دعا به روح شریر نهیب زنم که مرا ترک کند، اما طبق معمول فایده‌ای نداشت. ناگهان، صدای خداوند را شنیدم. او به من گفت که با صدای بلند و با اقتدار فرمان دهم تا روح شریر مرا ترک کند. سپس چیزی به من گفت که تمام نگرش مرا در مورد اقتدار روحانی زیر و رو کرد. او گفت وقتی به آن روح فرمان می‌دهم که مرا را ترک کند، هیچ توجه‌ای به احساسات خود نکنم، بلکه محکم بر روی کلام او بایستم و نه بر آنچه می‌بینم یا حس می‌کنم. من مشغول کار در دفتر کارم بودم، بنابراین نمی‌توانستم ناگهان در جمع کارمندانم بایستم و با صدای بلند به روح شریر نهیب بزنم که مرا ترک کند. پس بلند شدم و به دستشویی رفتم و با صدای بلند فریاد زدم: «ای روح ترس در نام عیسی من تو را می‌بندم. آنچه تو می‌کنی نامشروع است و من در نام عیسی به تو فرمان می‌دهم که همین الان مرا ترک کنی.» هیچ تغییری احساس نکردم. اما به یاد آوردم که

خداوند به من فرمود: «هیچ توجهی به احساسات خود نکن.» بنابراین خداوند را برای اقتداری که بر این روح شریر به من بخشیده است، سپاس گفتم و او را برای آزادی‌ای که به من بخشیده بود ستایش کردم. برگشتم به دفتر کارم و دوباره مشغول به کار شدم. در حالی که پشت میز کارم نشسته بودم، گرچه هنوز تغییری را احساس نمی‌کردم، هر بار که ترس بر من حمله می‌کرد، صرفاً خداوند را شکر می‌کردم که من آزاد شده‌ام. در حالی که روی پرونده یکی از مشتریان در حال کار بودم، ناگهان احساس کردم که حضور خداوند بر من قرار گرفت و دیدم که ابر سیاه و نازکی مرا ترک کرد و به سرعت از سقف دفتر کارم بیرون رفته و محو شد.

من آزاد شدم!

آن روح شریر ترس رفته بود و اگر دوباره برمی‌گشت می‌دانستم که چگونه باید با آن برخورد کنم. بسیار هیجان‌زده بودم! با درِندا تماس گرفتم و جریان را برای او تعریف کردم. او گفت فوراً پیش من خواهد آمد و سپس ما با خوردن ناهار در رستوران چینی مورد علاقه‌ام، این رویداد را جشن گرفتیم. من بارها پس از آن روز مجبور شدم که دوباره بر موضع خودم در برابر روح ترس بایستم چون ارواح شریر به سرعت و یک مرتبه تسلیم نمی‌شوند. و اگرچه روح شریر مرا ترک کرده بود، اما آشفتگی اوضاع مالی زندگی‌ام هنوز پا برجا بود. ترس به‌طور مداوم سعی داشت با تکیه بر اوضاع بد مالی‌ام دوباره وجود خودش را در ذهن من ثابت کند و من باید یاد می‌گرفتم که چطور در ذهنم از پس آن برآیم و آرامش ذهنم را پاسبانی کنم.

در طول زندگی، نبردهای دیگری نیز بودند که می‌بایست در آنها مبارزه می‌کردم و نحوه مبارزه را فرامی‌گرفتم و درس‌های روحانی بسیاری درباره پادشاهی خدا وجود داشت که می‌بایست یاد می‌گرفتم، اما این داستان را به این دلیل برای شما تعریف کردم که شما بدانید که من حقیقتاً می‌دانم که چگونه استرس‌های مالی بر مردم و زندگی‌شان اثر منفی بر جا می‌گذارند و آنها را در معرض ترس عذاب‌آور قرار می‌دهند.

قصدم این بود که شما اطمینان حاصل کنید که من شخصاً چنین تجربه‌ای داشته‌ام. بنابراین این مهم نیست که امروز در چه مخصصه و اوضاع وحشتناکی گرفتار شده‌اید، برای شما امید هست. قطعاً آرزو می‌کردم کاش بسیار زودتر از این‌ها درباره پادشاهی خدا یاد گرفته بودم. قسمت غم‌انگیز ماجرا این است که من و درِندا تمام آن ۹ سال را در آشفتگی مالی به سر بردیم در حالی که اصلاً مجبور نبودیم!

متأسفانه، اوضاع وخیم مالی ما صرفاً مثل یک نقطه روشن روی صفحه رادار نبود، بلکه خود صفحه رادار بود. بستری بود که تبدیل به سبک زندگی ما شده بود. نه سال دست نیاز دراز کردن جلوی همه، و پُر از خاطرات حوادث و شرایط تحقیرکننده. رخدادهایی که به زودی قرار بود که از لوح خاطرات ذهن من پاک شوند. خداوند همسرم را مبارک نماید! وی در تمام آن سالها سختی‌های جانکاهی را متحمل شده است. به همین دلیل امروز هر گاه فرصتی دست می‌دهد، از آن برای برکت دادن و تشکر کردن از او استفاده می‌کنم.

همان‌طور که خداوند به من آموخت که چگونه با آن روح شریر ترس برخورد نمایم، دقیقاً به همان شکل او شروع به تعلیم دادن من کرد که چگونه از چشم‌انداز روحانی با مسئله امور مالی در زندگی‌ام برخورد کنم. آنچه خداوند به من و درندا در خصوص مسائل مالی نشان و تعلیم داد آن‌قدر زندگی ما را زیر و رو کرد که ما عهد کردیم بقیه عمر خود را صرف کمک کردن به مردم برای کشف کردن همان اصول و حقایق نمایم. من و درندا از ورشکستگی و فروماندگی به جایی رسیدیم که می‌توانستیم با پول نقد ماشین بخریم، خانه رویایی‌مان را بدون یک ریال قرض بسازیم، شرکت‌های متعددی را تأسیس کردیم، و برنامه تلویزیونی روزانه خود را به نام *Fixing the Money Thing*^۱ تهیه کنیم که امروز در تمام کشورها پخش می‌شود و قابل مشاهده است. درندا همچنین برنامه تلویزیونی *Drenda TV* که به طور هفتگی از شبکه خانوادگی ABC پخش می‌شود را راه‌اندازی نمود که هدفش کمک به خانواده‌ها در حل مشکلات زندگی و تشویق و ترغیب زنان جامعه است. در ادامه مسیر احساس کردیم که خداوند ما را به سمت تأسیس کلیسای زندگی ایمان^۲ هدایت می‌کند که در این کلیسا هر هفته درباره پادشاهی خداوند به هزاران نفر تعلیم می‌دهیم. هم‌اکنون برای عملی ساختن آنچه الان مشغول به آن هستیم سالیانه یک میلیون دلار هزینه می‌کنیم، ماهانه فقط ۲۰۰۰۰ دلار هزینه تهیه برنامه‌های تلویزیونی می‌شود. هیچ یک از این‌ها مقدر نمی‌بود مگر آن‌که آنچه قصد داریم در این سری از کتاب‌ها آنها را به شما تعلیم دهیم را خداوند به ما نمی‌آموخت. نمی‌خواهم به این کتاب به چشم یک کتاب معمولی مانند سایر کتاب‌ها در باب مسائل مالی نگاه کنید. این کتاب صرفاً یک کتاب دیگری نیست در خصوص نحوه تأمین بودجه، گرچه این موضوع

۱ حل کردن مسئله پول

۲ Faith Life Church

مقوله‌ای ضروری و مورد بحث نیز خواهد بود. این کتاب، بازنویسی کتاب قدیمی «درآمد ناکافی» نیست، که در آن به شما توصیه شود که چه چیزهایی را باید از مخارج زندگی‌تان حذف کنید تا درآمدتان کفایت کند.

نه، این کتابی است دربارهٔ یک انقلاب، طغیانی است بر علیه پادشاهی تاریکی و فقر طاقت‌فرسای همراه آن. کتابی است دربارهٔ خلاص شدن از شر قید و بندهای یک حکومت فاسد و برگزیدن شیوه‌ای کاملاً جدید برای زندگی. راه حل مشکلات مالی من فقط چند توصیه کلی در امور مالی نبود. من دریافتم که به یک تجدید نظر کلی در امور مالی نیاز دارم، به:

یک انقلاب مالی!

فصل اول

پادشاهی

در بخش مقدمه با شما در میان گذاشتم که چگونه ترس زجرآور، زندگی مرا تباہ کرده بود. باور دارم که بسیار مهم است که این سفر را با این بیان این جمله آغاز کنیم، جمله‌ای که شما واقعاً باید آن را به‌خوبی و درستی درک کنید: **به زندگی کردن همراه با ترس عادت نکنید!** همان‌گونه که در زندگی شخصی‌ام و در زندگی میلیون‌ها نفر شاهد آن بوده‌ام، ترس در را بر روی انواع تأثیرات شریر، سردرگمی و افسردگی می‌گشاید. باور دارم که ضربه روحی ناشی از مشکل مالی، اصلی‌ترین عامل برای رخنه ترس در زندگی انسان‌ها می‌باشد. شخصاً به مدت ۳۴ سال از طریق مؤسسه مشاوره امور مالی خود مشغول کمک کردن به مردم در اداره امور مالی‌شان بوده‌ام و دریافته‌ام که فقط این من نیستم که در طول زندگی در مورد مسائل مالی دچار چالش بوده‌ام.

در حقیقت، بر اساس تحقیقات شخصی‌ام دریافته‌ام که ۲۳ درصد از جمعیت آمریکا حتی حداقل تعهدات مالی خود را پرداخت نمی‌کنند و به‌تدریج در حال نزدیکی به آستانه ورشکستگی مالی می‌باشند. این یعنی یک چهارم جمعیت کشور! ۴۷ میلیون نفر، یعنی یک ششم جمعیت با کوپون مواد غذایی تهیه می‌کنند، و حقوق ماهیانه هشت خانواده از بین ده خانواده صرفاً قادر به پوشش دادن هزینه‌های یک ماه است. نمی‌خواهم در مورد ۱۸ تریلیون دلار بدهی کشورمان صحبت کنم، بدهی‌ای که هرگز قادر به بازپرداختن آن نخواهیم بود. همچنین در مورد ۱۲۰ تریلیون دلار تعهدات مالی‌ای که کشورمان به گردن گرفته است، بدون تدوین هیچ سازوکاری برای تأمین بودجه این تعهدات، نیز سکوت می‌کنم. ما در کشوری زندگی می‌کنیم که حقیقتاً مشکلات مالی جدی‌ای دارد! آنچه در

طول زندگی خود آن را دریافته‌ام این است که مسائل مالی حل نشده و استرس‌های مالی، به مرور زمان زندگی توأم با ترس را تبدیل به شیوه عادی زندگی کردن می‌کنند. اما حرف آخر را ترس نمی‌زند! شما می‌توانید از آن آزادی یابید. کتاب مقدس درباره این موضوع بسیار واضح سخن می‌گوید: عیسی آمد تا بشارت خبر خوش را به فقیران برساند! روح خداوندگار یهوه بر من است، زیرا که خداوند مرا مسح کرده است تا فقیران را بشارت دهم.

-اشعیا ۶۱:۱

چه خبری می‌تواند برای یک مرد فقیر بشارت محسوب شود؟ این که او دیگر آزاد است! امروز، شما شاید هیچ تصویری از این که این اتفاق چگونه ممکن است بیافتد، نداشته باشید. در مقطعی از زندگی دچار درماندگی کامل شده بودم. این فکر که صاحب یک اسکناس ۱۰۰ دلاری ای هستم که آن را به هیچ‌کس مقروض نیستم، چنان فکر غریب و بیگانه‌ای برای من بود که امروز شاید به آن می‌خندیدم، اما غم و هراسی که در آن لحظه احساس می‌کردم، اجازه خندیدن به من نمی‌دهند. آن‌ه سال که ما به زحمت گذران زندگی می‌کردیم و دغدغه ما صرفاً حفظ بقا بود، از لحاظ احساسی آسیب‌های شدیدی بر من تحمیل کرد. استرس و اضطراب مالی، ما را از هر چیز نیکوی زندگی محروم کرده بود. وقتی به ویدئوهای خانوادگی مان که در آن ایام فیلم‌برداری کرده‌ایم نگاه می‌کنم، بی‌اندازه شرمسار می‌شوم. در یکی از ویدئوها من از سر کار به منزل باز می‌گردم و وقتی از ماشین پیاده می‌شوم فرزندانِ دلبندم برای دیدن من پس از یک روز کاری طولانی شروع به دویدن به سوی من می‌کنند. از سر و کول من بالا می‌روند و فریاد می‌زنند: «سلام بابایی!» در آن ویدئو من حتی جواب آنها را نمی‌دهم یا حتی به آنها نگاه هم نمی‌کنم. چنان مضطرب و مستأصل بودم که اصلاً امر مهم را از غیر مهم تشخیص نمی‌دادم.

روح خداوندگار یهوه بر من است، زیرا که خداوند مرا مسح کرده است تا فقیران را بشارت دهم.

-اشعیا ۶۱:۱

چارچوب ذهنی من در آن ایام مرا به یاد نکته‌ای می‌اندازد که در کلاس فراگیری شنا آن را آموخته‌ام. اگر کسی در حال غرق شدن است و برای کمک فریاد می‌زند، اگر تصمیم به کمک کردن به او می‌گیرید بسیار مواظب باشید. چرا؟

چون ذهن آن فرد، آن قدر درگیر زنده ماندن است، که ناخواسته شاید شما را در آب فرو برده و غرق کند. این دقیقاً وصف اوضاع زندگی من در آن مقطع بود، شبیه مرده‌ای متحرک که آگاهی خود را از زندگی از دست داده است، و از جریانات زندگی بدون تجربه هیچ احساسی عبور می‌کند. در نقش شوهر، در حال مردود شدن بودم. در نقش پدر، در حال مردود شدن بودم. در نقش مهیا کننده برای خانواده، در حال مردود شدن بودم. زندگی من تبدیل شده بود به زنجیره‌ای تکراری از تصویری بی‌حرکت از زندگی‌ای فاقد احساسات، رویا و پُر از یاس.

کولومبوس مرکز ایالت اوهایو در آن روزها کانون رونق ساختمان‌سازی بود. در هر نقطه شهر ساختمان‌ی در حال قامت گرفتن بود و به همین دلیل شهر ما برای سال‌های متوالی میزبان «راهپیمایی خانه‌ها» بود. برای بهتر درک کردن منظورم توضیح بیشتری می‌دهم. «راهپیمایی خانه‌ها» خانه‌های ویژه‌ای هستند که شرکت‌های ساختمانی متفاوتی با هدف به نمایش گذاشتن توانایی‌ها، پرداخت‌کاری‌ها، سبک منحصر به فرد ساخت و ساز خود و نیز به کمک جدیدترین تجهیزات آنها را می‌سازند. برای هر کدام از ساکنان آن منطقه این مسئله مهم و تعیین‌کننده‌ای بود و هزاران نفر از این رویداد استقبال کردند. اما من از «راهپیمایی خانه‌ها» وحشت داشتم. در آن فقری که ما بودیم، اصلاً دلم نمی‌خواست درِندا به بیرون رفته و خانه‌های تازه‌ساز و مدرن را از نزدیک ببیند. من تا قبل از آن هم به اندازه کافی به‌خاطر وخامت اوضاع مالی‌ام احساس سرخوردگی داشتم؛ مطمئناً نمی‌خواستم که همسر من یک بار دیگر با حقیقت تلخ فقر در زندگی‌اش روبه‌رو شود. هم‌اکنون به این درک رسیده‌ام که دیدگاه من در آن موقع واقعاً احمقانه بوده است، اما در آن مقطع نگرش من چنین بود. می‌دانستم که اگر همسر من به دیدن آن خانه‌ها برود، حتماً آرزو داشتن یکی از آنها را خواهد کرد. بنابراین، برای چند سال پیپایی به همسر من «نه!» می‌گفتم. اما سرانجام، یک سال تسلیم شدم و تصمیم گرفتم که با هم به دیدن این خانه‌ها برویم.

خانه‌ها همان‌طور که می‌توانید تصورش را بکنید بسیار زیبا و مجلل بودند. خانه مزرعه‌ای کوچک ما در کنار آنها شبیه به خانه‌ای شده بود که انگار حکم تخریب آن صادر شده و قرار است به زودی ویران شود. پس از دیدن چند خانه و در حالی که در پیاده‌رو مشغول قدم زدن بودیم، ناگهان متوجه شدم که درِندا کنار من قدم نمی‌زند. اطرافم را

نگاه کردم تا او را پیدا کنم و بسیار غمگین شدم وقتی دیدم که او بیرون همان خانه‌ای ایستاده است که کمی قبل از آن بیرون آمده بودیم. اشک از چشمان او جاری بود. برگشتم پیش او و سؤالی احمقانه پرسیدم: «چی شده؟» گویا پاسخ آن را نمی‌دانستم. فقط به من نگاه کرد و پرسید: «کی می‌تونم یه خونه داشته باشم؟» سرم گیج رفت، «یه خونه؟ مثل این خونه‌ها؟ همه این‌ها بین ۵۰۰'۰۰۰ تا ۷۰۰'۰۰۰ دلار قیمت دارند؟» من هنوز هر ماه برای تأمین ۳۰۰ دلار برای کرایه خانه قدیمی‌مان در تقلا بودم. می‌دانم که بسیار تأسفبار است، اما من هیچ راه برون‌رفتی از آن شرایط نمی‌دیدم و نمی‌توانستم هیچ زره‌ای از امید به همسر زیبا و گرانقدرم هدیه دهم. شکست و ترس بر ذهن و ظاهرم تأثیر منفی گذاشته بودند. این من نبودم؛ چه اتفاقی برای شادی و خوشبختی من رخ داده بود؟ نمی‌توانستم حتی تصورش را بکنم که روزی آن همه فشار و استرس‌های مالی را پشت سر خواهم گذاشت.

ساعت دو یا سه پس از نیمه شب بود و نمی‌توانستم بخوابم. درد مثل سوزن به فک و صورتم فرو می‌رفت و به شدت نیاز داشتم که درد به سرعت تسکین یابد. ۳۶ ساعت پیش برای جلوگیری از عفونت، ریشه یکی از دندان‌هایم را عمل کرده بودند و این باعث شده بود صورتم مثل بادکنک ورم کند. درد و ناراحتی تحمل ناپذیر بود. هر ۴ ساعت یک بار قرص مسکن تیلنول^۴ می‌خوردم اما گویا زیاد به تسکین دردم کمک نمی‌کرد. در حالی که در اتاق نشیمن نشسته بودم، چون نمی‌توانستم بخوابم قرص دوم را خوردم و ناگهان به‌طور اتفاقی نگاهم به روی جعبه تیلنول خیره شد و شروع کردم به خواندن متن طرز مصرف دارو. نه به این دلیل که من نحوه مصرف تیلنول را نمی‌دانستم بلکه از روی بی‌حوصلگی محض، دقیقاً مثل اوقاتی که صبح‌ها وقت خوردن برشتوک، نوشته‌های روی جعبه آن را می‌خوانیم. و این کار را نه به این خاطر انجام می‌دهیم که نوشته‌ها برای ما بسیار جالب هستند بلکه چون به طور اتفاقی چشمان به آن جعبه می‌افتد. من هر ۴ ساعت یک بار دو قرص می‌خوردم، اما روی جعبه دارو چه نوشته بود؟ میزان مصرف، حداکثر ۱۰ قرص ظرف ۲۴ ساعت. ذهنم سریعاً شروع به محاسبه کرد که اگر یک نفر هر ۴ ساعت یک بار دو قرص بخورد، روزانه چند قرص خواهد خورد، کاری که من ظرف ۲ روز گذشته انجام داده بودم - جواب: ۱۲ قرص. این یعنی دو قرص بیشتر از حداکثر مجاز. ناگهان، معده‌ام منقبض شد و ترس مرا برگرفت.

نُه سال زندگی در فقر، بی‌کفایتی در نقش شوهر، بی‌کفایتی در نقش پدر و بی‌کفایتی در نقش مهیاکننده خانواده اساساً باعث شده بود که من از لحاظ احساسی تبدیل به یک مفلوج شوم. پزشکان برای کمک به مداوای من داروهای ضدافسردگی تجویز کرده بودند. اما هیچ دارویی به من کمک نمی‌کرد. آن شب با آن دندان درد در اتاق نشیمن نشسته بودم، دو روز بود که خوابیده بودم و درد به‌حدی شدید بود که دوباره نمی‌توانستم بخوابم. و وقتی که داشتم نوشته‌های جعبه تیلنول را می‌خواندم، پی بردم که حالا دغدغه دیگری نیز به زندگی من اضافه شده است، عواقب مصرف دوز زیاد تیلنول. هیچ ایده‌ای از این‌که مصرف دوز زیاد این دارو چه عوارضی می‌تواند برای من به همراه داشته باشد، نداشتم، اما مطمئن بودم که حتماً بی‌ضرر خواهد بود چون این دارو، دارویی بود که هر کسی به آسانی می‌توانست از هر داروخانه‌ای تهیه کند. فکر کردم که شرکت داروساز مقید به درج آن متن هشدار دهنده روی جعبه دارو بوده است تا خیال وکیل شرکت داروساز راحت باشد و صرفاً مقتضیات قانونی را رعایت کرده باشند. نمی‌توانستم تصور کنم که خوردن دو عدد قرص بیشتر از حد مجاز در یک روز می‌تواند موضوع حیاتی‌ای باشد. اما، روح ترس ذهن مرا اسیر کرده بود، و عمل انجام شده را دست‌مایه قرار داده و ذهن مرا با «شاید‌ها و اگر‌ها» مورد حمله قرار می‌داد. تصمیم گرفتم برای این که ذهنم دوباره آرام گیرد با «مرکز کنترل مسمویت‌ها» تماس بگیرم و ماجرا را با آنها در میان بگذارم. اطمینان خاطر داشتم که آنها به‌سادگی خواهند گفت که این مسئله هیچ اهمیتی ندارد و خطری مرا تهدید نمی‌کند.

خانمی که پاسخ تماس مرا می‌داد بسیار حرفه‌ای و کارآزموده به نظر می‌رسید. در ابتدا از من پرسید که چگونه می‌تواند به من کمک کند و من به او توضیح دادم که ظرف ۳۶ ساعت گذشته من هر ۴ ساعت یکبار دو قرص تیلنول مصرف کرده‌ام، به این ترتیب به‌جای روزانه حداکثر ۱۰ قرص، من ۱۲ قرص خورده‌ام. به او گفتم که هدفم از تماس صرفاً این بوده که آنها هم تأیید بکنند که مصرف دو قرص بیشتر از حد مجاز نمی‌تواند باعث بروز خطری جدی برای من شود. چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدای فشرده شدن صفحه کلید کامپیوتر به گوش رسید. سپس این جمله را شنیدم و دقیقاً آن‌چه او گفت را نقل قول می‌کنم: «آقای محترم هرگز موردی نداشته‌ایم که کسی با مصرف این میزان دارو زنده مانده باشد.» آیا واقعاً درست می‌شنیدم؟ حتماً خیر! بنابراین دوباره به او توضیح دادم که من ظرف ۲۴ ساعت صرفاً ۲ قرص بیش از حداکثر مجاز مصرف کرده‌ام و این کار را فقط دو روز انجام داده‌ام.

این بار او با صدای جدی‌تری تکرار کرد: «آقای محترم، من گفتم تا حالا کسی نبوده که این میزان قرص مصرف کرده باشد و زنده مانده باشد. شما همین الان باید خود را به بخش اضطراری بیمارستان برسانید!» وقتی سعی کردم دوباره ماجرا را برای او تعریف کنم، چون مطمئن بودم که گفته‌های مرا اشتباه شنیده است، صحبت مرا قطع کرد و گفت: «یا شما با ماشین خودتان به یک بیمارستان مراجعه می‌کنید یا همین الان آمبولانس می‌فرستم دنبال شما.» من شوکه شده بودم. با لکنت گفتم: «با ماشین خودم خواهم آمد.» او پرسید: «به کدام بیمارستان مراجعه می‌کنید؟». اسم بیمارستان را گفتم و او قطع کرد. مات و مبهوت ایستاده بودم. ساعت ۹ صبح آن روز قرار ملاقات بسیار مهمی داشتم و الان ساعت ۳:۳۰ صبح بود. به سختی خودم را به اتاق خوابم در طبقه بالا رساندم و درِ دروازه را بیدار کردم و ماجرا را برای او تعریف کردم. او با نگاهی وحشت‌زده و پر از دلهره به من نگاه کرد. شوهر او چه در آن لحظه و چه در طی چند ماه اخیر رفتاری عجیب و غریب داشت و او از تحمل این همه سختی دیگر طاقتش طاق شده بود و حالا این مشکل جدید. او گفت: «گری تو فقط دو قرص بیشتر از حد مجاز خوردی. تو خودت هم خوب می‌دانی که دو قرص بیشتر، نمی‌تواند تو را بکشد. دوباره به آنها زنگ بزن.» اما ترس زجرآور و بی‌منطق است. «آن خانم گفت که شاید مرا بکشد، و من حتماً باید به بیمارستان بروم.» وقتی داشتم از اتاق خواب بیرون می‌آمدم، می‌توانستم جمله «حتماً داری با من شوخی می‌کنی» را در نگاه همسرم بخوانم.

وقتی به بیمارستان رسیدم، دو نفر با روپوش سفید بیرون درب ورودی بخش اورژانس منتظر من بودند. وقتی از ماشین پیاده شدم، آنها به سمت آمدند و پرسیدند: «ببخشید شما آقای گری کیسی هستید؟» آنها با عجله مرا وارد یکی از اتاق‌های معاینه کردند. وقتی از کنار تخته سیاه روی دیوار اتاق اورژانس عبور کردم، دیدم که اسم من از قبل روی آن نوشته شده است. نوشته بود: «گری کیسی - مصرف بیش از حد دارو». نمی‌توانستم آن را باور کنم. داستان را خلاصه کنم، وقتی پزشک جواب آزمایش خونم را آورد، گفت: «شما اصلاً چرا این‌جا هستید؟ میزان داروی تیلنول در خون شما به حدی است که حتی قادر به تسکین یک سردرد ساده نیز نمی‌باشد.» وقتی داستان تماسم با مرکز کنترل مسمویت را برای پزشک تعریف کردم او با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. فکر نمی‌کردم که این داستان خنده‌دار باشد و قطعاً وقتی صورتحساب ۲۰۰۰ دلاری برای مخارج بیمارستان به دستم رسید نیز خنده‌دار نبود. شریر مرا در دام گرفتار کرده و دوباره مرا غارت کرده بود.

این داستان‌ها را در کنار مقدمه کتاب برای شما بازگو می‌کنم تا شما ببینید که تا پیش از کشف کردن پادشاهی خدا، زندگی من در چه وضعی بود. بله، من مسیحی بودم. بله، ده یک می‌دادم. بله، چند وقتی در کلیسا پرستش را هدایت می‌کردم. بله، من خدا را دوست داشتم. اما یک چیز اشتباه بود، به شدت اشتباه! تعریف کردم که خداوند چگونه به من آموخت که با روح ترس مبارزه کنم و چگونه من از چنگ قرص‌های ضدافسردگی و حملات پانیکی رها شدم. اما هنوز از اوضاعی که منشا اصلی مبارزه من با ترس بود، یعنی شرایط اسفناک مالی‌ام، آزاد نشده بودم. همچنان برای پیدا کردن پول و پرداخت قبوض، فشار طاقت‌فرسایی را هر روز تحمل می‌کردم، و علاوه بر آن ۱۰ کارت اعتباری از اعتبار ساقط شده، سه وام از سه مؤسسه مالی، بدهی مالیاتی، بدهی به اقوام و تعداد زیادی حکم حق تصرف گرویی نیز گریبان‌گیرم بودند.

همان‌گونه که بازگو کردم زندگی ما از لحاظ مالی وضعیت غم‌انگیزی داشت. استرس و آشفتگی احساسی، حاکم بر همه عملکردهای ما بود. گرچه ایماندار به مسیح بودیم، از لحاظ مالی در حال هلاک شدن بودیم، و یکی پس از دیگری کارت‌های اعتباری من باطل می‌شدند. به دلیل عدم پرداخت اقساط وسایلی که به مغازه گرویی برده بودیم، حکم حق تصرف گرویی برایمان صادر شده بود، اعتبار بانکی‌ام باطل شده بود و طلبکارها مدام تماس می‌گرفتند. در اوج گرفتاری مالی و در حالی که کسب و کار ما درآمد کافی به همراه نداشت، حالا دیگر ما حتی قادر به تأمین غذا نیز نبودیم. اعضای خانواده برای گرم شدن در اتاق نشیمن دور بخاری چوبی دور هم می‌نشستند، چون ما توان خرید هیچ‌گونه سوخت مایع را نداشتیم. لای شکاف مبل‌ها و کاناپه را برای پیدا کردن سکه‌های گمشده جستجو می‌کردیم تا شاید پول کافی برای رفتن به مک دونالد پیدا کنیم و ساندویچی خریده و میان فرزندانمان آن را تقسیم کنیم.

دیگر در به تعویق انداختن بدهی طلبکاران، وقتی تماس می‌گرفتند، ماهر شده بودم، اما روزی یکی از طلبکاران که از من بدهی معوقه داشت، برای وصول بدهی‌اش وکیل دعاوی استخدام کرده بود. وکیل تماس گرفت و بسیار شخص بی‌متاننتی به‌نظر رسید. او گفت: «سه روز به شما فرصت می‌دهم که بدهی را پرداخت

**و خدای من، همه
نیازهای شما را بر
حسب دولت پر جلال خود
در مسیح عیسی رفع
خواهد کرد.**

- فیلیپیان ۱۹:۴

کنید، در غیر این صورت از نام موکلم بر علیه شما شکایت خواهم کرد.» این دیگر آخر خط بود. هیچ گزینه‌ای نداشتیم، هیچ اعتبار بانکی‌ای نداشتیم، قبلاً از همه دوستانم کمک دریافت کرده بودم، و در این نقطه بود که فهمیدم که این دیگر پایان ماجراست. چهار دست و پا خودم را به اتاق خواب رساندم و روی تخت خواب افتادم و به سوی خداوند فریاد کردم. به سرعت، صدای خداوند را شنیدم. آیه‌ای از کلام که بارها آن را شنیده بودم ناگهان به ذهنم آمد.

و خدای من، همه نیازهای شما را بر حسب دولت پرچلال خود در مسیح عیسی رفع خواهد کرد.

-فیلیپیان ۴:۱۹-

به خداوند پاسخ دادم که من آن آیه را می‌دانم اما نیازهای من رفع نشده‌اند! او بی‌درنگ به پرسش من پاسخ داد: «بله، اما این تقصیر من نیست. تو هرگز به اندازه کافی زمان صرف آموختن درباره عملکرد پادشاهی‌ام اختصاص نداده‌ای. در حقیقت، اغلب ایمانداران همچون بنی اسرائیل در عهد عتیق زندگی می‌کنند - در بردگی. مقروض بودن و در بردگی امور مالی بودن تبدیل به سبک زندگی آنها شده است. می‌خواهم قوم من آزاد باشند.» به سرعت دویدم به سمت طبقه پایین و درندا را دودستی چسبیدم و آنچه خداوند به من گفته بود را برای او بازگو کردم. پیش او توبه کردم که خداوند را نطلبیده‌ام و درباره فراگیری عملکرد پادشاهی او کوتاهی کرده‌ام. در عمل، در آن مقطع ما نمی‌دانستیم دقیقاً منظور خداوند چیست وقتی که گفت ما درباره طرز عمل پادشاهی خداوند شناختی نداریم. به رغم همه این‌ها، ما در آن مقطع عضو کلیسا بودیم و اغلب اوقات دهیک درآمد خود را به کلیسا می‌دادیم و ما خداوند را دوست داشتیم. فکر می‌کردیم تا آن موقع ذهن ما پادشاهی‌محور بوده است. اما مشکلی که من در شرف دریافتن آن بودم این بود که، آری من در مسیر رفتن به آسمان (بهشت) قرار داشتم، اما هیچ ایده‌ای از این موضوع نداشتیم که چگونه قدرت و اقتدار آسمان را وارد زندگی‌ام سازم و اثرگذاری آن را بر روی شرایط عادی و روزمره زندگی‌ام شاهد باشم. بنابراین شروع کردیم به مطالعه کتاب مقدس و خداوند به سخن گفتن با ما آغاز فرمود و به ما کمک نمود تا منظور او را از پادشاهی بفهمیم. آنچه آموختیم تکان‌دهنده بود! شبیه روشن شدن چراغی در اتاق تاریک بود. برای اولین بار در زندگی ما پاسخ‌هایی درباره مسایل مالی پیدا کرده بودیم!

خداوندان منظور تو از پادشاهی چیست؟

اگر بگویم وقتی خداوند فرمود که من هرگز چیزی دربارهٔ نحوهٔ عملکرد پادشاهی‌اش فرانگرفته‌ام سردرگم شدم، حق مطلب را ادا نکرده‌ام. پادشاهی؟ من و درندا هیچ ایده‌ای از منظور خداوند نداشتیم. دعا کردیم و از خداوند درخواست کردیم که ما را تعلیم دهد: «خداوند، ما را تعلیم ده که منظور تو از پادشاهی چیست!» بنابراین اولین چیزی که می‌بایست می‌آموختم این بود که یک پادشاهی به چه معناست. فکر می‌کنم فهم این مفهوم برای ما غربی‌ها و با طرز فکر خاص غربی‌مان دشوار باشد؛ ما که با چارچوب فکری آمریکایی خود در دموکراسی و آزادی زندگی می‌کنیم. پادشاهی خدا یک دموکراسی نیست؛ بلکه یک پادشاهی است که از یک پادشاه برخوردار است. اقتدار پادشاه از بالا به سمت پایین پادشاهی به‌واسطهٔ تفویض قدرت به مقام‌های مختلف حکومتی و افرادی که تحت آن اقتدار عمل می‌کنند، جاری می‌شود. صرف داشتن انبوهی از جمعیت به منزلهٔ داشتن یک پادشاهی نیست. ممکن است در جایی یک میلیون نفر جمع شده باشند، اما آن جماعت پادشاهی تلقی نشود. یک پادشاهی گروهی از مردم است که به‌واسطهٔ قانون یا حکومت با هم همزیستی دارند. تعریف واژه پادشاهی در لغت‌نامه چنین است: «حکومت یا دولتی که یک پادشاه یا ملکه در رأس قدرت آن قرار دارد.»

گرچه ما در ایام کریسمس به دنیا آمدن عیسی را جشن می‌گیریم، اما معمولاً به خوبی درک نمی‌کنیم که او با خود یک حکومتی را نیز وارد این دنیا می‌نمود. کتاب مقدس در مورد این حکومت در اشعیا ۹:۶-۷ سخن می‌گوید:

زیرا که برای ما کودکی زاده و پسری به ما بخشیده شد؛ سلطنت بر دوش او خواهد بود و او مشاور شگفت‌انگیز و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور صلح خوانده خواهد شد. افزونی فرمانروایی و صلح او را پایانی نخواهد بود، و او بر تخت داوود و بر قلمرو او حکمرانی خواهد کرد، و آن را به انصاف و عدالت، از حال تا به ابد، استوار خواهد ساخت و پایدار نگاه خواهد داشت. غیرت خداوند لشکرها این را به انجام خواهد رسانید.

عیسی در رأس این سلطنت می‌باشد و وقتی ما عیسی را به عنوان نجات‌دهندهٔ شخصی خود می‌پذیریم تبدیل می‌شویم به بخشی از این پادشاهی، یعنی شهروند این پادشاهی می‌شویم. و نه فقط شهروند بلکه همچنین به عنوان پسران و دختران خداوند تبدیل به عضوی از خانوادهٔ الهی می‌شویم.

اما به همه کسانی که او را پذیرفتند، این حق را داد که فرزندان خدا شوند، یعنی به هر کس که به نام او ایمان آورد؛ آنان که نه با تولدی بشری، نه از خواش تن و نه از خواسته یک مرد، بلکه از خدا تولد یافتند.

-یوحنا ۱: ۱۲-۱۳

پس دیگر نه بیگانه و اجنبی، بلکه هموطن مقدسین و عضو خانواده خدایید.

-افسیان ۲: ۱۹

به عنوان اهل خانه خدا، ما تبدیل می‌شویم به عضوی از خانواده الهی و در نتیجه می‌شویم مالک و یا سهم‌دار هر آنچه در مالکیت خداست. اما همچنین ما شهروند حکومت پرشکوه او نیز می‌شویم. این به آن معناست که در این سلطنت ما از حقوق و مزایای قانونی برخوردار می‌شویم. برای درک بهتر آنچه بیان کردم، اجازه دهید کمی در مورد ویژگی‌ها و امتیازهای یک شهروند عادی ایالات متحده سخن بگویم. حق و حقوق قانونی شما^۵ در قانون اساسی ما و در مصوباتی که توسط حاکمان به تصویب رسیده‌اند، درج شده است. این قوانین و امتیازها بدون استثناء شامل تمام شهروندان می‌شود. امتیازها و حقوق شهروندی بر مبنای احساسات یا میزان هوش ما استوار نیستند. بلکه آنها در قانون اساسی تثبیت شده‌اند، و از لحاظ قانونی شامل تمام شهروندانی هستند که ایالات متحده را وطن خود محسوب می‌کنند. این امکان وجود دارد که یک شهروند در مورد حقوق قانونی خود حتی مطلع هم نباشد، اما با این وجود، او صرفاً به‌خاطر شهروند ایالات متحده آمریکا بودن، برخوردار از آن حقوق تلقی می‌شود.

حال، نکته‌ای اینجا وجود دارد که شایان تفکر است، و امید دارم که نگرش شما را درباره خداوند و چگونگی دریافت پاسخ‌ها از دست خداوند را دگرگون سازد. در ایالات متحده وقتی چیزی یا کسی سعی دارد حق قانونی ما را از ما سلب کند یا اگر با ما رفتاری ناعادلانه صورت گیرد، ما به احیای عدالت دسترسی داریم (عدالت به معنای اعمال یا اجرای قانون است)، روندی که از حقوق قانونی ما نگهداری کرده و آن را احیا می‌کند. ما به دادگاه مراجعه می‌کنیم و قاضی هیچ توجهی به ظاهر ما یا فقیر یا ثروتمند بودن ما نمی‌کند. او قانون را ملاک قرار می‌دهد. در هر مورد یا پرونده‌ای او می‌بایست بر اساس قانون حکم صادر کند. امنیت ما در این است که ما از حقوق قانونی برخورداریم

^۵ منظور نویسنده شهروندان ایالات متحده است.

پادشاهی

و حکومت ما در ایالات متحده به واسطه فرایند اجرای عدالت، از حقوق قانونی ما دفاع کرده و حکومت در صورت وارد شدن هرگونه لطمه‌ای بر حقوق قانونی ما، اعمال قانون خواهد کرد. با در نظر داشتن این موضوع، نگاهی دقیق‌تر به فصل ۹ کتاب اشعیا ببیندازیم، جایی که درباره سلطنت جدیدی که عیسی در رأس آن قرار داشته و آن را بر زمین استوار خواهد کرد، سخن می‌گوید.

او (عیسی) بر تخت داوود و بر قلمرو او حکمرانی خواهد کرد، و آن را به عدالت و انصاف، از حال تا به ابد، استوار خواهد ساخت و پایدار نگاه خواهد داشت.
-اشعیا ۷:۹-

این آیه می‌گوید پادشاهی خداوند بر اساس عدل و انصاف، اعمال قانون (یا شریعت) خدا، استوار شده و به واسطه عدل و انصاف نیز پایدار نگاه داشته می‌شود. اعمال یعنی فرایند پیاده کردن یا اجرایی کردن حقوق قانونی شما. حقوق قانونی شما مفهومی است که خدا آن را عدالت می‌خواند یا آن چیزی است که خدا آن را پارسایی یا راست تلقی کرده است، یعنی همان شریعت او. برای تضمین این که شما از آنچه خداوند در پادشاهی خود آن را راست یا پارسا قلمداد می‌کند، برخوردار هستید، یعنی آنچه قانوناً به عنوان یک شهروند از آن شماست، خداوند عدل و انصاف را در دسترس شما قرار داده است، فرایند یا ضمانتی مبنی بر این که شما مالک و صاحب همان چیزی خواهید شد که او وعده‌اش را به شما داده است. خداوند اراده خود را توسط کلامش، کتاب مقدس، به ما شناسانیده است تا به این وسیله ما از حقوق خود در پادشاهی‌اش آگاه باشیم. این خبری خوش است! هر چیزی که در کتاب مقدس می‌خوانید که مربوط می‌شود به چیزی که خداوند آن را به شما وعده داده است، از قبل به عنوان شهروند پادشاهی قانوناً از آن شماست! دوم قرن‌تیا ۱:۲۰ به طور روشن می‌گوید که همه وعده‌ها - همه وعده‌ها - «آری» و «آمین» هستند. از قبل چنین تصویب شده است؛ از قبل آنها قانوناً به شما تعلق دارند.

زیرا همه وعده‌های خدا در مسیح "آری" است و به همین جهت در اوست که ما "آمین" را بر زبان می‌آوریم، تا خدا جلال یابد.

-دوم قرن‌تیا ۱:۲۰-

اساس و شالوده پادشاهی خداوند بر انصاف و عدالت استوار است - پادشاهی او

نامتزلزل است. حال، از این منظر به موضوع نگاه کنید: «اگر من شریعت و قانون پادشاهی خدا (ارادهٔ او) را می‌دانم و می‌دانم که عدل و انصاف در دسترس من است، یعنی فرایند اعمال قانون که ضامن گفته‌های شریعت و قانون است، در آن صورت من اطمینان خاطر خواهم داشت و دیگر نخواهم ترسید.

این است اطمینانی که در حضور او داریم که هر گاه چیزی بر طبق ارادهٔ وی درخواست کنیم، ما را می‌شنود. و اگر می‌دانیم که هر آنچه از او درخواست کنیم ما را می‌شنود، پس اطمینان داریم که آنچه از او خواسته‌ایم، دریافت کرده‌ایم.

-اول یوحنا ۵: ۱۴-۱۵

وقتی این آیه به ما می‌گوید که او ما را می‌شنود، منظور آن صرفاً شنیدن کلمات ما از طریق امواج صوتی نیست؛ بلکه او در مورد پذیرش دعوی حقوقی سخن می‌گوید. قاضی‌ای را در نظر بگیرید که پروندهٔ یک دعوای حقوقی را می‌شنود تا اطمینان حاصل کند که حکمش بر اساس عدل و انصاف استوار خواهد بود. دادگاه و قاضی مقرر شده‌اند تا تضمین‌کنندهٔ در دسترس بودن عدالت و انصاف برای همهٔ شهروندان باشند. تصمیم قاضی بر پایهٔ احساساتش گرفته نمی‌شود، بلکه بر اساس قانونی که او به عنوان مسئول و ضامن اجرای آن در قبال همهٔ شهروندان گماشته شده است. رسالت قاضی این است که تضمین کند که انصاف (اعمال قانون) بر طبق نصِّ مکتوب قانون پیاده خواهد شد. در مورد خداوند، تخت او (جایگاه اقتدارش)

پادشاهی توسط قوانین اداره می‌شود و قوانین تغییر ناپذیرند.

و قدرت او، بر آن هستند تا تضمین کنند که انصاف (اعمال ارادهٔ او) در حق همهٔ آنانی که نزد عیسی و وارد پادشاهی او می‌شوند، در دسترس و جاری خواهد شد.

لطفاً دوباره جملهٔ آخر را بخوانید و اجازه

دهید تا نگرش جاری شما در مورد خدا را زیر و رو کند. اغلب مردم چنین احساس می‌کنند که خداوند تصمیم‌هایش را موردی اتخاذ می‌کند، اما این حقیقت ندارد. او پادشاه پادشاهی‌ای است که دارای قوانینی تغییرناپذیر می‌باشد. او خارج از محدودهٔ قوانین خودش تصمیمی نگرفته و نخواهد گرفت. از این رو، می‌توانیم پیش از طرح پرسش از او

پادشاهی

پاسخش را بدانیم، و می‌توانیم مطمئن باشیم که آنچه طبق قانون او به ما تعلق دارد، از آن ماست، حتی پیش از آن که آن را به چشم خود ببینیم، چون او از قدرت لازم برای اجرایی کردن قانون خودش برخوردار است.

زمانی که من و درندا شروع به فراگیری حقوق قانونی‌مان در پادشاهی نمودیم، این موضوع طرز فکر ما را نسبت به خدا و کتاب مقدس به طرز چشمگیری دگرگون ساخت. ثمره این فهم و بینش جدید ما، زندگی تبدیل یافته‌مان بود. دیگر، دست نیاز دراز کردن به سوی این و آن به پایان رسید. خواهش و التماس کردن، به پایان رسید. آموختیم آنچه خدا گفته است، از پیش قانوناً به ما به عنوان شهروندان پادشاهی‌اش بخشیده شده است. ما فقط می‌بایست به آموختن نحوه مطالبه حق قانونی خود برای کسب آنچه قانوناً متعلق به ماست، ادامه می‌دادیم و آن را بر روی قلمرو زمینی جاری می‌ساختیم. نقد کردن چک بانکی را در نظر بگیرید. گرچه شاید در حساب بانکی‌تان موجودی زیادی وجود داشته باشد، اما می‌بایست یک روند قانونی طی شود که در آن شما ادعای طلب مبلغ مورد نظر را کرده و بعد چک خود را نقد می‌کنید. در هر سیستم قانونی روندی وجود دارد که توسط آن ما ادعای حق برای چیزی می‌کنیم، حتی اگر از پیش صاحب آن محسوب شویم.

قدرت الهی او هر آنچه را برای حیات و دینداری نیاز داریم بر ما ارزانی داشته است. این از طریق شناخت او میسر شده که ما را به واسطه جلال و نیکویی خویش فرا خوانده است.

-دوم پطرس ۲:۹-

این یک پادشاهی است! آنانی که شهروند این پادشاهی هستند دقیقاً از حقوق مساوی با سایر شهروندان پادشاهی برخوردار می‌باشند. درک این موضوع بسیار حائز اهمیت است: پادشاهی توسط قوانین اداره می‌شود و قوانین تغییرناپذیرند. چرا این مطلب این قدر مهم است؟ چون به این معناست که اگر پادشاهی بر مبنای قوانین تغییرناپذیر اداره می‌شود، در نتیجه در این پادشاهی هیچ تمایز و تبعیضی بین افراد وجود ندارد. در عوض، هر یک از شهروندان این پادشاهی در قیاس با سایر شهروندان از امتیازی برابر برای بهره‌مند شدن از مزایای قانونی حق شهروندی برخوردار هستند.

این واقعیتی است که بسیاری از ایمانداران را به چالش می‌کشد و آنها را دچار سردرگمی می‌کند. اغلب مسیحیان باور دارند که خدا به‌طور تصادفی تصمیم می‌گیرد

که در زندگی فلان شخص چه کاری انجام دهد. به عبارت دیگر، آنان فکر می‌کنند که خدا انتخاب می‌کند که چه کسی را برکت دهد و چه کسی را ندهد. به باور آنان خداوند اجازه می‌دهد اتفاق‌هایی در زندگی مردم بیافتد که آنان هیچ کنترلی بر آن رخدادها ندارند. آنها معتقدند که خداوند فردی را شفا می‌دهد و دیگری را نمی‌دهد. اغلب مسیحیان از خداوند استدعای کمک دارند، در حالی که او هر آنچه برای کمک به آنان لازم بوده است پیش از این انجام داده است. او پادشاهی را، تمام پادشاهی را به آنان بخشیده است! زمانی که خداوند شروع به سخن گفتن با من دربارهٔ امور مالی‌ام نمود و این که می‌بایست بیشتر دربارهٔ پادشاهی او بیاموزم، او این آیه از کلام را به من داد:

...خوشا به حال شما که فقیرید، زیرا پادشاهی خدا از آن شماست.

-لوقا ۶:۲۰-

خداوند به من می‌گفت که راه حل و پاسخ مشکلات مالی‌ام پادشاهی اوست - شما می‌توانید این را به آن اضافه کنید- فراگیری نحوهٔ سود بردن و ذی‌نفع شدن از قوانین پادشاهی آسمانی اینجا بر روی قلمرو زمینی، درست همان‌طور که عیسی این کار انجام داد. تصدیق کنم که در آن ابتدا هیچ بینش و درکی از این مسائل نداشتم. اما وقتی در مورد گفتهٔ خداوند تأمل کردم، متوجه شدم که حقیقتاً همهٔ پادشاهی‌ها توسط قوانین اداره می‌شوند. عملکرد و اثرگذاری یک قانون خاص با این معیار سنجیده می‌شود که آن قانون هر بار با همان عملکرد خاص اعمال شود، چون قوانین تغییرناپذیرند. من هرگز قبل از آن از دید روحانی به این موضوع نیاندیشیده بودم. اگر واقعیت چنین باشد و پادشاهی خداوند در عمل این چنین اداره می‌شود، بنابراین من می‌دانستم که می‌توانم آن قوانین را فراگیرم، آنها را به کار بندم و از پیاده شدن آن قوانین در زندگی‌ام بهره‌مند شوم.

دریافتم قوانینی که بر این زمین حاکم است تغییر نمی‌یابند. در حقیقت، با اتکا بر عملکرد ثابت و پایدار این قوانین، فضانورد به کره ماه فرستاده می‌شود یا هواپیما به پرواز در می‌آید. اما اغلب مسیحیان با این طرز فکر به خداوند نمی‌نگرند. در عوض، وقتی به چیزی نیاز دارند شروع به تضرع و استغاثه می‌کنند، سعی می‌کنند خدا را قانع کنند که حقیقتاً به آن چیز نیاز دارند، گویا خداوند سرانجام مجاب خواهد شد که نیاز آنان را برطرف سازد.

برای مثال، اگر قرار بود من برای موعظه در یک کنفرانس کلیسایی به آنجا بروم،

آیا پیش از رفتن من همه اعضای آن کلیسا دعا می‌کردند که در روز کنفرانس چراغ‌های سالن کلیسا در آن روز روشن باشند؟ آیا آنها روزه می‌گرفتند و دعا می‌کردند و با ناله و گریه از خداوند استدعا کرده و می‌گفتند: «خداوند، تو خود می‌دانی که این جلسه چقدر مهم است، و چقدر ما نیاز داریم که چراغ‌ها حتماً روشن باشند؟» فکر نمی‌کنم چنین می‌کردند. در حقیقت، شک دارم وقتی در حال برنامه‌ریزی آن جلسه بودند محتمل بوده که دغدغه‌ای در مورد روشن بودن چراغ‌ها در آن روز به ذهنشان اصلاً خطور کرده باشد. اگر آن شب به آن جلسه می‌آمدند و به هر دلیلی چراغ‌ها خاموش بود، آیا فکر می‌کنید که آنها به اداره برق زنگ می‌زدند و از آنها استدعا می‌کردند که چراغ‌های کلیسا را روشن کنند؟ خیر، اگر این طور عمل می‌کردند، مطمئن هستم کارمند اداره برق بعد از شنیدن تماس، به همکارش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «یه دیوانه پشت خط هست.» و سپس می‌گفت: «خانم محترم، برق شما وصل است، نقص در داخل ساختمان شماست.»

هرگاه این جمله آخر را در کنفرانس‌هایی که سخنرانی دارم می‌گویم، همه شروع به خندیدن می‌کنند. می‌دانید چرا؟ چون آنها می‌دانند که تماس گرفتن با اداره برق و با گریه و ناله از آنها درخواست روشن کردن چراغ‌ها را کردن، عملی احمقانه است؛ اغلب مردم می‌دانند که دقیقاً چه باید بکنند. صرفاً باید کلید چراغ‌ها را فشار دهند و چراغ‌ها را روشن کنند. به همین سادگی! بدون هیچ استرس، هیچ برانگیختن احساسات؛ صرفاً با فشار دادن کلید چراغ‌ها آنها را روشن می‌کردند. آیا مایل هستید بدانید که چرا آنان از این که با زدن کلید، چراغ‌ها روشن خواهند شد دچار هیچ استرسی نمی‌شدند؟ چون آنها توقع داشتند که چراغ‌ها حتماً روشن خواهند شد. آنها توقع داشتند که چراغ‌ها روشن خواهند شد چون آنها می‌دانستند که نیروی الکتریسیته چگونه کار می‌کند. آنها قوانین حاکم بر الکتریسیته را می‌شناختند و آمی‌دانستند که آن قوانین تغییرناپذیرند.

اما اگر ۱۰۰۰ سال به عقب بازگردید و به فردی می‌گفتید که ما قصد داریم تمام شهر را به وسیله حباب‌های شیشه‌ای کوچک نورانی کنیم، آنها فکر می‌کردند که شما حتماً دیوانه هستید. و اگر آنها می‌دیدند که قسمتی از شهر توسط حباب‌های شیشه‌ای کوچک نورانی شده است، می‌گفتند که این امر یک معجزه است. هر آنچه مردم برای آن قادر به بیان توضیحی نیستند، آن را معجزه می‌نامند. اما این یک معجزه نبوده است؛ بلکه این پدیده صرفاً در اثر کارکرد قانون الکتریسیته رخ داده است، دقیقاً به همان نحوی که اگر هر کسی زمانی برای آموختن چگونگی کارکرد نیروی الکتریسیته اختصاص می‌داد، شاهد همان نتیجه می‌شد.

ما در دهه‌های اخیر نحوه عملکرد الکتریسیته را آموخته‌ایم یا شاید شما بگویید ما ذهن خود را نسبت به قوانین حاکم بر الکتریسیته تازه ساخته‌ایم. بنابراین توقع داریم که نیروی الکتریسیته بر اساس آن قوانین عمل کند و زمانی که شاهد عملکرد آن هستیم غافلگیر نمی‌شویم. در حقیقت، ما بیشتر زمانی که این نیرو عمل نمی‌کند غافلگیر می‌شویم. با درک کردن و مکتوب کردن قوانین حاکم بر الکتریسیته، ما می‌توانیم روشنایی تمام دنیا را دو برابر کنیم. چگونه؟ این کار را می‌توانیم با یاد دادن کارکرد این قوانین به دیگران و مهیا کردن فرصت برای بهره‌مند شدن از مزایای برخورداری از روشنایی انجام دهیم. همه این‌ها به وسیله درک قوانین حاکم بر الکتریسیته ممکن است. همین امر در مورد قوانین روحانی نیز صادق است. اگر ما این قوانین را درک نکنیم، قادر نخواهیم بود از مزایای آنها بهره‌مند شده و لذت ببریم یا وقتی به آنها نیاز داریم آنها را دو برابر کنیم.

وقتی شاهد پرواز کردن هواپیما هستیم، نمی‌گوییم: «وای، این یک معجزه است!» خیر، ما از هواپیما انتظار پرواز کردن داریم چون ما شناخت داریم که هواپیماها چگونه و چرا پرواز می‌کنند. و بار دیگر، اگر ما ۱۰۰۰ سال به عقب بازگردیم، و یکی از هواپیماهای دو طبقه جدید ایرباس مدل ۳۸۰ با ارتفاع نزدیک بلندی یک درخت پرواز می‌کرد، مردم چه می‌گفتند؟ آنها می‌گفتند این یک معجزه است! مواقفم ایرباس ۳۸۰ بسیار بااهت است، با وزن ۵۵۰ تن، قادر است بیش از ۸۰۰ نفر را با سرعت ۹۲۰ کیلومتر در ساعت تا مسافت ۱۵ هزار کیلومتر جابه‌جا کند. آن قدر حیرت‌انگیز است که شاید وسوسه شوید که واقعاً آن را یک معجزه قلمداد کنید. اما چنین نیست. ما می‌توانیم از مهندسانی که ایرباس ۳۸۰ را ساخته‌اند در مورد این هواپیما بپرسیم و آنها در مورد هر یک از قوانین فیزیکی که در به پرواز در آوردن هواپیما مورد استفاده قرار داده‌اند و همچنین در مورد تک تک پیچ‌ها و قطعاتی که در ساخت هواپیما به کار برده‌اند، برای ما توضیح دهند. داستان اولین پرواز هواپیما این طور نبوده که مهندسین سازنده پس از ساخت هواپیما روی باند پرواز ایستاده‌اند و به یکدیگر گفته‌اند: «عجب، نگاه کن؛ باور نمی‌کنم که این هواپیما در عمل بتواند پرواز کند.» یک بار دیگر تأکید می‌کنم، ما با اطمینان خاطر سوار هواپیما می‌شویم، چون می‌دانیم که توانایی پرواز آن مبنی بر قوانین ثابت و تغییرناپذیر علم فیزیک می‌باشد. تا وقتی که در محدوده ضوابط آن قوانین باقی بمانیم، آن هواپیما پرواز خواهد کرد. این را همواره به یاد داشته باشید: قوانین تغییرناپذیرند!

اگر قوانین فیزیک ثابت و پایدار نبودند ما هرگز سوار هواپیما نمی‌شدیم. اگر بلیت

پرواز می‌خریدیم و روی بلیت این متن نوشته شده بود: «سفر با این خطوط هوایی مخاطره‌آمیز خواهد بود، چون قانون نیروی بالابر هر از گاهی عمل می‌کند. یک روز قانون عمل می‌کند و فردا شاید عمل نکند. هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد - موفق باشید! پرواز خوبی آرزومندیم!» آخرین باری که در داخل هواپیما ترسیده‌اید که از صندلی خود جدا شده و در هوا معلق شوید کی بوده است؟ هرگز؟ چرا؟ چون شما می‌دانید که قانون جاذبه هرگز تغییر نمی‌کند.

مطالبی که در مورد قوانین فیزیکی بیان کردم در قلمرو زمینی بودند، که خداوند آنها را مقرر نموده است. اما تصورش را بکنید، قوانین روحانی در پادشاهی خدا دقیقاً به همین شکل عمل می‌کنند - آنها ثابت و پایدارند! پیش از آن که خداوند با من درباره پادشاهی‌اش سخن گوید، من به‌خوبی با نحوه عملکرد قوانین فیزیکی بر روی زمین آشنا بودم و آنها را آموخته بودم، اما فکر می‌کردم که قوانین پادشاهی خدا متفاوت هستند. فکر می‌کردم که خداوند هر آنچه می‌خواهد را هر موقع که خود بخواهد انجام می‌دهد. اما پی بردم که این حقیقت ندارد. وقتی دیدم که قوانین روحانی پادشاهی خدا تغییر نمی‌یابند و قابل یادگیری، قابل فهم و قابل به‌کارگیری هستند، آنگاه دریافتم که چرا عیسی دائماً می‌گفت: «پادشاهی خداوند شبیه (مثال‌های مختلف) ... است» و بعد او پادشاهی را به امری در قلمرو طبیعی مربوط می‌کرد تا مردم نحوه عملکرد آن را درک کنند. ناگهان، انگار لامپ خاموشی در ذهنم روشن شد. این فکر به ذهنم آمد: «اگر خدا پادشاهی را به ما بخشیده است، و این پادشاهی با قوانینی تغییرناپذیر اداره می‌شود، در نتیجه من می‌توانم این قوانین را فراگیرم و آنها را در زندگی‌ام به‌کار برم.»

ای گله کوچک، ترسان مباشید، زیرا خشنودی پدر شما این است که پادشاهی را به شما عطا کند.

-لوقا ۲:۳۲

آن روز، روزی بود که من تبدیل شدم به یک دانشمند و محقق روحانی! کتاب مقدس را در پرتوی نوری کاملاً متفاوت دیدم. در حین خواندن کتاب مقدس پرسش‌هایی می‌پرسیدم: «چرا آن ماهی‌ها تکثیر یافتند؟ چرا آن شخص شفا پیدا کرد؟ چرا آن نان تکثیر پیدا کرد؟ و غیره. وقتی به این شیوه به کتاب مقدس نزدیک شدم و از خداوند خواستم که قوانینی که در دل تمام آن رخداده‌ها و معجزات وجود دارند را به من نشان

دهد، نتیجه این رویکرد فراتر از تصور شگفت‌انگیز بود!

همان‌طور که پیش‌تر گفتم، وقتی در آن روز که وکیل مدافع طلبکارم تماس گرفت و خداوند با من سخن گفت که مشکل من در این بوده است که وقت کافی برای یادگیری نحوه عملکرد پادشاهی اختصاص داده‌ام، بی‌درنگ به طبقه پایین رفتم و نزد همسرم از این که خدا را نطلبیده‌ام و بانی آن اوضاع اسفناک زندگی‌مان بوده‌ام، توبه کردم. اما ما نمی‌دانستیم که چگونه باید برای رهایی از مشکلاتمان به پادشاهی خدا توکل کنیم. ما عضو کلیسا بودیم، وعده ورود به آسمان را داشتیم و خدا را دوست داشتیم. در آن مقطع وقتی خداوند گفت «پادشاهی» هیچ ایده‌ای از منظور خدا در ذهن نداشتیم. ما مشکلی ملموس و واقعی داشتیم و نمی‌دانستیم از کجا باید آن پولی که آن وکیل سه روز مهلت برای بازپرداختش به ما داده بود را تهیه کنیم یا اگر ظرف سه روز مهلت نتوانیم آن پول را تهیه کنیم، با احضاریه دادگاه چه باید بکنیم.

بنابراین، این یک آزمون خوبی برای ما بود. این اولین تجربه رویارویی من با یک مشکل مالی بود و از خداوند درخواست کردم تا به من نشان دهد که منظورش از «پادشاهی» چیست. اجازه دهید آنچه رخ داد را با شما در میان بگذارم. یادتان هست که وکیل مدافع به من سه روز مهلت داد تا پول را به او برگردانم، آن پولی را که در اختیار نداشتم! حس ناامیدی مطلق مرا واداشت تا به اتاق خوابم بروم و نزد خدا فریاد برآورم؛ من در تنگنا گرفتار شده بودم! در آن زمان بود که او با من سخن گفت و فرمود که راه حل مشکل من، پادشاهی است؛ و دوباره، من هیچ ایده‌ای از منظور او از این سخن نداشتم، اما به شدت مشتاق بودم تا به منظور او پی ببرم.

عصر دو روز بعد، در حال آماده شدن برای رفتن به ملاقات با یکی از مشتریانم در خصوص امور بیمه بودم. در ضمن، در آن روزها من همیشه ماشینم را در گوشه خانه مشتری‌ام پارک می‌کردم و هرگز ماشین را در جلو خانه پارک نمی‌کردم. مینی ون من یک ایراد جزئی داشت. وقتی استارت می‌زدم، خیابان یا جاده را پر از دود سفید می‌کرد، و حجم این دود آنقدر هم کم نبود! همیشه با خودم فکر می‌کردم که به نفع کسب و کارم نخواهد بود اگر من ماشین را در مقابل خانه مشتری پارک کنم، چون موقع رفتن همه جا پر از دود می‌شد. با خودم فکر می‌کردم که اگر چنین اتفاقی بیافتد اعتبار حرفه‌ای من در عرصه امور مالی خدشه‌دار خواهد شد، از آنجا من همیشه به مشتریانم برای سرمایه‌گذاری تا سقف صدها هزار دلار مشورت می‌دادم. همه این‌ها به کنار، اگر من یک

مدیر مالی موفق بودم، چرا باید ماشینی سوار می‌شدم که به زحمت حرکت می‌کرد؟ آن شب نیز، تفاوتی با سایر شب‌ها نداشت.

وقتی داشتم از خانه مشتری‌ام بیرون می‌آمدم از این که مشتری‌ام با من از خانه بیرون آمده بود و در حال قدم زدن به همراه من به سمت ماشینم بود، وحشت‌زده شده بودم. او هیچ هدف خاصی نداشت، صرفاً در حال گفتگو با هم قدم می‌زدیم. نگرانی من از این بود که وقتی من سوار شوم و استارت را بزنم، او شاهد آن صحنه ترسناک خواهد شد. به صحبت کردن ادامه دادیم تا بالاخره من سوار ماشین شدم. شیشه را پائین آوردم و به صحبت ادامه دادم، و امید داشتم که او شب به خیر خواهد گفت و بعد من وانمود می‌کردم که برای یک دقیقه باید کاری در ماشین انجام دهم و بعد او برمی‌گشت به خانه، اما چنین نشد. سرانجام او شب به خیر گفت و فقط چند قدم به عقب رفت و ایستاد. دیگر چاره‌ای نداشت. استارت را زدم، به این امید که شاید این بار دود سفیدی بیرون نیاید، اما این یک آرزوی واهی بود. بلافاصله هوا پر شد از دود سفیدی که چشم‌ها را می‌سوزاند. آن مرد با عجله به سمت آمد، و گفت که ماشین را خاموش کنم. چند قدم به عقب رفت و از پشت پنجره از من خواست که کاپوت ماشین را باز کنم. سپس تعریف کرد که او قبلاً به طور پاره‌وقت به مکانیکی اتومبیل مشغول بوده است، و می‌خواهد قسمتی از موتور را بازبینی کند. بعد از یک دقیقه او برگشت و گفت: «همان‌طور که حدس زده بودم؛ واشر سر سیلندر ماشین سوخته است. برگرد خانه و به‌محض رسیدن، ماشین را تعمیر کن.» تشکر کردم و شروع کردم به حرکت، اما عیب‌یابی او به هیچ درد من نمی‌خورد. چون من پولی برای تعمیر ماشین نداشت.

از خانه مشتری‌ام تا دفتر کارم ۱۰ کیلومتر راه بود، و در راه برگشت به دفترم دوباره آن ردای آشنای افسردگی بر من قرار گرفت. اما در حین رانندگی، آنچه خدا به من گفته بود را به یاد آوردم و شروع به گفتگو با او در مورد ماشینم کردم، گفتم: «خداوند، من هیچ پولی برای تعمیر این ماشین ندارم. من هنوز قسط همین ماشین را تا آخر پرداخت نکرده‌ام و بدون تعمیر هم نمی‌توانم آن را بفروشم. واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنم. شاید بهتر این باشد که این ماشین آتش بگیرد. در این صورت بیمه پولش را پرداخت می‌کند و من هم از شرش خلاص می‌شوم.»

در حالی که ۵ کیلومتر به دفترم مانده بود، ناگهان متوجه شدم که روی کاپوت برآمدگی‌ای شبیه حباب وجود دارد که قبلاً به آن دقت نکرده بودم. در برابر چشمانم

حباب بزرگتر و بزرگتر شد تا این که به محض رسیدن به پارکینگ محل دفترم حباب ترکیب و تبدیل به گلوله‌ای از آتش شد. تمام قسمت جلوی ماشین در حال سوختن بود و ارتفاع شعله‌های آتش روی کاپوت به دو متر می‌رسید. به سرعت خودم را به داخل دفتر رساندم و با آتش‌نشانی تماس گرفتم. فردای آن روز، شرکت بیمه ماشین را از من گرفت و چکی به من داد که توانستم قسط ماشین را با آن پرداخت کنم و به اندازه کافی هم پول برایم باقی ماند تا بتوانم بدهی‌ام را به آن وکیل مدافعی که سه روز پیش به من زنگ زده بود، پرداخت کنم. من و درندا مات و مبهوت بودیم. نمی‌دانستیم باید چه فکری بکنیم. ما می‌دانستیم که خداوند در حال کار کردن برای ماست و این که چیزی در حال تغییر بود. اما وفاداری و وقف ما به پادشاهی در آستانه مورد آزمون قرار گرفتن بود، به نحوی که نتیجه آزمون، مسیر زندگی ما را برای سال‌های آتی مشخص می‌کرد.

البته که بعد از آتش‌سوزی ماشین ما خوشحال بودیم، اما ناگهان پی بردیم که بدون ماشین مانده‌ایم. گرچه قسط ماشین به‌طور کامل پرداخت شده بود و بدهی ما به وکیل مدافع هم به حسابش واریز شده بود، اما ما هیچ پولی برای خرید یک ماشین جدید نداشتیم. وقتی پدرم خبر آتش‌سوزی ماشین را شنید، با ما تماس گرفت و گفت که می‌خواهد به ما در خریدن ماشین جدید کمک

کند. با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدیم. بنابراین به همراه پدرم به بازار اتومبیل رفتیم و ونی را که من و درندا از آن خوشمان می‌آمد را پیدا کردیم. قیمت ماشین ۱۷۰۰۰ دلار بود و پدرم گفت که او به عنوان پیش پرداخت ۵۰۰۰ دلار به ما خواهد داد. این یعنی ۱۲۰۰۰ دلار بقیه را ما باید تأمین می‌کردیم. من با اکراه یک فرم درخواست خرید قسطی پُر کردم و پدرم هم فرم پیش خرید را امضا کرد. آنها گفتند که نتیجه را فردا صبح به ما اطلاع خواهند داد.

آن شب نتوانستیم بخوابیم. می‌دانستیم که

با وام ما موافقت نخواهند کرد. اما، کمبود ماشین فشار زیادی بر من وارد می‌کرد و من در شرف تسلیم شدن بودم. بعد از سپری کردن یک شب وحشتناک، من و درندا به این

در آن مقطع، بر ما ثابت شد که سیستم خداوند جواب می‌دهد و تصمیم گرفتیم که از آن لحظه به بعد به آموختن و به‌کار بردن سیستم پادشاهی خداوند ادامه دهیم.

نتیجه رسیدیم که قرارداد وام ماشین جدید را نباید امضا کنیم. با پدرم تماس گرفتم و از هدیه سخاوتمندانه‌اش از او تشکر کردم و به او گفتم که تصمیم دارم قرارداد را امضا نکنم. سپس زنگ زدم به بنگاه ماشین و به آنها نیز اطلاع دادم. آنها بسیار مأیوس شدند چون همان روز صبح با درخواست ما موافقت شده بود و ما می‌توانستیم به بنگاه رفته و ماشین را برداریم. گرچه نمی‌دانستیم که خدا چگونه برای تهیه ماشین جدید به ما کمک خواهد کرد، اما در این مورد احساس آرامش می‌کردیم.

در آن مقطع، درِندا تعدادی وسایل آنتیک و قدیمی را برای فروش گذاشته بود، او آن وسایل را از افرادی خریده بود که آنها را در مقابل پارکینگ منزلشان به حراج گذاشته بودند. یک ماه پیش از آتش‌سوزی ماشین درِندا به مردی که آگهی داده بود که به اندازه چند اتاق وسایل برای فروش دارد پیامک زده بود، اما موفق به برقراری ارتباط با او نشده بود. یکی دو روز بعد از آتش‌سوزی ماشین، آن مرد تماس گرفت و گفت که حاضر است تمام وسایلیش را که به اندازه سه اتاق بود، به قیمت زیر ۱۰۰۰ دلار به درِندا بفروشد. درِندا با یک شرکت برگزاری مزایده به توافق رسید که آنها آن وسایل را برای او به فروش بگذارند و پس از انجام دادن مذاکره، آنها موافقت کردند که به جای حق کمیسیون و پول نقد، ماشین دست دوم خوبی که مال شرکت بود را به درِندا بدهند. حالا ما صاحب یک ماشین واگن‌دار خوب بودیم، هم بدهی‌مان و هم قسط وَن سوخته‌مان پرداخت شده بود. پادشاهی این چنین عمل می‌کند. در آن مقطع، بر ما ثابت شد که سیستم خداوند جواب می‌دهد و تصمیم گرفتیم که از آن لحظه به بعد به آموختن و به‌کار بردن سیستم پادشاهی خداوند ادامه دهیم. شاید بپرسید: «از چه اصلی استفاده کردید؟» بزرگ‌ترین اصل این بود که بر بدهی‌مان تکیه نکنیم بلکه برای آنچه به آن نیاز داریم بر خداوند توکل کنیم و اجازه دهیم او به ما نشان دهد که چگونه آن را به‌دست آوریم.

حادثه وَن مرا به هیجان آورده بود و باعث شد جریان مسکوت اتفاقی دیگر، که چند ماه پیش رخ داده بود، دوباره به حرکت درآید، اما در آن موقع آنچه خداوند به من نشان می‌داد را نمی‌فهمیدم. در ذهن من نقطه‌های این حوادث هنوز به هم متصل نشده بود تا شکلی از یک اصل از پادشاهی را برایم تداعی کنند.

من شکار کردن گوزن را دوست دارم، اما سال‌ها دست خالی از شکار برمی‌گشتم. می‌رفتم بیرون، در سایه می‌نشستم و اما هیچ‌وقت بخت با من یار نبود. این کار را صرفاً به این دلیل که من عاشق شکار گوزن بودم انجام نمی‌دادم، بلکه من باید غذای فرزندانم

را تأمین می‌کردم و مطمئناً می‌توانستم از گوشت گوزن استفاده کنم. گرچه در گذشته موفقیت‌هایی داشته‌ام، اما سال‌ها از وقتی که من فصل شکار موفقیت‌آمیزی داشته‌ام و توانسته‌ام با دست پُر به خانه بازگردم گذشته بود. روزی هنگامی که به فصل شکار آتی فکر می‌کردم، صدای خداوند را شنیدم. او گفت: «چرا اجازه نمی‌دهی امسال من به تو نشان دهم که چگونه گوزن را شکار کنی؟» یکه خوردم. «به من نشان دهد که امسال گوزنم را چگونه شکار کنم؟» این به چه معناست؟ وقتی شروع کردم همراه با تأمل بر آن کلمات به دعا کردن، در قلبم احساس کردم که باید یک بذر مالی یا هدیه‌ای دقیقاً با هدف موفقیت در شکار کردن گوزن بکارم. احساس کردم که خداوند به من گفت وقتی که این بذر را بکاری، می‌بایست ایمان داشته باشی که پیش از آنکه آن را به دست بیاوری، آن گوزن از آن توست، مطابق مرقس ۱۱:۲۴:

پس به شما می‌گویم، هر آنچه در دعا درخواست کنید، ایمان داشته باشید که آن را یافته‌اید، و از آن شما خواهد بود.

گرچه من به عنوان یک مسیحی همیشه کلیسایم را حمایت مالی نموده‌ام، کاشتن بذر به این شکل و نیتی هدفمند و با این ایمان که آنچه در دعا درخواست کرده‌ام را یافته‌ام، تجربه‌ی جدیدی برایم بود. چکی را برداشتم و در قسمت ملاحظات نوشتم «برای گوزن سال ۱۹۸۷». دستانم را روی چک گذاشتم و آن را برای یک سازمان خدمتی که به آنها اعتماد فراوانی داشتم پست کردم و اعلام کردم که الان که این چک را می‌فرستم، گوزن خود را دریافت می‌کنم. در آن زمان در شهر تولسا در ایالت اوکلاهما زندگی می‌کردیم و در این شهر جایی برای شکار کردن وجود نداشت، اما یکی از دوستانم که از اعضای کلیسا بود، ما دعوت کرد که برای جشن شکرگزاری به منزل مادر بزرگش در روستایی خارج از شهر برویم. او گفت که بعضی اوقات در اطراف مزرعه چند گوزن دیده می‌شوند. بنابراین صبح روز شکرگزاری همراه خانواده حرکت کردیم تا از مشارکت و شام شکرگزاری لذت ببریم و من هم فرصت شکار کردن گوزنم را داشته باشم.

دوستم نمی‌دانست چه جایی را برای شکار به من توصیه کند، اما مرتعی آنجا بود که دورش حصار چوبی کشیده شده بود و او پیشنهاد کرد که من به آنجا بروم و در کنار درخت بزرگی که آنجا بود بنشینم. حالا، می‌خواهم این تصویر را در ذهن خود مجسم کنید. من در وسط یک علفزار، در کنار درخت بزرگی نشسته بودم. به درخت تکیه داده

بودم و حصارها در مقابل من بودند، که احتمالاً ۱۲۰ متر با من فاصله داشت. حال که به گذشته نگاه می‌کنم، و آن تصویر را مرور می‌کنم که در آن من وسط یک علفزار باز در کنار یک درخت نشست‌ام، واضح بود که چنین موقعیتی واقعاً نمی‌توانست موقعیتی ایده‌آل برای شکار گوزن باشد.

۳۰ یا ۴۰ دقیقه از طلوع خورشید گذشته بود، و بدون این که من متوجه باشم یک گوزن نر از پشت سرم در حال دویدن به سمت حصار روبه‌روی من بود. درختی که به آن تکیه داده بودم بین من و گوزن قرار داشت، در نتیجه گوزن مرا نمی‌دید و من هم او را نمی‌دیدم. گوزن بدون دیدن من، مستقیم به سمت درخت در مسیرش برای رسیدن به حصار در حال دویدن بود. وقتی که گوزن به درخت نزدیک شد، بوی من به مشامش خورد و ایستاد، و شروع کرد به جستجوی من. گوزن شروع کرد به گشتن دور درخت و ناگهان از فاصله ۵ متری، نگاه چشمان ما به همدیگر گره خورد. نمی‌توانم به طور قطع بگویم کدام یک از ما بیشتر غافلگیر شد، اما آن گوزن نر ثانیه‌ای را به هدر نداد و با سرعت تمام شروع به فرار کرد. خُره‌ای بلند کشید و با تمام نیرو و سرعت به سمت حصار چوبی دوید. وقتی گوزن شروع به فرار کرد من هنوز آنجا زیر درخت نشست‌ه بودم و دنبال تفنگم بودم. تفنگ را بلند کردم و سعی کردم گوزن را در میدان دیدم پیدا کنم.

سعی می‌کردم که آن گوزن دم سفید را، که با تمام سرعت در حال دویدن بود، نشانه بگیرم. شلیک کردن به هدف متحرک بدون آمادگی قبلی، به هیچ وجه کار ساده‌ای نیست. حقیقتش را بگویم، هرگز در گذشته به گوزن در حال فرار شلیک نکرده بودم. به‌خوبی یادم هست که بسیار به سختی می‌توانستم هدف بگیرم، چون آن گوزن مانند همه گوزن‌های دم سفید، وقتی با سرعت می‌دوید دایماً به بالا و پایین می‌پرید. اما وقتی ماشه را کشیدم، گوزن به زمین افتاد و حرکت نکرد. شوکه شده بودم! همه این‌ها در عرض یک ثانیه اتفاق افتاد. فاصله‌ام تا گوزن را با قدم اندازه گرفتم، حدود ۱۰۰ متر بود. با به صدا در آمدن شلیک تفنگ، دوستم آمد و با دیدن آن گوزن که روی زمین افتاده بود به من تبریک گفت. من هنوز چیزی در مورد آنچه خداوند درباره‌ی نحوه‌ی به‌دست آوردن گوزن به من گفته بود به دوستم چیزی نگفته بودم، اما در آن لحظه به او نگاه کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم این گوزن به خاطر توانایی بالای من در شکار و نشانه‌گیری کشته شده است.» سپس از جیب کت شکاری‌ام قطعه کاغذی را بیرون آوردم که روی آن تاریخ آن چکی که فرستاده بودم، نوشته شده بود. این جمله روی کاغذ نوشته شده بود:

«من ایمان دارم که گوزن سال ۱۹۸۷ را دریافت کردم.» من تاریخ و ساعتی که در آن، آن دعا را کرده بودم را نیز روی کاغذ نوشته بودم. کاغذ را به دوستم نشان دادم و برای او تعریف کردم که خداوند چه کاری ازمن خواسته بود که انجام دهم.

این رخداد فکر مرا به خود جلب کرد. بدون هیچ شک و تردید می‌دانستم که دست خداوند در کار است. اما بنا به دلایلی، هنوز درک نمی‌کردم که در حال بهره بردن و بالفعل کردن یکی از قوانین پادشاهی هستم. در عمل، اصطلاح «پادشاهی» مفهومی بود که پیش‌تر اصلاً درباره‌اش فکر نکرده بودم. به‌دست آوردن آن گوزن فوق‌العاده بود، اما آیا ممکن بود دوباره چنین اتفاقی بیافتد؟ به غیر از مفهوم قانون پادشاهی، با هیچ مفهوم یا قانون دیگری نمی‌توانستم توضیح دهم که چگونه آن گوزن در آن روز و در آن محل ظاهر شد. پس آن تجربه را مداخله خداوند به حساب آوردم و مشتاق بودم که در فصل شکار سال آینده دوباره آن را امتحان کنم. اما پیش از فرا رسیدن فصل شکار، وَن ما دچار آتش‌سوزی شد. در فاصله بین حادثه آتش‌سوزی وَن و ظاهر شدن ماشین واگن‌دار جدید بدون قسط و بدهی، من کاملاً متوجه بودم که در همه این اتفاقات خداوند چگونه در حال عمل کردن است. حالا بسیار هیجان‌زده بودم که در فصل شکار آتی، به مرتع رفته و گوزن آن سال را شکار کنم. می‌خواستم نظریه جدیدم را امتحان کنم و در مورد پادشاهی خداوند چیزهای بیشتری فراگیرم. فصل شکار گوزن نزدیک بود!

اولین گوزن را در پاییز سال ۱۹۸۷ در اوکلاهاما شکار کرده بودم. اما در جولای سال ۱۹۸۸، ما به زادگاهم در ایالت اوهایو رفتیم. دوران کودکی من در آنجا سپری شده بود و ۱۲ سال از زمانی که آنجا را ترک کرده بودم، می‌گذشت. در تمام ایامی که در گذشته آنجا زندگی کرده‌ام، هرگز موفق به شکار یک گوزن اوهایویی نشده بودم. گرچه بارها امتحان کرده بودم، اما هرگز به هدف نزده بودم. وقتی که در خانه کرایه‌ای‌مان در اوهایو ساکن شدیم، من نمی‌دانستم در آن منطقه برای شکار کردن کجا می‌توانم بروم. وقتی پسر بچه‌ای بودم، روبه‌روی خانه پدری‌ام، در امتداد نهری که آنجا بود، چند بار خرگوش شکار کرده بودم. سال‌ها در دوران کودکی در آن منطقه تله‌های مختلفی کار گذشته بودم، اما هرگز، حتی یک بار هم گوزنی در آن منطقه ندیده بودم یا حتی نشانی از بودن گوزن در آن ناحیه پیدا نکرده بودم. روزی وقتی در کالج بودم، برادرم با حالتی بسیار هیجان‌زده با من تماس گرفت. او گفت که در امتداد نهر در نزدیکی خانه پدری‌مان گوزنی را دیده است. هر دوی ما بسیار تعجب کرده بودیم.

آن گفتگو در ذهنم نقش بسته بود، و تصمیم گرفته بودم که در صبح اولین روز آغاز فصل شکار گوزن، به پایین دست آن نهر بروم. با برادرم تماس گرفتم و با او مشورت کردم که بهترین مسیر برای رسیدن به آن منطقه کدام مسیر خواهد بود. گرچه چند سالی بود که برادرم برای زندگی به زادگاهمان بازگشته بود، او به خوبی درخت افرای بزرگی که در پایین دست نهر بود را به یاد داشت و به نظر، آن مکان نقطه خوبی برای شروع جستجوی گوزن بود. از آنجا که در دوران کودکی در تمام آن ناحیه پایین دست نهر بارها برای بازی رفته بودم، تمام پیچ و خمهای نهر را می‌شناختم و دقیقاً می‌دانستم که منظور او کدام منطقه است.

من و دریندا آنچه خداوند پارسال در اوکلاهاما به ما گفته بود را دوباره تکرار کردیم - بذر را کاشتیم، و روی پاکت یادداشت نوشتیم و ایمان داشتیم که در همان لحظه‌ای که بر طبق مرقس ۱۱:۲۴ دعا کرده‌ایم گوزن از آن ما شده است. در آن زمان در اوهایو فقط برای دو گوزن، چه نر و چه ماده اجازه شکار داده شده بود و ما در واقع فکر می‌کردیم که ما برای یک گوزن بذر خواهیم کاشت و بعد از آن برای دومین گوزن اقدام خواهیم کرد. دریندا و من برای گوزن آن سال بذر را کاشتیم و ایمان داشتیم که همان لحظه که دعا کرده‌ایم آن را یافته‌ایم. با کمال شگفتی، ۴۰ دقیقه از طلوع آفتاب اولین روز فصل شکار گوزن نگذشته بود که من نه یک، بلکه دو گوزن شکار کرده بودم. قطعاً ما در آستانه یک اتفاق چشمگیر بودیم!

یک ماه بعد، در مورد یک ایده کسب و کار جدید خوابی دیدم. در خواب این کسب و کار جدید، تمام اندوخته دانش مالی‌ام را که حاصل کسب و کارم در بیمه بود در بر می‌گرفت، اما با هدفی متفاوت. من آن را به طور کامل نفهمیده بودم، اما یقین داشتم که خداوند مرا هدایت می‌کند که کسب و کار شخصی‌ام را راه‌اندازی کنم و شرکتی که هشت سال بود در آن کار می‌کردم را رها کنم. در زمانی که این خواب را دیدم هنوز به عنوان ویزیتور بیمه عمر و اوراق بهادار مشغول به کار بودم.

در هفته‌ای که آن خواب را دیدم، با خانواده‌ای در مورد بیمه عمر قرار ملاقات داشتم و گرچه ما درباره بیمه عمر صحبت کردیم، من می‌دانستم که داشتن بیمه عمر نیاز یا مشکل اصلی آنان نیست. آنها در تأمین بودجه ماهیانه‌شان دچار مشکل بودند و همیشه زیر بار بدهی بودند. بخشی از برنامه‌ریزی مالی من برای مشتری‌انم شامل این می‌شد که به آنها یک برگه‌ی آماری می‌دادم تا تمام آمار مالی خود را در آن برگه درج کنند. این برگه به من

اجازه می‌داد تا بر اساس آن محاسبه کنم که آنان به چه میزان بیمه عمر نیاز دارند. آن شب، برای آن خانواده بسیار ناراحت بودم. خیلی دلم می‌خواست کمکشان کنم، اما نمی‌دانستم چگونه. برگه داده‌های مالی‌شان را برداشتم و نشستم پشت میز و شروع به کار کردم تا بتوانم گزینه‌هایی برای کمک به آنها بیابم. در حین کار با ماشین حساب مخصوص کارهای مالی، ناگهان تصمیم گرفتم که با دیدی متفاوت به مسئله آنها نگاه کنم، به جای یافتن رقم بیمه عمر، با خود گفتم آیا ممکن است بتوانم در بودجه ماهیانه آنها مقداری پول نقد دست نهاده و آزاد در نظر بگیرم. با تنظیم مجدد چند عامل و محاسبه با ماشین حساب، وقتی دریافتم که این خانواده بدون ایجاد تغییری در میزان درآمدشان، می‌تواند در طی مدتی کمتر از ۷ سال، همه بدهی‌های خود را پرداخت کرده و دیگر هیچ بدهی نداشته باشد، که این شامل پرداخت رهن مسکن هم خواهد بود، شوکه شدم.

در آن هنگام، از مدت زمانی که من وارد عرصه امور مالی شده بودم ۸ سال می‌گذشت، و هرگز در این مدت از کسی نشنیده بودم که چنین چیزی امکان‌پذیر است. من پرونده آنها را بارها و بارها مورد بازبینی قرار دادم و هر بار به همان نتیجه رسیدم: ظرف ۶ سال و ۲ ماه آنها از زیر بار بدهی بیرون می‌آمدند. سپس رفتم سراغ قفسه پرونده‌های مشتریان و برگه داده‌های مالی آنها را از پرونده‌شان خارج کردم. همان محاسبات را انجام دادم و به همان نتیجه رسیدم: ظرف کمتر از ۷ سال آنها می‌توانستند از بار بدهی آزاد شوند. صادقانه این نتیجه به شدت مرا غافلگیر کرد.

با خود فکر کردم که اگر مشتری‌ام این موضوع را بداند حتماً بسیار خوشحال خواهد شد، بنابراین تصمیم گرفتم که تمام محاسبات انجام شده را در جدولی تایپ کنم و وقتی آنها را ملاقات کنم تا در مورد بیمه عمرشان صحبت کنیم، یافته جدیدم را به شکلی منظم و منسجم به آنان عرضه کنم. واقعاً برای اوضاع این خانواده ناراحت بودم. من به خوبی می‌دانستم که فشار مالی، همه جنبه‌های زندگی را تحت تأثیر منفی خود قرار می‌دهد و

وقتی دریافتم که این خانواده بدون ایجاد تغییری در میزان درآمدشان، می‌تواند در طی مدتی کمتر از ۷ سال، همه بدهی‌های خود را پرداخت کند، که این شامل پرداخت رهن مسکن هم خواهد بود، شوکه شدم.

می‌خواستم آنها بدانند که اوضاع‌شان کاملاً مایوس‌کننده نیست و امیدی برای برون‌رفت از آن شرایط وجود دارد. بنابراین نسخه‌ی تایپ شده‌ی محاسباتم را به مشتری‌ام ارائه دادم و وقتی رقم‌های جدول را برای آنها مرور می‌کردم، آنها مات و مبهوت شده بودند. پس از این که به آنان نشان دادم که چقدر سریع آنها می‌توانند از زیر بار بدهی بیرون آیند، مرد خانواده با چشمانی اشک‌آلود از جایش پرید و از من تشکر کرد. دقیقاً مانند صحنه‌ای که شما در برنامه‌های تلویزیونی می‌بینید وقتی که خانواده‌ای برنده‌ی لاتاری می‌شود یا در یک مسابقه‌ی تلویزیونی برنده‌ی جایزه بزرگ می‌شود. باور کردن آنچه به آنها می‌گفتم برایشان بسیار دشوار بود. حقیقتاً تجربه‌ای تأثرانگیز هم برای آنان بود و هم برای خود من.

وقتی به اتفاقی که در آن روز عصر افتاد فکر می‌کردم، این حقیقت از ذهنم بیرون نمی‌رفت که چگونه صرفاً با تجدید نظر کردن در ارقام و منابع مالی مشتری‌یانم توانستم به آنها نشان دهم که امکان‌پذیر است که آنها ظرف کمتر از ۷ سال از زیر بار بدهی بیرون آیند. من دیدم که این خبر چه اثری روی آنها گذاشت و چقدر امید را دوباره به زندگی آنها جاری کرد. تمام پرونده‌های مشتری‌انم را دوباره مورد بازبینی قرار دادم با این هدف که ببینم چند درصد آنان شامل آن دسته از افراد خواهند بود که ظرف کمتر از ۷ سال قادر خواهند بود از بار بدهی آزاد شوند و وقتی دریافتم که ۸۵ درصد آنان در این دسته قرار می‌گیرند، کاملاً غافلگیر شدم. اما چه کسی می‌بایست این حقیقت را به مردم بازگو می‌کرد؟ پس از ملاقات آن شب با مشتری‌ام و پس از این که پرونده‌ی مشتری‌ان قدیمی‌ام را دوباره بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که به احتمال زیاد می‌توانم کسب و کار شخصی خود را شروع کنم و در آن به مردم نشان دهم که چگونه بر اساس برنامه‌ی پیشنهادی من می‌توانند از زیر بار بدهی رهایی یابند.

من خود در آن مقطع هنوز از بند بدهی رها نشده بودم، اما به طور قطع با همه‌ی افرادی که از لحاظ مالی زیر فشار و استرس شدید بودند احساس همدردی می‌کردم و به عبارتی این رسالت جدید در مقایسه با فروش بیمه‌ی عمر بیشتر مرا به خود جلب می‌کرد. شروع کردم به نشان دادن همان جدول محاسباتی به تمام مشتریان بیمه‌ام و همگی آنان بدون استثناء شوکه شدند.

در طرح من از منظر یک طرح اولیه برای یک کسب و کار جدید چند ایراد وجود داشت که باید راه‌حلی برای رفع آنها پیدا می‌کردم. اول این که انجام دادن تمام محاسبات با دست و ماشین حساب و سپس تایپ کردن آنها به شکل برگه‌های قابل ارائه امر بسیار

زمان‌بری بود. نکته دوم، چگونه با انجام دادن این کار می‌توانستم به مرحله کسب درآمد برسم؟ دست آخر با یک برنامه‌نویس کامپیوتری به توافق رسیدم و با هم قرارداد بستیم و او برای من یک برنامه ویژه نوشت که می‌توانستم آن را برای تدوین سریع برنامه مالی پیشنهادی‌ام به کار برم. درباره مشکل دوم، من می‌دانستم که در واقع نمی‌توانم در آن صورت که مردم هیچ پولی در ابتدا نداشتند، از آنها دستمزد بگیرم تا آنها را از بار بدهی آزاد کنم. شروع به دعا کردن در این باره کردم.

روزی فکر بکری به ذهنم آمد. واقعاً احساس کردم که خداوند ایده‌ای به من بخشید که چگونه می‌توانم شرکت شخصی‌ام را راه‌اندازی کنم و بدون دریافت هزینه‌ای از مردم بتوانم به آنها کمک کنم و در عین حال قادر به کسب درآمد شخصی نیز باشم. در برنامه پیشنهادی‌ام، من به دنبال «پول گمشده» بودم، یعنی پولی که مشتری آن را از پیش داشته است، اما متوجه آن نبوده است. برای نمونه، من مقایسه‌ای میان نرخ بیمه‌های خودرو، مسکن، عمر و درمانی می‌کردم و سعی می‌کردم در پی این مقایسه‌ها رقمی برای پس‌انداز پیدا کنم. نرخ رهن را بررسی می‌کردم تا ببینم آیا انتقال وام رهن به بانکی دیگر و محاسبه مجدد اقساط، کمکی به آنها خواهد کرد. گزینه‌های بسیاری نظیر این را بررسی می‌کردم ولی خودم شخصاً توصیه‌هایی که به آنها می‌دادم را عملی نمی‌کردم. به این معنا که وقتی در منزل مشتری بودم، من به آنها رقم ممکن پس‌انداز را نشان می‌دادم و سپس آنها را راهنمایی می‌کردم که خودشان شرکتی را بیابند که بتواند ایده‌های پیشنهادی مرا به مرحله عمل در آورد یا سراغ بازاریابی بروند که کمترین هزینه را برای آنها داشته باشد. در اصل من با فرستادن مشتری‌انم نزد آن شرکت‌ها و فروش محصول آنان به مشتری‌انم از پیش همه کار برای آن شرکت‌ها انجام داده بودم. آنچه صرفاً آنها باید انجام می‌دادند این بود که این رابطه کاری شکل مستند و رسمی به خود بگیرد. بنابراین با ارائه دهندگان خدمات، بازاریاب‌ها و مشاوران حرفه‌ای که آنها را به مشتری‌انم معرفی می‌کردم تماس گرفتم و به آنها توضیح دادم که در حال انجام دادن چه کاری هستم و از آنها نظرخواهی کردم که آیا آنچه انجام می‌دهم (معرفی کردن آنها به مشتری‌انم) مستحق احتساب هزینه‌ی معرفی می‌باشد یا نه. پاسخ همه آنها مثبت بود. در نتیجه من هم چنین عمل کردم. شرکت قبلی‌ام را ترک کردم و شروع به تأسیس شرکت شخصی خودم کردم که بتوانم به مردم کمک کنم تا از بار بدهی‌هایشان رهایی یابند. کسب و کار جدیدم شروع به اوج‌گیری کرد، و با گذشت زمان چنان برای من و درندا درآمد ایجاد نمود که ما ظرف

دو و نیم سال از بار تمام بدهی‌هایمان بیرون آمدیم! ما بسیار هیجان‌زده و خوشحال بودیم! (اگر دوست دارید یک برنامه‌ریزان نیز برای شما تهیه کنیم، می‌توانید با ما تماس بگیرید. ما همچنان پس از گذشت ۲۸ سال مشغول به انجام دادن این کار هستیم!)

خداوند به طور مداوم و پیوسته نحوه عملکرد پادشاهی‌اش را به ما نشان می‌داد و این امر هر روز ما را به روز جدیدی تبدیل می‌کرد. در حین یکی از ملاقات‌هایم با یکی از مشتریان، خداوند با من در مورد استخدام افراد و گذر از کسب و کار کوچک به یک کسب و کار بزرگ و واقعی سخن گفت. هنگامی که من شروع به استخدام افراد برای همکاری کردم، روند کسب و کار ما شروع به ترقی و بالندگی در سطوح بالاتری نمود. در بخش مقدمه بیان کردم که چگونه ما شروع کردیم. نقداً هزینه خرید خودروهایمان را پرداخت کنیم و چگونه خانه‌روایی‌مان را ساختیم. در طی جلسات ماهیانه‌ای که با کارمندان تازه استخدام شده‌مان برگزار می‌کردم، حقایقی را در مورد پادشاهی خدا با آنها در میان می‌گذاشتم و افراد با این انگیزه به سمت شرکت جذب می‌شدند که بیشتر در مورد پادشاهی آگاهی کسب کنند و این که چگونه در کنار به دست آوردن فرصت شغلی در شرکت ما، بتوانند آن اصول پادشاهی را در زندگی شخصی‌شان به کار ببندند.

درس‌هایی که خداوند آنها را به من نشان می‌داد فوق‌العاده بودند و البته بسیاری از آن دروس را من در حین شکار سالیانه‌ام فرا می‌گرفتم. داستان‌های مربوط به شکار بدون اغراق حیرت‌انگیز بودند. اگر از زبان فرد دیگری آنها را می‌شنیدم باورشان برایم دشوار بود، اما من آنها را با چشم خود دیده بودم. در جریان هر داستان، من حقیقت جدیدی درباره پادشاهی می‌آموختم، حقیقتی که هرگز در گذشته آن را نشناخته بودم. با خود اندیشیدم که برخی از آنها را در قالب این کتاب با شما در میان خواهم گذاشت، اما اگر واقعاً مشتاق خواندن داستان‌های مربوط به شکارم هستید، می‌توانید کتاب شکار با ایمان^۶ مرا از وبسایت‌مان تهیه کنید.

این داستان چند سال پس از آن اتفاق افتاد که من در شکار فصلی گوزن شروع کردم به کار بردن دانش تازه کشف کرده خود درباره پادشاهی. همان‌گونه که قبلاً با شما در میان گذاشتم، خداوند به من آموخت که چگونه برای گوزن نر خود باید بذر بکارم، و وقتی برای آن دعا می‌کنم ایمان داشته باشم که آن را دریافت کرده‌ام - و بدون استثناء هر سال ظرف مدت ۳۰ الی ۴۵ دقیقه من موفق به شکار گوزن خود می‌شدم. در ضمن، ۲۸ سال

است که این اتفاق در حال رخ دادن است. به هر حال، من در آن سال طبق معمول همراه با این اطمینان خاطر که گوزن حتماً خودش را نشان خواهد داد برای شکار به بیرون رفتم. ظرف چند دقیقه، دیدم که گوزن نری در حال دور شدن از من است و کم مانده که وارد ملک همسایه شود، که با جایی که در آنجا ایستاده بودم ۲۰۰ متر فاصله داشت. می دانستم که اگر آن گوزن از آن حصار چوبی عبور می کرد، دیگر بر نمی گشت و در عین حال مطمئن بودم که آن گوزن متعلق به من است. در آن مقطع، من چیزی در مورد شکار با تیر و کمان، تقلید کردن صدای گوزن با سوت های مخصوص، یا منحرف کردن گوزن از مسیرش با ایجاد سر و صدا چیزی نمی دانستم. من فقط می دانستم که آن گوزن، شکار من است اما با ناامیدی در حال تماشای آن صحنه بودم که گوزن در حال وارد شدن به محدوده همسایه ام است. اما ناگهان در روحم این صدا را شنیدم: «گوزن را صدا کن تا نزد تو بیاید.» «چی؟ گوزن را صدا کنم؟ این یعنی چی؟» من کاملاً قانع نشده بودم، اما با صدایی بلند، البته نه آن قدر بلند که برای گوزن قابل شنیدن باشد، گفتم: «ای گوزن، من به تو فرمان می دهم که توقف کنی، برگردی، و در مقابل درختی که من بالای آن هستم بایستی.» آن روز من با تیر و کمان می خواستم شکار کنم و طبق اصول شکار با تیر و کمان من به بالای درختی رفته بودم و برای این که موفق به شکار می شدم، گوزن باید خیلی به من نزدیک می شد. با خود فکر کردم اگر بر طبق ایمان آن گوزن باید برگشته و نزد من بیاید، می بایست به زیر همان درختی بیاید که من بالای آن بودم، تا بتوانم او را هدف قرار دهم.

در کمال شگفتی، به محض گفتن آن کلمات، گوزن فوراً ایستاد، برگشت، و شروع به دویدن به سمت درختی که بالای آن بودم، کرد. وقتی که گوزن ۲۰۰ متر دوید و مستقیم به سمت من آمد و زیر درختی که در بالای آن بودم ایستاد شوکه شده بودم. گوزن با من ۳/۵ متر فاصله داشت. من هیچ لباس استتار کننده ای بر تن نداشتم، هیچ تله ای یا سوت تقلید کننده صدای گوزنی نداشتم، فقط من بودم و خداوند، با این همه، الان آن گوزن درست زیر من ایستاده بود. فکر نمی کنم هر تیرانداز دیگری جای من بود، تیرش به خطا می رفت. با شادی فراوان آن گوزن را با خود به خانه بردم، اما اتفاقی که شاهدش بودم، از ذهنم بیرون نمی رفت. آیا حقیقتاً آن گوزن، در عمل، وقتی که من او را فرمان دادم و با او سخن گفتم، به سمت من آمد؟ همه چیز حاکی از آن بود که دقیقاً واقعیت این چنین بوده است.

مزرعه ای که ما در اوهایو آن را اجاره کرده بودیم ۸۹ هکتار بود و از قطعات مختلفی

تشکیل شده بود، شامل: بیشه، مرتع و بوته‌زاری در بخش پایین دست نهر. در طی ماه‌های زمستان، و به طور خاص وقتی برف زمین را می‌پوشاند، ما خیلی مشتاق بودیم که بیرون برویم و خرگوش شکار کنیم. در اوهایو هر سال فصل شکار مجازِ قرقاول طوقی وجود دارد که همزمان است با فصل شکار خرگوش، اما ما به ندرت قرقاولی در مزرعه خود دیده بودیم.

در این روز خاص، ما تصمیم گرفتیم که برای شکار خرگوش بیرون برویم و هنگامی که در پایین دست نهر مشغول گشت‌زنی بودیم، ناگهان صدای جنب و جوش یک قرقاول نر به گوشم رسید. به سرعت چرخیدم به سمت آن پرنده و شلیک کردم. در همان لحظه‌ای که ماشه را فشار دادم، فهمیدم که به هدف زده‌ام و بال پرنده را مورد اصابت قرار داده بودم. قرقاول روی زمین افتاد، و به محض زمین خوردن به سرعت شروع به دویدن کرد. قرقاول می‌تواند با حداکثر سرعت ۵۵ کیلومتر در ساعت بدود، و این قرقاول با تمام وجود تلاش می‌کرد که این رکورد را ثابت کند. زمین با برفی که به تازگی آمده بود، پوشیده شده بود و قرقاول زخمی به سمت تپه‌ای که کمی شیب به سمت بالا داشت در حال دویدن بود، در نتیجه من به راحتی می‌توانستم مسیر فرار و هر یک از جا پاهای او را ببینم.

برای چند ثانیه و با ناامیدی ایستاده بودم و با خود فکر می‌کردم که پرنده را از دست داده‌ام، اما ناگهان در روح چیزی احساس کردم. به یاد داشتم که آن دفعه که به آن گوزن فرمان داده بودم تا بایستد و به من نزدیک شود چه اتفاقی افتاد. احساس کردم که باید همان کار را تکرار کنم، پس با صدای بلند فریاد زدم: «ای قرقاول، در نام عیسی بایست!» بلافاصله، حرکت رو به جلو و جهش‌های قرقاول از میدان دید من محو شد. من به وضوح تمام سطح مرتع را می‌توانستم ببینم و قرقاول دقیقاً در لحظه‌ای که من به او فرمان داده بودم، توقف کرده بود. پسریم تیم همراهم بود و او گفت: «پدر، قرقاول همان لحظه که تو فریاد زدی توقف کرد.» اما، پرنده کجا بود؟ من و تیم به دنبال جای پاهای پرنده روی برف‌ها شروع به حرکت کردیم و دیدیم که پرنده روی برف‌ها نشسته است. سرش را تا نیمه در برف فرو برده بود، اما تمام بدنش روی برف بود. او پشت یک بوته نشسته بود، و به همین دلیل از میدان دید ما محو شده بود. آیا مرده بود؟ پرنده را برداشتم، و بلافاصله شروع کرد به سراسیمه بال زدن و نالیدن. پرنده هنوز زنده بود! وقتی پره‌های پرنده را تمییز می‌کردیم من متوجه شدم که گلوله من فقط بال راست او را زخمی کرده بود. من و پسریم با حیرت به همدیگر نگاه کردیم. هیچ کس آنچه ما در آن روز دیدیم را

نمی‌توانست باور کند، هیچ کس.

همان طور که پیش‌تر گفتم، طبق قانون شکار در ایالت اوهایو، در طی فصل شکار فقط مجوز برای شکار دو گوزن، یعنی یک نر و یک ماده و یا دو ماده، صادر می‌شد، و در سال فقط اجازه شکار یک گوزن نر داده می‌شد. به وسیله این قانون، یعنی صدور مجوز بیشتر برای شکار گوزن‌های ماده در طی سال به نسبت گوزن‌های نر، ایالت اوهایو سعی داشت جمعیت گوزن‌ها را در ایالت خود کاهش دهد. پس هر سال من یک بذر برای گوزن نر و یک بذر برای گوزن ماده می‌کاشتم و دقیقاً پس از ۲۰ الی ۴۰ ابتدا گوزن نر خودش را نشان می‌داد و پس از آن گوزن ماده دیده می‌شد. روزی این فکر به ذهنم خطور کرد، «یک لحظه صبر کن، گوزن‌ها بنا به ترتیبی که من روی پاکت هدیه می‌نویسم، ظاهر می‌شوند.» آیا حقیقتاً این چنین است؟ چه اتفاقی خواهد افتاد اگر من ترتیب را عوض کنم؟ معمولاً من ابتدا برای گوزن نر بذر را می‌کاشتم و بعد برای گوزن ماده و آنها بر اساس همین ترتیب ظاهر می‌شدند. این بار تصمیم گرفتم که در ابتدا برای یک گوزن ماده و بعد برای گوزن نر بذر را بکارم؛ و طبق معمول گوزن ظاهر شد، اما این بار ابتدا گوزن ماده خودش را نشان داد و دوم گوزن نر. برای چند سال متوالی من ترتیب نر و ماده را تغییر می‌دادم تا نظریه‌ام را مورد آزمایش قرار دهم و هر بار این تئوری جواب می‌داد. وقتی شاهد چنین رخدادهایی می‌شدم، بهت و حیرت من درباره پادشاهی خدا بیشتر و بیشتر می‌شد و می‌دیدم که چقدر آگاهی من درباره این موضوع کم است. یک نکته را به قطع می‌توانم بازگویم و آن این که خداوند به من نشان می‌داد که من از آنچه پیش‌تر فکر می‌کردم، از اقتدار بیشتری بر جریان رویدادهای زندگی‌ام برخوردارم.

نکته‌ای نیز در حاشیه بیان کنم، الان ما در فصل شکار سال ۲۰۱۵ قرار داریم. برای تأمین غذا، من برای یک گوزن نر شاخدار بزرگ و یک گوزن ماده یکساله و یک بچه گوزن نر بذر کاشته‌ام. طبق دفعات گذشته، در ابتدا گوزن نر شاخدار بزرگ به طرف درخت من آمد؛ پس از او من موفق به شکار یک گوزن ماده یکساله شدم که به درختی که بالای آن بودم نزدیک شد. می‌دانم دفعه بعد بچه گوزن نر هم خودش را نشان خواهد داد. می‌دانم گفته‌ام عجیب و غریب به نظر می‌رسد؛ من صرفاً آنچه شاهد رخ دادنش بوده‌ام را بازگو کردم.

اما یک تجربه شکار گوزن وجود دارد که آنقدر کارکرد این اصل را به شکلی شفاف به اثبات رساند که حتی باعث ترس من شد. من برای یک گوزن نر شاخدار بزرگ بذر کاشته بودم و بعد همچنین برای یک بچه گوزن نر (بچه گوزن نر و ماده از لحاظ ظاهر

بسیار شبیه یکدیگرند، چون شاخ‌های بچه گوزن هنوز رشد نکرده‌اند و زیر خز روی پوستشان پنهان است). طبق معمول برای شکار بیرون رفتن و ظرف ۱۵ دقیقه موفق به شکار کردن گوزن نَر شاخدار بزرگم شدم. دفعه بعد وقتی دوباره بیرون رفتم، کاملاً اطمینان داشتم که بچه گوزن نَر خودش را نشان خواهد داد.

دو هفته بعد من دوباره برای شکار بیرون رفتم و در حالی که روی چهارپایه بلند در کنار درخت نشسته بودم، دیدم که یک گوزن نَر شاخدار بزرگ از فاصله ۲۵۰ متری در حال دویدن به سمت من است. او مستقیماً در حال نزدیک شدن به طرف من بود. او از مسیرش به هیچ وجه منحرف نشد و تمام طول علفزار را دوید و رسید به زیر درخت من و برای ۲۰ ثانیه آنجا ایستاد. سپس او چرخید و دقیقاً از همان مسیری که طول علفزار را طی کرده بود تا پیش من برسد، بازگشت. به یاد داشته باشید که در ایالت اوهایو فقط اجازه شکار یک گوزن نَر وجود داشت و من قبلاً یک گوزن نَر شاخدار بزرگ شکار کرده بودم، در نتیجه من مجبور بودم همان طور سر جای خودم بنشینم و به آن گوزن دوم نگاه کنم و اجازه شلیک نداشتم. در آن لحظه کاملاً سردرگم بودم. این اولین باری بود که من برای شکار بیرون رفته بودم و گوزنی به من نزدیک شده بود و آن گوزن دقیقاً آن گوزنی نبود که از پیش برای آن بذر کاشته بودم. نحوه ظهور و رفتن آن گوزن، این که مستقیم تمام طول علفزار را دوید و به سمت من آمد و بعد از همان مسیر دوباره بازگشت و رفت بسیار غیر عادی و اسرارآمیز بود. گویا آن گوزن در حال انجام مأموریتی بود. تمام آن روز را منتظر نشستم، اما بچه گوزن نَر ظاهر نشد.

آن شب در دفترم نشسته بودم و درباره اتفاقات دو روز گذشته تأمل می‌کردم. بدون شک ایرادی در کارم بود؛ بچه گوزن نَر می‌بایست خودش را نشان می‌داد. و چرا آن دومین گوزن شاخدار بزرگ به جای بچه گوزن ظاهر شد؟ در حالی که نشسته بودم شروع به دعا کردن در روح نمودم، از خداوند خواستم که آنچه رخ داده است را به من نشان دهد. صدای او را شنیدم که به من گفت: «به بذرت نگاه کن.» به بذر من نگاه کنم؟ من که می‌دانستم برای چه چیزی بذر کاشته‌ام. بانک من همیشه از چک‌های من کپی نگه می‌دارد، بنابراین کپی چک را پیدا کردم و نوشته روی آن را -که هنگام کاشتن بذر روی آن نوشته بودم- خواندم. همان طور که پیش‌تر گفتم، من فکر می‌کردم که برای دو گوزن نَر بذر کاشته‌ام، یک گوزن نَر شاخدار بزرگ و یک بچه گوزن نَر. اما نوشته روی چک از این قرار بود: «دو گوزن نَر شاخدار بزرگ و یک بچه گوزن نَر.» گرچه موقع نوشتن، آنچه مد

نظر من بوده است دو گوزن نَر بوده، یکی گوزن نَر شاخدار بزرگ و دیگری بچه گوزن نَر، اما نوشته روی چک چیزی دیگر می‌گفت. طبق مضمون چک: «دو گوزن نَر شاخدار بزرگ و یک بچه گوزن نَر». جمعاً چند گوزن؟ سه، گوزن و دومین گوزن، یک گوزن نَر شاخدار بزرگ مثل همان اولی. وقتی نوشته را با دقت خواندم، مات و مبهوت سر جایم میخکوب شدم. آن دومین گوزن نَر شاخدار بزرگ در حال انجام دادن مأموریتش بود. آن گوزن بر اساس قانون پادشاهی، می‌بایست در آنجا ظاهر می‌شد. از روی صندلی‌ام به هوا پریدم و شروع به فریاد زدن و دویدن دور دفترم کردم.

در عین حال، آنچه دیدم باعث ترسم شد. اگر آنچه به چشم دیدم، نمایانگر این حقیقت بود که پادشاهی خداوند به این دقت و با این جزئیات عمل می‌کند، در نتیجه می‌بایست از این بعد با دقت بیشتری این اصل را به کار می‌بردم. من به طور ناخواسته زنجیره‌ای از رخدادهایی را به جریان انداخته بودم که حقیقتاً قصدی نداشتم که آنها اتفاق بیافتند، با این حال چون من طبق قانون روحانی آنها را جاری کرده بودم، آنها اتفاق افتاده بودند. حالا متوجه شدم که بسیاری از مردم، از جمله خود من، رویدادهایی را در زندگی تجربه می‌کنند که حقیقتاً مایل به رخ دادن آنها نیستند، اما آنها خودشان آنچه در حال تجربه کردن هستند را به جریان انداخته‌اند. به یاد بیاورید که عیسی با کلام خود درخت انجیر را خشک کرد و در فرصتی دیگر با کلام خود ایلعازر را از قبر به بیرون فراخواند. در هر دو رویداد، همان یک قانون ولی با دو مقصود متفاوت به کار رفته است. دفعه بعد (بار سوم) که برای شکار بیرون رفتم، آن بچه گوزن نَر طبق ترتیب بذرهایی که کاشته بودم، خودش را نشان داد.

تمام زنجیره این اتفاق‌ها به شدت مرا به حیرت انداخته و تأثیر چشمگیری روی نگرش من بر مقوله پادشاهی بر جای گذاشت. حال بدون هیچ ابهام و تردیدی می‌دانستم که پادشاهی در حقیقت بسیار دقیق و مشخص عمل می‌کند. با این همه، آیا این واقعیت باید ما را غافلگیر کند؟ هر یک از قوانین فیزیکی در قلمروی زمینی به همین شکل دقیق و مشخص هستند. به گمانم من هرگز به این درک نرسیده بودم که قوانین قلمروی روحانی دقیقاً همانند قوانین فیزیکی عمل می‌کنند، قوانین فیزیکی‌ای که قوانین روحانی آنها را هستی بخشیده‌اند. می‌بایست قبلاً به این درک رسیده بودم، اما متأسفانه چنین نبود. اما حالا به این شناخت رسیدم که پادشاهی دقیق عمل می‌کند، بسیار دقیق.

بسیار خوب، چون شما درخواست می‌کنید، یک داستان دیگر از سری داستان‌های

شکار را برای شما بازگو می‌کنم. (من این درس‌هایی را که حین شکار فراگرفته‌ام بسیار دوست دارم، بنابراین باید با من کمی صبوری کنید.) وقتی به این آگاهی دست یافتم که پادشاهی چقدر دقیق عمل می‌کند تصمیم گرفتم آزمون ویژه‌ای را ترتیب دهم. امسال، من تصمیم گرفتم برای یک گوزن نر شاخدار که هفت شاخک داشته باشد، بذر بکارم. معمولاً، گوزن‌ها در دو قسمت چپ و راست شاخ‌هایشان تعداد شاخک‌های مساوی دارند. گوزن چهار شاخکی در هر طرف دو شاخک دارد؛ گوزن هشت شاخکی در هر طرف چهار شاخک دارد و الی آخر. اما در بسیاری مواقع بنا به دلایلی تعداد شاخک‌های یک گوزن زوج نیستند و در هر طرف تعداد شاخک‌ها با هم فرق می‌کنند. اما، همان گونه که گفتم به طور معمول در هر دو طرف تعداد شاخک‌ها مساوی هستند.

به عبارتی، در این راستی آزماییِ مجدد قانون پادشاهی، می‌خواستم ایمانم را برای موضوعی خاص و غیرمعمول به کار بگیرم. پیش‌تر فراگرفتم که هر چه شما دقیق‌تر هدف خود را از کاشت بذر مشخص می‌کنید، زمان بیشتری باید در انتظار بگذرانید، و هدایتی که از سوی روح‌القدس دریافت خواهید نمود نیز دقیق‌تر و مشخص‌تر خواهد بود. پس در اولین روز فصل شکار مجاز با تیر و کمان، من می‌دانستم که لازم نیست برای شکار به بیرون از خانه بروم؛ می‌دانستم که گوزن هفت شاخکی هنوز نرسیده است. در حقیقت، من تمام طول ماه اکتبر را انتظار کشیدم و در این را می‌دانستم که: «نه، او هنوز به این منطقه نرسیده است.» دلسردکننده بود؛ طبیعت به رنگ‌های زیبایی پائیزی آراسته شده بود، و من واقعاً می‌خواستم از خانه بیرون بروم. اما، با این حال هنوز انتظار می‌کشیدم.

بالاخره، وقتش فرا رسید. یک شب هنگامی که در اتاق نشمین با والدین همسرم که برای ملاقات ما از ایالت جورجیا آمده بودند مشغول صحبت بودیم، در درونم خبر را شنیدم. فردا صبح، روز موعود است. گوزن هفت شاخکی فردا آنجا خواهد بود! من به همه اعضای خانواده اعلام کردم که فردا قرار است من گوزن نر آن سال را بالاخره شکار کنم. صبح زود بسیار هیجان‌زده از خواب بیدار شدم و پیش از طلوع آفتاب از خانه خارج شدم. کمان تفنگی‌ام را برداشته بودم، و رفتم بالای سکوی درختی که از بالای آن بر مردابی که نزدیک انتهای محدوده ملک ما بود، اشراف کامل داشتم. چشم‌انداز بسیار زیبایی از آن نقطه وجود داشت. در حالی که روی سکو نشسته بودم، مرغابی‌ها با پرواز به سوی من می‌آمدند، موش‌های آبی و حتی سمورها در اطراف باتلاق دیده می‌شدند.

علف‌های هرز، باتلاق را از علف‌زار جدا می‌کردند، و اطراف باتلاق یکی از مناسب‌ترین قسمت‌های زمین ما برای گوزن‌ها بود. روی سکو نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم، اما هیچ اتفاقی رخ نداد. ۴۵ دقیقه منتظر ماندم، بعد یک ساعت و باز هیچ اتفاقی نیافتاد.

از روی سکو صدای باز و بسته شدن درهای ماشین از سمت خانه به گوشم رسید و فهمیدم که والدین درِندا تصمیم گرفته‌اند به جورجیا بازگردند. من به آنها قول داده بودم که پیش از رفتنشان با همدیگر صبحانه خواهیم

خورد و قرار بود من آشپزی کنم. نقشهٔ اولیهٔ من این بود که صبح زود گوزنم را شکار کنم و بعد به خانه بازگردم و صبحانه را آماده کنم. اما گوزن نَر هنوز خودش را نشان نداده بود و من با اکراه و بی‌میلی از روی سکو پائین آمدم و رفتم به سمت خانه. از روی تجربه می‌دانستم که گوزن‌ها کمی دیرتر حتماً به باتلاق نزدیک

حال بدون هیچ ابهام و تردیدی می‌دانستم که پادشاهی در حقیقت بسیار دقیق و مشخص عمل می‌کند.

خواهند شد، چون آنجا محل مورد علاقهٔ آنان برای استراحت کردن بود. من می‌دانستم که هر لحظه امکان آمدن گوزن نَر وجود داشت، اما دیگر نمی‌توانستم بیشتر از آن بیرون بمانم و باید باز می‌گشتم. فقط باید صبح روز دیگری برای شکار بیرون می‌آمدم.

به خانه رسیدم و با همه احوال‌پرسی کردم و شروع کردم به آماده کردن صبحانه. در منزل ما همیشه آماده کردن صبحانه به عهدهٔ من بوده و تا جایی که بیاد می‌آورم همیشه چنین بوده است. من دستور پختِ مخصوصی برای کلوچه با آرد گندم دارم که اگر تعریف از خود تلقی نشود، بسیار طعم فوق‌العاده‌ای دارد. سوگلی منوی من هم تخم مرغ، سوسیس و پیاز رنده شده است، اما جزء اصلی‌ای که باعث می‌شود که صبحانهٔ حاضری من فوق‌العاده عالی شود عصارهٔ طبیعی افرا است. اوهایو مهدِ عصارهٔ طبیعی افراسـت و تمام مردم شهر و اطرافیانم این عصاره را تهیه کرده و می‌فروشند. هیچ عصارهٔ غیر طبیعی افرا در منزل ما راه پیدا نمی‌کند، ما فقط از عصارهٔ کاملاً طبیعی استفاده می‌کنیم. من در حال آماده کردن صبحانه بودم و پنجرهٔ آشپزخانهٔ ما به سمت علف‌زار و باتلاق باز می‌شد. ناگهان، دیدم که یک گوزن نَر در حال دویدن در طول علف‌زار و رسیدن به نزدیکی باتلاق است. با صدای بلند فریاد زدم: «گوزن من آنجاست!» به همه گفتم که باید بروم دنبال آن گوزن و آنها کار را آشپزی را در غیاب من ادامه دهند.

با دیدن مسیر دویدن گوزن دقیقاً می‌دانستم که به کجا می‌رود؛ و در مسیر رسیدن به آن نقطه، او به ناچار مستقیماً از مقابل سکوی من می‌بایست عبور می‌کرد. با خود فکر کردم که اگر از پشت به سرعت خودم را به سکو برسانم و پیش از رسیدن گوزن موفق به بالا رفتن از سکو شوم، ممکن بود که بتوانم گوزن را شکار کنم. رسیدن به آنجا و بالا رفتن از سکو پیش از رسیدن گوزن کار بسیار دشواری بود و من مجبور بودم همان لحظه از خانه بیرون بروم تا به موقع برسم. به سرعت به سمت درب شروع به دویدن کردم و در راه کمان تفنگی‌ام را نیز از کُمد برداشتم. علف‌زار را دور زدم و سپس با حداکثر سرعت ممکن خودم را به سکو رساندم و آرام از آن بالا رفتم. تا این لحظه همه چیز خوب بود و هنوز گوزن به نزدیک سکو نرسیده بود.

از سکو بالا رفتم و نشستم. دیدم که گوزن نَر از آن طرف باتلاق در حال دویدن و نزدیک شدن به سکویی است که روی آن نشسته بودم. گوزن نَر به اطراف خود و به هیچ چیز دیگر غیر از بچه گوزنی که به دنبال خود آورده بود، توجهی نشان نمی‌داد و مرا ندید و بوی مرا نیز حس نکرد. بچه گوزن با حالت یورتمه از زیر سکوی من به سمت باتلاق می‌دوید و گوزن نَر او را تعقیب می‌کرد. موقعیتی بهتر از این نمی‌توان تصور کرد. حالا، گوزن نَر در فاصله ۲۰ متری من قرار داشت. با دقت با کمان تفنگی‌ام هدف‌گیری کردم و ماشه را کشیدم. در همان لحظه‌ای که تیر از کمان رها شد، فهمیدم که به هدف زده‌ام. اما باید مجاب می‌شدم. نفسم در حال بند آمدن بود، چون از قسمت پشتی علف‌زار با حداکثر سرعت دویده و باتلاق را دور زده بودم، تا خودم را هر چه سریع‌تر به سکو برسانم و گوزن را شکار کنم.

از این که تیر به قسمت پائینی بدن گوزن خورده بود و هیچ عضو حیاتی مورد اصابت قرار نگرفته بود، دلسرد شده بودم. وقتی تیر به گوزن خورد، گوزن در امتداد باتلاق به سمت قسمتی که علف‌های هرز متراکم بودند رفت و به آرامی از میدان دیدم خارج شد. آنچه در تجربیات پیشین شکار مشاهده کرده بودم این بود که برخی اوقات زمانی که یک تیر به گوزن اصابت می‌کند، او تا مدتی از این اتفاق بی‌خبر می‌ماند. در اغلب اوقات آنها تا زمانی که شما را ندیده‌اند یا بوی شما به مشامشان نرسیده است، صرفاً دور می‌شوند. همچنین وقتی گوزنی زخمی می‌شود معمولاً روی علف‌های هرز می‌خوابد و قادر به دور شدن از آن محل نیست. از آنجایی که این گوزن مرا ندیده بود، دقیقاً در حال انجام دادن این کار بود. بسیار آرام و بی‌سر و صدا از روی سکو پائین آمدم و از مسیری که آمده

بودم به سمت خانه بازگشتم، مسیر طولانی‌تر را انتخاب کردم تا مبادا گوزن مرا ببیند و بترسد.

به محض رسیدن به منزل همه از من پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است و آیا موفق به شکار گوزن شده‌ام یا نه. ماجرا را برای آنها تعریف کردم و از پسرانم خواستم که برای کمک به من ملحق شوند تا با هم گوزن را مجبور به فرار کنیم به این امید که بتوانم برای بار دوم به او شلیک کنم. منطقهٔ علف‌زار را محاصره کردیم و به آرامی از حواشی آن به سمت مرکز شروع به حرکت کردیم. ناگهان دیدم که یکی از پسرانم گوزن را مجبور به بالا پریدن کرد و گوزن جست و خیزکنان به سمت علف‌های بلند دوید. مسیر دویدن گوزن از سمت راست من به سمت چپم بود و وقتی از مقابل من عبور کرد با من ۶۵ متر فاصله داشت.

ناگهان گوزن، پسر دیگرم را که در آن سوی علف‌زار بود، دید. وقتی گوزن تشخیص داد که این فرد همان فردی نیست که او را فراری داده بود و عملاً نمی‌دانست که از کدام طرف فرار کند که امن‌تر باشد، سر جایش ایستاد تا به سرعت گزینه‌های موجود را ارزیابی کند. من می‌دانستم که این تنها شانس من است. او هنوز مرا ندیده بود. حالا او در پهلوی من ایستاده بود، در فاصلهٔ ۶۵ متری و در حال نگاه کردن به پسر من بود. کمان تفنگی از میزان کافی نیرو برای کشتن یک گوزن در آن فاصله برخوردار است، اما امکان به خطا رفتن تیر در این فاصله بسیار زیاد بود. قبلاً هرگز از چنین فاصله‌ای تیراندازی نکرده بودم و کمان من از دسته کمان‌های جدیدی نبود که نیروی لازم جهت مسلح نمودن آن ۸۵ کیلوگرم و سرعت خروج تیر از دهنهٔ آن ۱۲۰ متر در ثانیه باشد. دقت هدف‌زنی کمان من محدود به شعاع ۳۰ الی ۲۵ متری می‌شد.

گوزن در سمت راست من ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد، تصمیم گرفتم که شلیک کنم. کمان را بالا آوردم و با گمانه‌زنی هدف‌گیری کردم و تیر را رها کردم. تیر را تا لحظهٔ اصابت به گوزن با نگاهم دنبال کردم و با غافلگیری دیدم که تیر به گردن گوزن اصابت کرد. نصف تیر در گردنش فرو رفت، و از آن سوی گردنش بیرون آمد. گوزن روی علف‌زار به زمین افتاد و از میدان دید من خارج شد. به آرامی شروع به راه رفتن به سمت جایی افتادم که گوزن ناپدید شد. او آنجا بود! تیر کارش را کرده بود و من صاحب گوزن شده بودم.

کم‌کم پسر من تیم آمد و به من ملحق شد، ولی از همه جالب‌تر برای من شمارش

پادشاهی

شاخک‌های گوزن بود. تا قبل از رسیدن به بدن بی‌جان گوزن، من نتواسته بودم آنها را بشمارم، پس شروع کردم به شمارش و دیدیم که گوزن ما هفت شاخک دارد. کمی که با دقت نگاه کردیم متوجه شدیم که او قبلاً ۸ شاخک داشته است، اما یکی از آنها شکسته شده بود و از گوزن ۸ شاخکی تبدیل به گوزن ۷ شاخکی شده بود. من و تیم مات و مبهوت آنجا ایستاده بودیم و خداوند را ستایش نمودیم. پادشاهی خداوند مطلقاً حیرت‌آور است! من و تیم آنجا ایستاده بودیم و با خودمان فکر می‌کردیم: «اصلاً چه کسی حرف ما را باور خواهد کرد؟ آیا اصلاً کسی می‌داند که پادشاهی خداوند به این شیوه عمل می‌کند؟»

فکر می‌کنم نکته‌ای که می‌خواستم بیان کنم را متوجه شدید. پادشاهی خداوند بر اساس قوانین بسیار دقیق و مشخصی عمل می‌کند، قوانینی که می‌توان اطمینان خاطر داشت که هر بار دقیقاً مانند همیشه عمل خواهند کرد. در ابتدا وقتی پی بردم که این قوانین در خصوص هر چیزی از جمله مسایل مالی عملکرد یکسانی دارند، بسیار هیجان‌زده بودم. من می‌توانستم این قوانین را بیاموزم. می‌توانستم تبدیل به یک دانشمند قوانین روحانی شوم و دریابم که این پادشاهی چگونه عمل می‌کند. خداوند در این مسیر مرا یاری می‌نمود.

فصل دوم

دودِ آبی رنگ

وقتی من و درندا شاهد نحوهٔ عملکرد و فعال شدن پادشاهی در زندگی‌مان شدیم، از زیر بار تمام بدهی‌هایمان رها شدیم و مشتاق بودیم تا با هر کسی که ملاقات می‌کنیم، آنچه آموخته‌ایم را در میان بگذاریم. پس از راه‌اندازی کلیسا و نیز شروع کسب و کار شخصی‌ام، ما با هر کسی که دربارهٔ این موضوع تمایل به شنیدن داشت، گفتگو می‌کردیم. اما در درونم احساسی داشتم که باید کاری بیش از این انجام دهم؛ نمی‌دانستم چه کاری، اما احساس می‌کردم که خداوند در حال هدایت کردن من برای برداشتن قدمی بزرگ‌تر برای در میان گذاردن قوانین پادشاهی با دیگران است.

در تمام هفته‌ها و روزهای سال ۲۰۰۵ م. تمایل شدیدی در وجودم احساس می‌کردم تا کنفرانسی که دوست داشتم آن را انقلاب مالی بنامم برگزار کنم، کنفرانسی ۵ روزه که در طی آن فرصت داشتم تا برخی از اصول مالی پادشاهی خداوند را که فراگرفته بودم با دیگران در میان بگذارم. من در کلیسای متدیست بزرگ شده بودم و ما برخی اوقات به مدت ۷ روز جلسات بیداری در کلیسا برگزار می‌کردیم. از چنین الگویی الهام گرفته بودم، ۵ جلسهٔ پی در پی که من زمان کافی می‌داشتم تا با مردم در مورد مفاهیم و اصولی که خداوند در قلمرو امور مالی به من آموخته بود، سخن گویم. تا آن مقطع، من هنوز این اصول را به صورت نظام‌مند گرد هم نیاورده بودم. اما دایم خودم را در حال برگزار کردن کنفرانسی ۵ روزه دربارهٔ امور مالی می‌دیدم.

در حالی که برای این موضوع مدتی در دعا بودم، رفتم به سراغ لری که چند وقتی بود او را ندیده بودم. او در مورد کنفرانسی که قرار بود به زودی خود او در آلبانی برگزار کند

با من صحبت کرد و مرا برای سخنرانی در این کنفرانس دعوت کرد. لری به عنوان مبشر حدود ۱۲ سال در آلبانی مشغول خدمت بود و خدمات او اثرات چشمگیری در کشور بر جای گذاشته بود. فکر چنین سفری طولانی برای من کمی فکر جدیدی بود. من زیاد سفر نمی‌کردم و هرگز در عمرم به آلبانی نرفته بودم و حتی مطمئن هم نبودم که بتوانم مکان آن را روی نقشه پیدا کنم. لری بسیار مرا ترغیب کرد و او گفت که در این کنفرانس شبانان بسیاری از سراسر کشور شرکت خواهند کرد، و او فکر می‌کرد که دیدگاهها و بینش‌های من دربارهٔ امور مالی در پادشاهی خداوند می‌تواند برای شرکت‌کنندگان در این کنفرانس مفید فایده باشد. او گفت که در این کنفرانس دو یا سه جلسه می‌توانند به سخنرانی من اختصاص دهند. گرچه ۵ جلسه به من پیشنهاد نشد، اما همچنان بسیار مشتاق بودم که همان دو یا سه جلسه را در باب این موضوع تعلیم دهم. بنابراین به لری گفتم که موافقم و با کمال میل خواهم آمد.

به محض پیاده شدن از هواپیما در آلبانی، لری که به اسقبال آمده بود سلام کرد و حرف تعجب‌آوری گفت. او گفت: «گری، یکی از سخنرانان کنفرانس در لحظهٔ آخر، آمدنش را منحل کرده و تو قرار است ۵ جلسه تعلیم بدهی.» قلبم از خوشحالی به تپش در آمد. بالاخره اتفاق افتاد! حالا دیگر مطمئن بودم که دست خداوند در شرکت من در این کنفرانس در کار بوده است و از این به بعد شاهد عملی شدن آنچه قبلاً در ذهنم تصورش را کرده بودم، خواهم بود. یادداشت‌هایم را با خود داشتم، اما آنها را برای ارائه دادن در طی ۵ جلسه تدوین نکرده بودم. بنابراین پس از تعلیم هر روز، باز می‌گشتم به اتاق هتل و دعا می‌کردم و یادداشت‌های مربوط به درس فردا را دوباره بازنویسی و مدون می‌کردم. مسح خداوند در طی هر جلسه بسیار ملموس بود.

پیش از این که جلوتر بروم، می‌بایست این موضوع را بیان کنم که آلبانی در آن مقطعی که من به آنجا سفر کرده بودم کشوری بسیار فقیر بود. حقوق ماهیانه مردم به طور میانگین در حدود ۵۰۰ دلار بود و رشوه‌خواری تبدیل به سبک زندگی مردم آن کشور شده بود. وقتی به این فکر می‌کردم که قرار است به چنین مردمانی دربارهٔ امور مالی تعلیم دهم، دغدغهٔ من این بود که به این تعالیم چه واکنشی نشان خواهند داد. من می‌دانستم که کلام بر روی همهٔ مردم قدرت اثرگذاری دارد، اما این تجربه‌ای کاملاً جدید برای من بود. در طی اولین جلسه، احساس می‌کردم که دیواری میان من و آنان وجود دارد. در طی جلسهٔ دوم تشنگی روحانی مردم که آنها را وادار کرده بود غرق شنیدن

دودِ آبی رنگ

شوند، کاملاً احساس می‌شد و من در چهرهٔ آنان می‌دیدم که چگونه با شنیدن خبر خوش پادشاهی، ایمان در قلبشان بیدار شده و رشد می‌یابد. روز به روز مردم شادتر و شادتر می‌شدند و می‌توانستم به وضوح ببینم که چگونه پادشاهی خداوند آنان را به هیجان و شور و شوق آورده است.

عصر آخرین جلسه‌ای که قرار بود من تعلیم دهم، خداوند با من سخن گفت که در آخر جلسه برای کلیساهای محلی هدیه جمع‌آوری کنیم. من از این موضوع اطمینان قلبی نداشتم، چون اول از همه، من برگزارکنندهٔ این کنفرانس نبودم و دوم این که به هیچ وجه نمی‌دانستم که شرکت‌کنندگان چه واکنشی نشان خواهند داد. من و لری می‌بایست بخش اعظم هزینهٔ رفت و آمد و کرایه خانهٔ شبانان محلی که برای شرکت کردن در کنفرانس آمده بودند را پرداخت می‌کردیم. با لری صحبت کردم و او گفت این کار را انجام دهم و در آخر جلسه از همه بخواهم که برای کلیساهای محلی هدیه بدهند.

بنابراین در انتهای آخرین جلسه از همه دعوت کردم که شرکت‌کنندگان بنا به میل قلبی خود برای هزینه‌های کنفرانس هدایا جمع‌آوری کنند. مسح و حضور خداوند چنان پرقدرت بود که به‌سختی می‌توانستم روی پاهایم بایستم. همهٔ حاضران پاکت‌های هدایای خود را در دست گرفته و با رقص و پایکوبی به سمت جلوی سالن می‌آمدند. خادمان انتظامات که جعبه‌های مخصوص جمع‌آوری هدایا را نزد حاضران می‌بردند تا هدایا را در آنها قرار دهند، به گریه افتاده بودند و با دشواری روی پاهای خود ایستاده بودند. هرگز در گذشته چنین چیزی ندیده بودم، دست‌کم در هنگام جمع‌آوری هدایا. وقتی مردم را در حال رقص و شادی هنگام دادن هدایایشان دیدم، مسحی که آنجا حاضر بود و آن ایمان خالصی که مردم با آن در حال کاشتن چنان بذره‌های ارزشمندی بودند، کاملاً مرا فرو گرفته بود.

پس از پایان جلسه، کاملاً واضح بود که آنچه شاهدش بودیم لری را تکان داده بود. دو کیفِ پُر از پاکت‌های هدایا که در حال حمل آنها از محل کنفرانس به محل اقامت‌مان بودیم، هر دو ما را به شدت غافلگیر کرده بود. لری گفت که در گذشته معمولاً وقتی او در انتهای جلسه‌ای هدایا را جمع‌آوری کرده، فقط یکی از کیف‌ها و آن هم نه به‌طور کامل پُر می‌شده است. ما به سرعت و در حالی که کیف‌ها را مخفی کرده بودیم، از خیابان‌های شلوغ عبور کردیم و به آپارتمان لری رسیدیم.

وقتی به منزل رسیدیم، در اتاق نشیمن نشستیم و کیف‌ها را باز کردیم تا پول‌های

داخل پاکت‌های هدایا را بشماریم. به محض این که لری محتویات کیف‌ها را روی میز خالی کرد، اتفاقی افتاد که تا به امروز به وسیله کلمات قادر به توصیف آن نیستم. ناگهان، دود آبی کم‌رنگی تمام اتاق را پُر کرد و حضور خداوند ما در بر گرفت. ما بی‌حرکت تحت مسحی که آن مکان را پُر کرده بود نشستیم. این مسح با تمام تجربه‌هایی که در گذشته در هنگام موعظه یا دعا برای مردم داشتم، متفاوت بود. این مسح همراه با یک حضور بسیار ملموس بود. حضوری بسیار مقدس، به حدی که احساس می‌کردم در حضور خود خداوند هستم. در حالی که نشسته بودیم، این حضور در اتاق، قوی و قوی‌تر می‌شد. آنچه می‌توانستیم انجام دهیم صرفاً نشستن و گریه کردن بود. سپس، در وسط توده پاکت‌هایی که روی میز ریخته شده بود، حلقه انگشتری مردانه‌ای به چشم خورد. ناگهان این حقیقت بر من روشن شد که در آن شب مردی حضور داشته که پولی برای هدیه دادن نداشته است و تنها چیز باارزشی را که داشته به عنوان هدیه به خداوند تقدیم کرده است. در آن لحظه خداوند با من سخن گفت:

«من تو را فرامی‌خوانم تا این اصول پادشاهی را به ملل مختلف تعلیم دهی. من درباره پادشاهی و امور مالی به تو آموختم. امشب این انگشتر با ایمانی بزرگ در جعبه هدایا قرار داده شده است. اما، من می‌خواهم آن را برداری و به عنوان یادگاری از امشب نزد خود نگاه داری. همچنین این را بدان، همان‌گونه که مأمور ثبت ازدواج، عهد زناشویی را اعلام می‌کند تو نیز عهد تدارک الهی مرا با قوم من اعلام خواهی نمود. و بدان، هر کجا که تو را بفرستم، من خود تمام هزینه‌های سفر را فراهم خواهم کرد.»

آن شب نتوانستم بخوابم. آن شب را در منزل لری سپری کردم و مسح خدا نیز تمام آن شب همراه ما ماند. در طی پرواز برگشت به آمریکا از فراز اقیانوس اطلس، حتی دقیقه‌ای نتوانستم بخوابم. روی صندلی هواپیما نشسته بودم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و در طی ۸ ساعت پرواز فقط اشک می‌ریختم. پس از آن شبی که خداوند با من سخن گفت، برای ۴۶ ساعت خواب به چشمانم نیامد. ماه‌ها پس از آن شب، هرگاه که به آن شب فکر می‌کردم همان حضوری که آنجا با من بود را دوباره حس می‌کردم و شروع می‌کردم به اشک ریختن.

آنچه خداوند درباره انگشتر به من گفته بود را به لری نگفتم. هدایای جمع‌آوری شده

دود آبی رنگ

متعلق به کلیساهای آلبانی بود و می‌دانستم که اگر انگشتر به فروش می‌رسید مبلغ آن می‌توانست به مبلغ هدایا اضافه شود - اما خداوند با من سخن گفته بود که آن را به عنوان یادگاری نگاه دارم. لری با من تماس گرفت و گفت که خداوند با او سخن گفته و به او گفته است که انگشتر را به من بدهد و من می‌توانم آن را نزد خود نگاه دارم؛ از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. انگشتر را در قابی قرار دادم و تا به امروز در دفترم کارم بر روی دیوار آویخته شده است. سال‌ها پس از آن رخداد، در هنگام رویارویی با چالش‌ها و دشواری‌های مالی، بارها به آن انگشتر نگاه کرده و سخنان خداوند را در آن روز به یاد آورده‌ام. خداوند همواره و بدون استثناء در برطرف کردن هر آنچه برای عملی ساختن اراده‌اش که آن شب آن را بر من آشکار نمود، تا به امروز امین بوده است. آن شب در آلبانی زندگی مرا دگرگون شد، اما در روزهای پیش رو خداوند قصد داشت چیزهای به مراتب بیشتری به من نشان دهد.

هنگامی که از آلبانی به خانه بازگشتم، اشتیاق شدیدی در قلبم حس کردم که این پیغام را به هر جایی که ممکن است برسانم. شور و شوق آتشینی برای رساندن این پیغام به دیگران در من مشتعل شده بود و مشتاق بودم که دوباره به مدت ۵ جلسه تعلیم دهم و ببینم آیا دوباره همان اتفاق تکرار خواهد شد یا نه. زیاد منتظر نماندم. شبانی از ایالت یوتا مرا دعوت کرد تا آنجا بروم و همان جلسات تعلیمی ۵ جلسه‌ای را برگزار کنم. او از لری شنیده بود که در اثر تعالیم من، زندگی افراد بسیاری دگرگون شده است و او مایل بود که من به کلیسایش بروم. او شبان یک کلیسای کوچک متشکل از سرخپوستان آمریکایی بود. کلیسا بسیار فقیر بود و آنها به کمک مالی نیاز داشتند و پس از شنیدن سخنان لری دربارهٔ من، او به این فکر افتاده بود که شاید بتوانم به آنها برای رهایی از این وضعیت کمک کنم.

تصمیم به پرواز گرفتم و یکشنبه صبح و شب و روزهای دیگر هفته تا چهارشنبه، شب‌ها جلسات برگزار کردیم. روی هم رفته مانند کنفرانس آلبانی ۵ جلسه برگزار شد و واکنشی که حاضران نشان دادند شبیه دفعهٔ قبل بود. آخرین روز کنفرانس، حاضران در طول تمام شب، در حالی که هدایا خود را می‌دادند و در حالی که مسح ملموس خداوند در آنجا حضور داشت، رقص و پایکوبی می‌کردند. این دفعه آن دود آبی کم‌رنگ را ندیدم، اما در طی هر ۵ جلسه، مسح بسیار پرقدرتی را حس می‌کردم. پس از آخرین جلسه، همان‌طور که لری در آلبانی شوکه شده بود، من نیز از میزان فراوان هدایای جمع‌آوری

شده که تنها ۱۷ زوج حاضر در جلسه آنها را تقدیم کرده بودند، غافلگیر شده بودم. کیف مخصوص هدایا را بستم و آن را با خودم به دفتر کارم بردم تا فردا به آن رسیدگی کنم. صبح فردا از دفترم با من تماس گرفتند. منشی‌ام پشت خط بود و از صدایش می‌توانستم حدس بزنم که اتفاقی افتاده است. صدایش می‌لرزید و به نظر می‌رسید که در حال گریه کردن بود. مکالمه را این‌طور آغاز کرد: «جناب شبان، آن کیف پر از هدایایی که دیروز آوردید غیرعادی به نظر می‌رسد.» پرسیدم: «تربیتی منظور چیست؟» سپس در ادامه او گفت، هنگامی که کیف هدایا را باز کرده است تا پول داخل پاکت‌ها بشمارد و بعد آنها را به حساب بانکی واریز کند، در همان لحظه در دفتر کارش مسح خداوند به شکل بسیار پر قدرتی بر او قرار می‌گیرد و او به زمین می‌افتد. منشی دوم دفتر نیز با شنیدن صدای افتادن او، به میز او نزدیک می‌شود و او نیز تحت آن مسح پرقدرت شروع به لرزیدن می‌کند. تربیتی گفت: «در یوتا چه اتفاقی برای این هدایا افتاده است؟» به او گفتم که نمی‌دانم.

دو هفته بعد، همین اصول را در کلیسای کوچکی در شهری در جنوب ایالت اوهایو تعلیم دادم. پیش از رفتن به این کلیسا محتوای مطالب آموزشی ۴ جلسه نخست را در قالب دی-وی-دی برای آنها فرستاده بودم و

در طی ۴ هفته گذشته آنها آن دروس ویدیویی را تماشا کرده بودند. من یکشنبه شب برای برگزاری آخرین جلسه یعنی جلسه پنجم به آنجا رفتم. مسح خداوند دوباره آن چنان پرقدرت حضور داشت که کم مانده بود همگی به زمین بیافتیم. آن شب وقتی هدایا را جمع‌آوری کردم، همان واکنشی را شاهد بودم که در سایر جلسات قبلاً رخ داده بود. حاضران در هنگام تقدیم کردن هدایا پر از شور و شوق بودند. در وقت جمع‌آوری هدایا در نزدیکی منبر کلیسا سبدي گذاشته شد تا حاضران هدایا خود را در داخل آن قرار دهند. این بار دود آبی رنگ دوباره پیدا شد. هنگامی که مردم هدایا را در سبد قرار

**اما عیسی نه فقط بهای
ورود ما به آسمان را
پرداخت کرده است، بلکه
او همچنین این امکان
را برای ما فراهم آورده
است که بر روی این کره
خاکی به عنوان پسران
و دختران خداوند زندگی
کنیم و از نعمت‌های
پادشاهی خداوند بر
روی همین قلمروی
زمینی بهره‌مند شویم.**

دود آبی رنگ

می‌دادند، دود به شکل دایره‌ای به قطر یک و نیم متر در حول سبد دیده می‌شد. مسح آن چنان پر قدرت بود که قادر به راه رفتن نبودم و در انتهای جلسه دو نفر به من کمک کردند تا بتوانم سوار ماشین شوم.

در بحبوه تمام این اتفاق‌ها واقعاً نمی‌دانستم چه چیزی در جریان است و هرگز نشینده بودم که چنین اتفاق‌هایی در جای دیگری رخ داده باشد. من به برگزاری و تعلیم در کنفرانس‌ها ادامه دادم و مسح نیز به طور پر قدرتی مدام حضور داشت. و آن دود آبی رنگ دوباره در تعدادی از کنفرانس‌ها ظاهر شد. اما آنچه بیش از همه در ذهن من معماگونه می‌نمود این واقعیت بود که مسح بر روی پاکت حاوی پول‌ها قرار می‌گرفت. پس از هر کنفرانس، کارمندان ما کار شمارش پول‌های داخل پاکت‌ها را همواره به سختی انجام می‌دادند. یادآوری کنم که مسح در آپارتمان لری در آلبانی زمانی نازل شد که او پاکت‌های حاوی پول‌های هدایا را از داخل کیف روی میز خالی کرد. اگر شما یکی از اسکناس‌های این هدایا را به دست می‌گرفتید، بلافاصله مسح را احساس کرده و شروع به لرزیدن می‌کردید. می‌دانم به نظر بسیار عجیب و غریب می‌رسد، اما این واقعیتی بوده که همواره شاهدش بوده‌ام.

در مقام مختصص امور روحانی همه این رویدادها مرا متحیر کرده بود و از خداوند درباره آنها مستثت نمودم. او با من سخن گفت و توضیح داد که چرا چنین مسح پر قدرتی بر روی این هدایا ظاهر می‌شود. او گفت، بسیاری از مردم از روی وظیفه یا مقید بودن به شریعت هدیه می‌دهند. برخی برای فعال کردن فرمولی روحانی هدیه می‌دهند، اما آنها در هنگام هدیه دادن حقیقتاً از روی ایمان قلبی این کار را نمی‌کنند. بسیاری نیز هدیه می‌دهند چون فکر می‌کنند در صورت عدم انجام این کار، خداوند از آنها عصبانی خواهد شد. برخی با این تلقی هدیه می‌دهند که گویا بدهی‌ای را بازپرداخت می‌کنند. او گفت در آن حین که من پادشاهی او را تعلیم می‌دهم و اصول پنهان امور مالی پادشاهی را به شنوندگان آشکار می‌سازم، ایمان در قلب آنها به آهستگی سر بر می‌کشد. و بعد هنگامی که آنها هدیه خود را تقدیم می‌کنند، این کار را با ایمان کامل قلبی انجام می‌دهند و ارتباط بین زمین و پادشاهی خداوند برقرار شده و در نتیجه مسح خداوند از بالا به سمت هدایا سرازیر می‌شود.

زندگی من پس از سفرم به آلبانی در سال ۲۰۰۵ م. دچار دگرگونی عمیقی شد. اشتیاق من برای رساندن خبر خوش پادشاهی به مردم، من و درندا را واداشت تا از ابزار رسانه و

تلویزیون برای رساندن خبر خوش به ملل مختلف بهره ببریم. در عمل ما اکنون سالانه میلیون‌ها دلار هزینه می‌کنیم تا اصولی که در طی سال‌های گذشته دربارهٔ پادشاهی آنها را کشف کرده‌ایم را به مردم بازگوییم. اما شاید شما هنوز خبر خوش پادشاهی را نشنیده باشید. ما نیز روزی چنین بودیم - ایمانداران در انتظار رفتن به آسمان هستند اما از این که چگونه می‌توانند آسمان را بر روی زمین جاری کنند کوچک‌ترین اطلاعی ندارند. اما عیسی نه فقط بهای ورود ما به آسمان را پرداخت کرده است، بلکه او همچنین این امکان را برای ما فراهم آورده است که بر روی این کرهٔ خاکی به عنوان پسران و دختران خداوند زندگی کنیم و از نعمت‌های پادشاهی خداوند بر روی همین قلمروی زمینی بهره‌مند شویم. اما مهم‌تر از همه، این واقعیت است که میلیون‌ها نفر در دنیا وجود دارند که ما باید پیام انجیل را به آنها برسانیم و برای تحقق این هدف به منابع مالی نیاز داریم. زندگی ما در زیر ذره‌بین مردم قرار دارد. زندگی ما باید متمایز و متفاوت باشد!

در آلبانی چه درس‌هایی را تعلیم دادم که منجر به جاری شدن آن مسح و حضور ملموس گردید؟ خداوند چه پیامی به من داده بود که می‌بایست به همهٔ امت‌ها آن را وعظ می‌کردم؟ هدف این کتاب همین است و امیدوارم این پیام همان‌گونه که سبب دگرگونی زندگی من گردید زندگی شما را نیز دگرگون سازد.

فصل سوم

خداوندا، بر من رحم فرما!

جِری با دفترم تماس گرفت و پرسید که آیا ممکن است با من ملاقاتی داشته باشد و با هم برای صرف ناهار به بیرون برویم. من در یک استودیو تلویزیونی در شهری که به او نزدیک بود در حال انجام دادن مصاحبه بودم و او قصد داشت تا برای من تعریف کند که چگونه زندگی او با بهره‌گیری از منابع و برنامه‌های تلویزیونی من دگرگون شده است. قبلاً هرگز جِری را ملاقات نکرده بودم، اما یک یا دو بار تلفنی با هم صحبت کرده بودیم. پاسخ دادم: «حتماً خواهم آمد.» من آن روز می‌بایست بیرون در جایی ناهار می‌خوردم و با خودم فکر کردم که چه بهتر که هم او را ملاقات خواهم کرد و هم داستانش را خواهم شنید.

جِری و پسرش را در وقت ناهار ملاقات کردم و او داستانش را برای من باز گفت. جِری شبان یک کلیسا بود و به مدت ۳۰ سال این خدمت را انجام داده بود، اما به دلیل ناتوانی ناشی از سکته مغزی مجبور به ترک خدمتش شده بود. در دوران پس از سکته مغزی تمام زندگی او زیر و رو شده بود. از آنجایی که او قادر به کار کردن نبود، اقساط مسکن آنها به تأخیر افتاده بود و بانک خانه آنها را به مزایده گذاشته بود. پرداخت قبوض و خرید خوراک به چالشی جدی برای آنها تبدیل شده بود. جِری تعریف کرد که در حقیقت اوضاع آن قدر وخیم شده بود که روزی در حالی که در یک دستش طیانچه ۴۵ میلی متری و در دست دیگرش کتاب مقدس بوده، در دو راهی خودکشی قرار گرفته است. در اثنای این دوران یأس و ناامیدی بود که جِری برنامه تلویزیونی ما را تماشا می‌کند و تعدادی از منابع خواندنی ما را سفارش می‌دهد. در ادامه او توضیح داد که هنگامی

که منابع تعلیمی به دستش رسید، او برای پرداخت قبوض و خرید خوراک به شدت به ۲۰۰۰ دلار نیاز مبرم داشت. او بارها و بارها منابع تعلیمی ما را مرور می‌کند تا زمانی که در قلبش شعله ایمان مشتعل می‌شود. تصمیم می‌گیرد با همه وجود به خداوند ایمان داشته باشد که خداوند آن ۲۰۰۰ دلاری که به آن نیاز داشت را فراهم خواهد نمود. بنابراین او همان کاری را کرد که من و درندا در اولین باری که گوزن‌مان را شکار کردیم، انجام دادیم. بر طبق مرقس ۲۴:۱۱ روی یک برگه کاغذ تاریخ و ساعتی را که با ایمان پذیرفت که آن مبلغ را دریافت کرده است، یادداشت کرد و سپس آن را به دفتر سازمان خدماتی ما فرستاد.

من از همه این ماجرا بی‌خبر بودم، چون تا پیش از آن ملاقات، جری چیزی به من تعریف نکرده بود. او گفت که حدود ۱۰ روز بعد فردی زنگ درب منزلشان را به صدا در می‌آورد و ابراز تمایل می‌کند که با او صحبتی داشته باشد. جری آن شخص را از قدیم می‌شناخت، اما او گفت که سال‌های زیادی است که همدیگر را ندیده و با هم گفتگو نکرده‌اند. پس از کمی احوال‌پرسی، آن مرد گفت که او در عمل آمده است تا یک چک ۲۰۰۰ دلاری به جری بدهد. آن مرد در ادامه گفت که حدود ۱۰ روز پیش، در فلان تاریخ و فلان ساعت، الزام روح‌القدس را احساس کرده است که باید ۲۰۰۰ دلار به جری هدیه دهد.

جری مات و مبهوت سر جایش خشک می‌شود. بلافاصله سراغ کیف پولش می‌رود، سراغ آن تکه کاغذی که روی آن نوشته بود که در فلان تاریخ و فلان ساعت با ایمان پذیرفته است که ۲۰۰۰ دلاری که به آن نیاز داشته است را دریافت کرده است. تاریخ و ساعتی که جری روی آن کاغذ نوشته بود با تاریخ و ساعتی که آن مرد می‌گفت که الزام روح‌القدس را برای هدیه دادن به جری احساس کرده است کاملاً مطابقت داشت. جری می‌دانست که این نمی‌تواند اتفاقی رخ داده باشد؛ او می‌دانست که این عکس‌العملی است مستقیم به پادشاهی خدا، به طور خاص به قوانین پادشاهی.

او داستانش را ادامه داد و گفت که صاحب ۷ فرزند می‌باشد؛ همه آنها ازدواج کرده‌اند به غیر از پسر ۱۶ ساله‌اش (همان پسری که همراه او برای صرف ناهار آمده بود)، که اساساً با دیدن همه شرایطی که پدرش از آنها در حال عبور بود، از خداوند دور شده بود. پسرش نسبت به خدا خشمگین بود، چون پدرش به مدت ۳۰ سال خداوند را وفادارانه خدمت کرده بود، و آن پسر فکر می‌کرد که خداوند پدرش را رها کرده است. جری به دنبال یافتن راهی برای بازگرداندن پسرش بود و ایده‌ای در سر داشت. من

خداوندا، بر من رحم فرما!

معمولاً در طی درس‌ها بسیار دربارهٔ شکار گوزن‌ها صحبت می‌کنم و تعریف می‌کنم که چگونه خداوند به من آموخت که با کمک ایمان، گوزن هر سال را شکار کنم. پسرش هم شیفتهٔ شکار گوزن بود، بنابراین جری به پسرش توضیح می‌دهد که پاییز آن سال چگونه می‌تواند با به‌کارگیری قوانین پادشاهی، گوزن نر آن سال را شکار کند. پسر دربارهٔ این موضوع تأمل کرده و بالاخره موافقت می‌کند، سپس او و جری، دقیقاً مانند آن دفعه‌ای که جری ایمانش را برای دریافت ۲۰۰۰ دلار به کار گرفت، این بار نیز همان کار را کردند. پسر در طی ۸ دقیقه موفق به شکار یک گوزن نر زیبا می‌شود. هنگامی که جری و پسرش گوزن را به مغازهٔ قصابی می‌برند، در سیستم صوتی ماشین سی-دی تعلیمی من در حال پخش بوده است. وقتی جری گوزن را از ماشین پیاده می‌کند تا وارد مغازه شوند، پسرش می‌گوید که می‌خواهد در ماشین بماند و کمی طولانی‌تر به سی-دی گوش فرا دهد. وقتی جری از مغازه باز می‌گردد، پسرش به او می‌گوید: «پدر، من فکر می‌کنم که در همهٔ این سال‌ها ما چیزی را گم کرده بودیم. من می‌دانم که آن گوزن ثمرهٔ بالفعل شدن قانون پادشاهی خداوند بود.»

پسرش از آن روز به بعد زندگی خود را مجدداً به خداوند تقدیم کرد و پدرش گفت که اگر خداوند قادر است آن ۲۰۰۰ دلار و آن گوزن را برای آنها فراهم کند، بنابراین او آن ۱۷۰۰۰ دلاری که آنها نیاز داشتند تا خانه‌شان را از مزایده نجات دهند را نیز فراهم خواهد کرد. در این مقطع بود که آشنایی من با جری آغاز شد. نامهٔ جری به همراه پاکت بذری که او به همراه پسرش برای بیرون آوردن خانه‌شان از مزایده فرستاده بود را به یاد دارم. دربارهٔ هیچ چیز دیگری مطلبی نوشته نشده بود، صرفاً بیرون آوردن خانه از مزایدهٔ بانک. همچنین یادم هست که دستم را روی پاکت گذاشتم و در دعا برای این موضوع با آن آنان در یکدلی دعا کردم. آن لحظه را دقیقاً با ساعت و دقیقه به یاد دارم.

جری در ادامه گفت که حدود دو هفته بعد شخص دیگری زنگ درب منزلشان را می‌زند. این بار هم مردی که پشت درب بود از آشنایان قدیمی جری بود. آن مرد گفت خانهٔ جری را در لیست خانه‌هایی که قرار بوده به مزایده گذاشته شوند، دیده است و از جری می‌پرسد که به چه مبلغی نیاز هست که بتوان خانه را از توقیف بانک خارج کرد. جری مبلغ را یعنی ۱۷۰۰۰ دلار به او می‌گوید. آن مرد چکی به این مبلغ می‌نویسد و آن را به جری می‌دهد و بعد راهی می‌شود. جری به چکی که در دستش بود خیره می‌شود. در این لحظه وقتی جری در مقابل من پشت میز رستوران نشسته بود، شروع کرد به اشک

ریختن و از من تشکر کرد که به مردم دربارهٔ پادشاهی خداوند تعلیم می‌دهم. جری گفت که او بسیار خوشحال است که هر ۷ فرزندش عمل دست خداوند را در زندگی‌شان دیده‌اند و این امر فرصتی فراهم نموده است تا خبر خوش پادشاهی را با آنان در میان بگذارد. این داستان را خیلی دوست دارم! این واقعیت پادشاهی خداوند است و من بسیار خوشحالم که می‌توانم آن را با سایر مردم در میان بگذارم و بعد، داستان‌های آنها را بشنوم. جری به همدردی احتیاج نداشت. او به دنبال راه حل بود و آن را در پادشاهی خداوند یافت.

احساس می‌کنم که باید نکته‌ای را در ارتباط با داستان جری بیان کنم. گرچه در نگاه اول این طور به نظر می‌رسد که آن افراد می‌آمدند جلوی درب منزل جری و به او مبلغی که نیاز داشت را می‌دادند، اما نمی‌خواهم این برداشت اشتباه را داشته باشید که راه حل مشکل مالی شما، هنگامی که شما روی مبل تکیه داده و در حال نوشیدن کوکاکولا هستید با پای خودش سراغ شما خواهد آمد. خیر، در تحصیل آنچه به آن نیاز دارید، نقشی به عهدهٔ شما وجود دارد، که باید آن را از قبل ایفا کنید. در مورد جری، او ۳۰ سال شبان یک کلیسا بود. او برای مدتی طولانی در زندگی اعضای کلیسا، بذر کاشته بود. و نکتهٔ دوم این که او به دلیل سکنهٔ مغزی قادر به بیرون آمدن از منزلش نبود. جری از جایی که قبلاً در آنجا بذر کاشته بود محصولش را برداشت کرد، یعنی از افرادی که در کلیسای او بودند و او سال‌ها در زندگی آنها بذر کاشته بود.

این موضوع را هم می‌باید بیان کنم که جری همچنین به طور کامل از عوارض سکنهٔ مغزی شفا یافته بود و آن روزی که برای ناهار با هم ملاقات کردیم او ۳۰ کیلوگرم وزن کم کرده بود. خدا را شکر که او به درکی درست از پادشاهی خداوند دست پیدا کرد. شاید شما بگویید: «خُب، جری یک شبان بوده؛ قطعاً او همه چیز را دربارهٔ پادشاهی خداوند می‌دانسته است.» ظاهراً این طور نیست و بنا به تجربهٔ این سال‌ها، یقین دارم که او در میان سایر شبانان استثناء نیست. متأسفانه، بسیاری از کسانی که در جلسات کلیسایی شرکت می‌کنند، نمی‌دانند

**«آمین به شما می‌گویم،
اگر ایمانی به کوچکی
دانه خردل داشته باشید،
می‌توانید به این کوه
بگویید "از اینجا به آنجا
منتقل شو" و منتقل
خواهد شد و هیچ امری
برای شما ناممکن
نخواهد بود.»**

-متی ۲۰:۱۷

خداوندا، بر من رحم فرما!

که چگونه باید مزایای بالقوه پادشاهی خدا را بالفعل کنند و راه حلی برای مشکلاتشان بیابند. داستانی در انجیل متی وجود دارد که این واقعیت را به تصویر می‌کشد.

چون نزد جماعت بازگشتند، مردی به عیسی نزدیک شد و در برابر او زانو زد و گفت: «سرورم، بر پسر من رحم کن. او صرع دارد و سخت رنج می‌کشد. اغلب در آتش و در آب می‌افتد. او را نزد شاگردانت آوردم، ولی نتوانستند شفایش دهند.»

عیسی در پاسخ گفت: «ای نسل بی‌ایمان و منحرف، تا به کی با شما باشم و تحملتان کنم؟ او را نزد من آورید.» پس عیسی بر دیو نهیب زد و دیو از پسر بیرون شد و او در همان دم شفا یافت.

آنگاه شاگردان نزد عیسی آمدند و در خلوت از او پرسیدند: «چرا ما نتوانستیم آن دیو را بیرون کنیم؟» پاسخ داد: «از آن رو که ایمانتان کم است. آمین به شما می‌گویم، اگر ایمانی به کوچکی دانه خردل داشته باشید، می‌توانید به این کوه بگویید "از اینجا به آنجا منتقل شو" و منتقل خواهد شد و هیچ امری برای شما ناممکن نخواهد بود.»

متی ۱۷:۱۴-۲۰

در این داستان مرد کاملاً مایوسی را می‌بینیم که ارواح شریر پسرش را تا به حد مرگ عذاب می‌دادند. با شنیدن خبرهای مربوط به خدمات عیسی و این که عیسی از قدرت خارج کردن دیوهای برخوردار است، تصمیم می‌گیرد که پسرش را به نزد عیسی بیاورد تا عیسی او را شفا بخشد. اما، هنگامی که او به آن مکان رسید، دریافت که عیسی آنجا نیست و به همراه سه تن از شاگردانش برای دعا به بالای کوه رفته است. بقیه شاگردان که در پایین کوه بودند به او گفتند که نگران نباشد، و این که آنها از زمانی که عیسی اقتدار لازم برای بیرون کردن دیوها در نام عیسی را به آنها بخشیده است، مشغول این کار هستند و می‌توانند مشکل پسرش را حل کنند. اما وقتی برای پسر این مرد دعا کردند، دیوها از او بیرون نیامدند. گرچه آنها همه تلاش خود را به خرج دادند، اما دیوها پسر را رها نمی‌کردند. پدر آشفته شده بود و جمیعتی که عیسی را همه جا دنبال می‌کرد، سردرگم شده بود.

اما درست در همان لحظه، عیسی به همراه سه شاگردش از بالای کوه پایین آمده و به بقیه ملحق شد. عیسی با دیدن ازدحام جمع‌شدگان پرسید که چه خبر است. پدر آن پسر

توضیح داد که پسرش را نزد شاگردان او برده است اما آنها نتوانسته‌اند دیوها را از پسرش اخراج کنند. سپس پدر کاری کرد که خیلی‌ها و شاید اغلب مردم وقتی با بحرانی مواجه می‌شوند که گویا راه چاره‌ای برای خروج از آن وجود ندارد، همان کار را می‌کردند. او با استغاثه و فریاد از عیسی طلب رحمت نمود. گرچه استدعای رحمت در آن زمان که شما در اوج یأس و ناامیدی هستید به ظاهر کار درست و مثبتی به نظر می‌رسد، اما این رویکرد، راه چاره برای این پدر نبود و برای شما هم نیست. آن پدر قصد داشت رحمت عیسی را بر شرایط خود برانگیزاند، در قدم بعدی تعریف کرد که چگونه روح شریر، پسرش را زجر می‌دهد، او را به سمت آتش هل می‌دهد و قصد دارد او را بکشد. عیسی اجازه نداد او بیش از این ادامه دهد. عیسی لازم نداشت بیش از آن از زجر و عذابی که روح شریر بر پسر آن مرد روا می‌داشت، بشنود. او با ناراحتی گفت: «ای نسل بی‌ایمان و منحرف، تابه کی باشما باشم و تحملتان کنم؟ او را نزد من آورید.» در همین یک جمله، عیسی به طور کامل توضیح می‌دهد که چرا روح شریر از آن پسر بیرون نمی‌آمد.

اما پیش از آن که به بررسی دقیق‌تر معنای ضمنی گفته‌ی عیسی بپردازیم، لازم است که بر پیش‌فرض بنیادینی که بر آن استوار هستیم، تأکیدی مجدد داشته باشیم؛ آن پیش‌فرض این است که خداوند دروغ نمی‌گوید و نمی‌تواند هم بگوید. هر آنچه او فرموده حقیقت محض است. حال با در نظر داشتن این واقعیت، می‌توانیم به ارزیابی این عبارت بپردازیم: «این چنین مقدر است که دیوها بیرون رانده شوند!» اگر این اتفاق نمی‌افتد، پس ایرادی وجود دارد، اما نه از جانب خداوند بلکه از جانب ما. این حقیقت را همیشه به یاد داشته باشید، اگر اخلاقی در روند دریافت کردن پاسخی از دست خداوند وجود دارد، این اخلاص همیشه از جانب ماست و نه خداوند. عیسی کاملاً واضح به ما می‌گوید که دلیل خارج نشدن روح شریر، تفکر منحرف و بی‌ایمانی است. کمی بعد این دو دلیل را بررسی خواهیم کرد. اما، در این قسمت از بحث‌مان می‌خواهم بر دو شخصیت پدر و پسر این داستان تمرکز کنیم.

پدر با دیدن اوضاع پسرش کاملاً مستأصل شده بود. هنگامی که پس از دعای شاگردان هیچ اتفاقی برای پسرش رخ نداد، او دیگر هیچ راهی در پیش رویش نمی‌دید. هیچ راه حل قطعی‌ای وجود نداشت. تنها راه‌حلی که همین چند لحظه پیش، او امید داشت که مشکل پسرش را برطرف خواهد کرد، هیچ فایده‌ای در بر نداشت. تنها یک کار باقی مانده بود که انجام دهد و آن استدعای رحمت بود. عبارت «استدعای رحمت داشتن» این

خداوند، بر من رحم فرما!

معنای ضمنی را دارد که کسی وجود دارد که صاحب قدرت یا اقتدار برای کمک کردن است، اما خود برگزیده است که این کار را نکند. بدین ترتیب، تنها کاری که باقی مانده بود این بود که به تفصیل شرح درد و عذابی که پسرش تحمل می‌کرد را بیان کند، با این انگیزه که رحم و شفقت عیسی را برانگیزاند.

اگر صادق باشیم اغلب مردم به این شیوه دعا می‌کنند، می‌دانند که خداوند از قدرت لازم برای مداخله برخوردار است، اما از عکس‌العمل او نامطمئن هستند و از او استدعای رحمت و شفقت دارند. بنابراین با دعاها و کلمات طولانی دردها و شرایط خود را با تمام جزئیات بازگو می‌کنند. «پدر تو می‌دانی که من روز جمعه به آن پول نیاز دارم؛ خواهش می‌کنم، خدایا کمک کن.» یا «خدایا خواهش می‌کنم اگر پسرم را شفا بخشی، قول می‌دهم تمام عمرم را صرف خدمتت کنم. خواهش می‌کنم خدایا.» قصدم این نیست که شرایط وخیمی که مردم با آن روبه‌رو می‌شوند را سبک و کم‌اهمیت جلوه دهم، اما لطفاً دقت کنید که به چه سرعتی عیسی قدرت خداوند را وارد شرایط آن پسر کرد و او را از دست روح شریر رهایی بخشید. این است قلب خدا، اشتیاق قلبی او. در رحمت، قدرت یا اقتدار خداوند هیچ کمی و کسری‌ای وجود نداشت. و این آن مشکلی نبود که عیسی در این داستان به آن اشاره نمود. عیسی مشکل را در تفکر منحرف و بی‌ایمانی دید. به عبارت دیگر، در این مورد خاص طرز فکر اشتباه و بی‌ایمانی مانع از جاری شدن قدرت پادشاهی خداوند شده بود.

در این قسمت نکات زیادی برای گفتن وجود دارد، از جمله کلیدهای فراوان پادشاهی و نحوه کارکردشان. قصد ندارم به تمام جزئیات مواردی که شما می‌بایست در خصوص این بحث بدانید، به طور کامل در این مجال سخن گویم، اما حداقل آنها را نام خواهم برد و آن قوانین خاصی که در این نمونه کارکرد داشته‌اند را بعداً با هم بررسی خواهیم کرد. برای کسب درک و فهم اساسی از قانون پادشاهی می‌بایست این نکته ابتدایی و پایه‌ای را خوب درک کنیم: خداوند به آدم اختیار تام بر روی زمین را بخشیده بود. او مقرر بود که بر زمین حکومت کند.

آنگاه خداوند گفت: «انسان را به صورت خود و شبیه خودمان بسازیم، و او بر ماهیان دریا و بر پرندگان آسمان و بر چارپایان و بر همه زمین و همه خزندگان که بر زمین می‌خزند، فرمان براند.»

-پیدایش ۱:۲۶-

فکر می‌کنم عبرانیان ۷:۲-۹ به وضوح تصریح می‌کند:

او را اندکی کمتر از فرشتگان ساختی، و تاج جلال و اکرام را بر سرش نهادهای و همه چیز را زیر پاهای او نهادهای. خدا با قرار دادن همه چیز زیر فرمان او، چیزی باقی نگذاشت که مطیع وی نباشد...

دوباره می‌خواهم تکرار کنم که آسمان هیچ گونه اختیارات قانونی بر ساحت زمینی ندارد، مگر آنکه مرد یا زنی بر روی زمین این اختیار را به آسمان واگذار کند. به همین دلیل عیسی در این آیه می‌گوید که اگر مرد یا زنی اقتدار پادشاهی آسمان را بر روی زمین جاری سازد، آسمان از این عمل حمایت خواهد کرد. اگر ما این کار را نکنیم، آسمان نخواهد توانست اقدامی انجام دهد. اگر این دیدگاه برای شما عجیب و غریب به نظر می‌رسد، لطفاً تسلیم نشوید. کمی بعد با جزئیات به این موضوع خواهیم پرداخت. اما فعلاً به عنوان دلیل عدم بیرون آمدن روح شریر از آن پسر، این حقیقت را بپذیرید- هیچ اجباری بر خروج او وجود نداشت! روح شریر با ماندن در آن پسر، کاملاً در چارچوب حقوق قانونی خود عمل می‌کرد. دوباره، عیسی می‌گوید که دلیل آن که آن روح شریر مجبور نیست از آن پسر بیرون آید، بی‌ایمانی یا عدم اِعمال حق قانونی بوده است. وقتی در اصل آدم در اثر عصیان خود خدا را به بیرون راند، از آن لحظه به بعد، خداوند اختیار و قدرت قانونی خودش بر انسان را از دست داد. همچنین در آن زمان بود که شیطان اختیارات قانونی برای سلطه‌اش بر انسان را کسب کرد.

اما، دوست من این واقعیت درباره تو صدق نمی‌کند؛ تو در پادشاهی خداوند به عدل و انصاف دسترسی داری.

سپس ابلیس او را به مکانی بلند برد و در دَمی همه حکومت‌های جهان را به او نشان داد و گفت: «من همه این قدرت و تمامی شکوه اینها را به تو خواهم بخشید، زیرا که به من سپرده شده است و مختارم آن را به هر که بخواهم بدهم. بنابراین، اگر در برابر من سجده کنی، این همه از آن تو خواهد شد.»

-لوقا ۴:۵-۷

در نتیجه خداوند وقتی آدم را، که عامل مشروعیت خدا در ساحت زمینی بود، از دست

خداوندا، بر من رحم فرما!

داد، به تبع آن مشروعیت خود در کل ساحت زمینی را نیز از دست داد. دوباره ذکر کنم که در فصل‌های آتی در مورد این قوانین خاص پادشاهی مفصل‌تر سخن خواهم گفت. اما دلیل اصلی‌ای که این داستان را بازگفتم این بود که طرز فکر و اوج یأس پدر داستان را نشان دهم و این که او چگونه شروع به التماس و استغاثه برای دریافت رحمت کرد. لطفاً جملات بعدی را با دقت فراوان بخوانید.

اگر هیچ صاحب اقتدار یا قانون و سیستمی برای پیاده کردن عدل و انصاف و برطرف کردن نیاز افراد وجود نداشته باشد، در آن صورت استدعای رحمت داشتن تنها گزینه باقی مانده خواهد بود. اجازه دهید به عبارتی دیگر بیان کنم. اگر فردی هیچ راه حل قانونی برای مشکلی نیابد و هیچ گونه دسترسی به فردی که مجری عدالت و انصاف باشد، نداشته باشد آنگاه هیچ تضمینی برای یافتن راه چاره و رفع مشکلش نخواهد داشت. التماس رحم و شفقت تنها گزینه این فرد خواهد بود.

اما، دوست من این واقعیت درباره تو صدق نمی‌کند؛ تو در پادشاهی خداوند به عدل و انصاف دسترسی داری. برای مشکلات تو راه‌حل‌ها وجود دارد. به یاد داشته باشید که پادشاهی یک حکومت است و توسط قوانینی منصفانه اداره می‌شود و این قوانین در دسترس هر یک از شهروندانی است که در حوزه قانونی این پادشاهی زندگی می‌کند. همان‌گونه که در صفحات آغازین این کتاب بیان نمودم، پادشاهی خدا بر اساس عدل و انصاف پایه‌گذاری شده است (روندی قانونی که توسط آن به اقتدار خداوند رجوع می‌شود تا آنچه قانون او حکم بر راست بودن می‌کند، اجرا شود). برای بیرون نیامدن روح شریر دلیلی وجود داشت و آن دلیل ضعف خدا یا تغییر در اراده‌اش نبود. عیسی بلافاصله شاگردان را توبیخ کرد و سپس آن روح شریر را اخراج نمود، و با این کار آن دلیل را به ما نشان داد.

اغلب مسیحیان وقتی هیچ تجلی یا نمودی از پادشاهی خداوند را نمی‌بینند، دیدگاه الاهیاتی خود را تغییر داده و می‌گویند: «همه دیوها بیرون نمی‌آیند.» آنها می‌دانند که خداوند قادر مطلق است، بنابراین فرض را بر این می‌گیرند که خداوند می‌تواند در این ساحت زمینی هر آنچه بخواهد را انجام دهد، در نتیجه اگر دیو از فردی بیرون نیاید، این به معناست که حتماً خداوند مقدر کرده است که او بیرون نیاید. دوست من این برداشت کاملاً اشتباه است. عیسی در این داستان گفت که این طرز فکر منحرف و بی‌ایمانی آنها بوده که مانع جاری شدن قدرت آسمان شده است. اجازه دهید این‌گونه بیان کنم.

دلیل بیرون نیامدن روح شریر مقوله‌ای قانونی (حقوقی) بود. آن روح شریر مجبور به بیرون آمدن نبود، چون هیچ کس بستر لازم برای جاری شدن اقتدار و اختیارات قانونی پادشاهی آسمان در رفع این مشکل را ایجاد نکرد. «اما گری آنها برای اخراج آن دیو خیلی تلاش کردند.» بله، اما همان‌طور که گفتم از لحاظ حقوقی او مجاب به بیرون آمدن نبود. چرا؟ دوباره بیان کنم، چون آسمان اختیار قانونی و اعمال قدرت برای بیرون راندن دیو را نداشت.

اجازه دهید شرح بیشتری ارائه دهم. طرز فکر آنها منحرف بود، چیزی را نیکو یا مقبول خطاب می‌کردند که اشتباه بود یا عقیده‌شان در خصوص مقوله‌ای، درست برخلاف موضع خداوند درباره آن مسئله بود. بی‌ایمانی نیز مشکل بزرگی بود، چون برای این که آسمان حق اعمال قدرت بر روی ساحت زمینی را داشته باشد، به بروز ایمان نیاز دارد. شاگردان مسیح مجاب نبودند و یقین کامل نداشتند که آن دیو بیرون خواهد آمد. آنها ترسیده بودند.

از آن رو که انسان بر ساحت زمینی صاحب مشروعیت می‌باشد، تا آن زمان که مرد یا زنی که بر روی زمین اختیارات قانونی دارد، با یقین کامل کلام آسمان را نپذیرفته و سپس آن اقتدار را بر روی زمین جاری نسازد، حاکمیت و اقتدار خداوند جاری نخواهد شد. در ضمن، یقین کامل داشتن بر کلام و اعلانات آسمان ایمان خوانده می‌شود و در آن روز هیچ کس ایمان نداشت. آنها دودل و پر از بی‌ایمانی بودند، از این رو از جاری شدن حق اعمال قدرت آسمان در این موقعیت جلوگیری کردند. اما عیسی ایمان داشت و می‌دانست که این دیو بیرون خواهد آمد! عیسی وارد عمل شد و آن دیو، پسر را ترک کرد. «اما گری دلیل این که روح پلید پس از نهیب دادن عیسی، پسر را ترک کرد این بود که او عیسی بود.» واقعاً؟ بیایید مرقس ۵:۶ را با هم بررسی کنیم، هنگامی که عیسی در شهر زادگاهش مشغول خدمت بود.

**از آن رو که انسان بر
ساحت زمینی صاحب
مشروعیت می‌باشد،
تا آن زمان که مرد یا
زنی که بر روی زمین
اختیارات قانونی دارد، با
یقین کامل کلام آسمان
را نپذیرفته و سپس آن
اقتدار را بر روی زمین
جاری نسازد، حاکمیت
و اقتدار خداوند جاری
نخواهد شد.**

خداوندا، بر من رحم فرما!

او نتوانست در آنجا هیچ معجزه‌ای انجام دهد، جز آنکه دست خود را بر چند بیمار گذاشت و آنها را شفا بخشید.

شما با این حقیقت که عیسی از قدرت لازم برای شفا دادن برخوردار بود، موافق هستید، درست است؟ پس می‌بایست قادر به پاسخ دادن این پرسش باشید که چرا در این داستان او نتوانست آنچه می‌خواست را انجام دهد. نیاز برای مداخله عیسی در شرایط مردم، کاملاً مشهود بود، اما چیزی مانع او شد. در آیه ۶، عیسی خود به آن مانع اشاره می‌کند، «او از بی‌ایمانی ایشان در حیرت بود.» ایمان (اعلام موافقت با آسمان) به آسمان مشروعیت عمل کردن در ساحت زمینی را می‌دهد. برای نمونه، این اصل را به سادگی می‌توانید در نحوه ایمان آوردنتان به مسیح مشاهده کنید.

زیرا در دل است که شخص ایمان می‌آورد و پارسا شمرده می‌شود، و با زبان است که اعتراف می‌کند و نجات می‌یابد.

- رومیان ۱۰:۱۰

شما در دل ایمان می‌آورید (به آنچه آسمان می‌گوید) و پارسا شمرده می‌شوید. این یک اصطلاح حقوقی است، به این معنا که قانون اجرا شده است و به این اشاره دارد که اکنون آسمان بر روی زمین مشروعیت یافته است. حال سعی می‌کنم این اصل را با زبانی ساده‌تر بیان کنم. بیایید این حقیقت را به یاد آوریم که به آدم سلطه قانونی بر روی ساحت زمینی داده شده بود و بشر همچنان از این جایگاه برخوردار است. باید مراقب بود که این موضوع با موضوع دیگری مبنی بر این که بشر اقتدار حاکمیت بر ساحت روحانی را در باغ عدن به شیطان باخت، خلط مبحث شود. خداوند نمی‌تواند جایگاه قانونی‌ای که اکنون انسان در ساحت زمینی از آن برخوردار است را از او سلب کند. از این رو، خداوند می‌بایست مرد یا زنی را بیاید که با آسمان یکدل باشد تا قانوناً حق ورود و مداخله در ساحت زمینی را به دست آورد.

در رومیان ۱۰:۱۰، مشاهده می‌کنید که پیش از آن که اقتدار و قدرت آسمان بتواند بر روی زمین جاری شود، دو اتفاق می‌بایست رخ دهد. مورد اول را پیش‌تر بیان کردم: ما باید در قلبمان با کلام و اعلام آسمان در توافق و یکدلی کامل باشیم؛ که این ایمان خوانده می‌شود. مورد دوم، می‌بایست این موضوع را خوب بفهمیم که صرفاً با داشتن ایمان، آسمان بر زمین جاری نخواهد شد. شوکه شدید؟ اجازه دهید توضیح دهم. کلید روشن و

خاموش کردن چراغ را در نظر بگیرید. جریان برق در سیم‌ها وجود دارد، اما برای این که لامپ درون چراغ روشن شود شما می‌بایست کلید چراغ فشار دهید. وقتی ما آنچه آسمان می‌گوید را قلباً می‌پذیریم این کار رابطه‌ما با آسمان را قانونی می‌سازد. اما، در گام بعدی، ما می‌بایست آن اقتدار را بر روی زمین جاری سازیم. دقیقاً مانند مثالی که عنوان کردم، ما می‌بایست کلید روشن و خاموش چراغ را فشار دهیم. در عمل این کار را هنگامی که اقتدار پادشاهی را اعلام می‌کنیم و بر اساس آن عمل می‌کنیم، انجام می‌دهیم. می‌دانم که دوباره سخنان قبلی‌ام را تکرار می‌کنم، اما درک این قانون پادشاهی در به دست آوردن این توانایی مبنی بر آن‌که آنچه آسمان برای شما ذخیره کرده است را بر روی زمین جاری سازید، بسیار **حیاتی** است. شما هر آنچه مقرر است از آسمان دریافت کنید را دقیقاً به همان شکلی که نجات خود را دریافت کردید، دریافت خواهید کرد، یعنی با ایمان آوردن در قلب خود به کلام آسمان و سپس اعتراف یا عمل کردن بر اساس کلام آسمان.

پادشاهی از آن بُعدی که عیسی تعلیم می‌داد و آن را در عمل به نمایش می‌گذاشت برای شاگردان کاملاً بیگانه و نامأنوس بود. بارها شاهد این هستیم که شاگردان از آنچه به چشم خود می‌دیدند، سردرگم و گیج می‌شدند. در آیاتی که پیش‌تر خواندیم، معتقدم که شاگردان با دیدن ظهور یافتن ارواح شریر به شدت وحشت کرده و مردد شده بودند، و در نتیجه ایمان‌شان دچار تلزل شده بود. گمان می‌کنم هنگامی که آنها برای بیرون کردن آن روح شریر به آن پسر نزدیک شده‌اند، روح پلید تجلی یافته و احتمالاً پسر را به زمین زده است و خود را به شکل هراس‌آوری بروز داده است. همین امر سبب برانگیخته شدن ترس در دل شاگردان شده است. من صرفاً در حال گمانه‌زنی هستم، اما در یک چیز کاملاً مطمئن هستم. چیزی در دل شاگردان اتفاق افتاده است که قلب آنها را از توافق و یکدلی با آسمان خارج کرده و به سمت بی‌ایمانی سوق داده است.

در آن سو، عیسی کاملاً از کلام آسمان در خصوص چنین شرایطی آگاه و مطمئن بود و به روح پلید نهیب می‌زند تا پسر را ترک کند. بنابراین، همان‌گونه که می‌بینیم ریشه مشکل بیرون نیامدن روح شریر به ساحت زمینی مرتبط بود و نه به پادشاهی آسمان. اگر قرار باشد من یک بخش از کلام خدا را انتخاب کنم که عملکرد پادشاهی آسمان را در ساحت زمینی بهتر از بقیه قسمت‌های کلام به تصویر بکشد، قطعاً خواهم گفت مرقس ۲۲:۱۱-۲۴. برای فهم بهتر پس‌زمینه این آیات، چند آیه قبلی را باید بخوانیم و خواهیم دید

خداوندا، بر من رحم فرما!

**پس به شما می‌گویم،
هر آنچه در دعا
درخواست کنید، ایمان
داشته باشید که آن را
یافته‌اید، و از آن شما
خواهد بود.**

-مرقس ۱۱:۲۴-

که در آن آیات عیسی با یک درخت انجیر سخن می‌گوید و درخت از ریشه خشک می‌شود. پس از آن که عیسی میوه‌ای روی درخت نیافت، وی آن را نفرین کرد. فردای آن روز، هنگامی که شاگردان دوباره از کنار آن درخت عبور می‌کردند، دیدند که درخت خشک شده است. پطرس از آنچه می‌دید حیرت‌زده شده بود و در حالی که شوکه شده بود رو به عیسی کرد و حیرت خود را از این واقعه ابراز نمود.

عیسی پاسخ داد: «به خدا ایمان داشته باشید. آمین، به شما می‌گویم، اگر کسی به این کوه بگوید، "از جا کنده شده، به دریا افکنده شو،" و در دل خود شک نکند بلکه ایمان داشته باشد که آنچه می‌گوید روی خواهد داد، برای او انجام خواهد شد. پس به شما می‌گویم، هر آنچه در دعا درخواست کنید، ایمان داشته باشید که آن را یافته‌اید، و از آن شما خواهد بود.

-مرقس ۱۱:۲۲-۲۴-

توجه کنید که پطرس از اتفاقی که رخ داده بود در حیرت بود. چگونه چنین چیزی امکان دارد؟ عیسی فقط با درخت سخن گفته بود. با این حال، بدون شک درخت به سخنان عیسی واکنش نشان داده و از ریشه خشک شده بود. سپس عیسی به پطرس «حقیقتی» - قانونی از پادشاهی خداوند - را باز می‌گوید. توضیح عیسی فهم جامع‌تری به ما از نحوه تعامل پادشاهی خداوند با ساحت زمینی به دست می‌دهد. دوباره در این مثال نحوه عملکرد و پیاده شدن همان قانونی که درباره‌اش سخن گفتیم را شاهد هستیم؛ مرد یا زنی بر روی زمین، به‌طور کامل اعلان آسمان را پذیرفته است (پارسا شمرده شده است) سپس اقتدار آسمان را بر ساحت زمینی اعلان یا جاری می‌سازد. البته، مرد مورد نظر، در این داستان خود عیسی است، اما عیسی در توضیحی که به شاگردانش ارائه می‌دهد، کاملاً صریح و واضح بیان می‌کند که هر کسی می‌تواند آنچه او انجام داد را انجام دهد.

مطمئن هستم که شما نیز با من هم‌عقیده هستید که اگر مردم حقیقتاً این موضوع را

می‌دانستند و اصلی که عیسی به ایشان تعلیم می‌داد را درک می‌کردند، زندگی‌شان دچار دگرگونی عمیقی می‌گردید. من تأثیر شگرف پادشاهی را بر خانواده‌ام تجربه کرده‌ام، و هنگامی که شاهد ایجاد دگرگونی در زندگی آنانی که دانسته‌ایمان را به ایشان تعلیم داده‌ایم، می‌شویم این امر تجربه‌ی شگفت‌انگیز مضاعفی برای ما محسوب می‌شود. اجازه دهید با بازگفتن داستانی از زندگی یکی از اعضای کلیسای مان، عملکرد این قانون را در عمل و با نمونه به نمایش بگذارم. بسیاری از اوقات، آگاه بودن از اصول پادشاهی و نحوه‌ی عملکردشان در قیاس با عدم آگاهی از آنها، همانند فرق میان موت و حیات است. این داستان، به حیاتی بودن این موضوع اشاره دارد.

جنیفر شروع کرد به آمدن به کلیسای ما و در کلیسا درباره‌ی ایمان و پادشاهی شنید. او دو ماه بود که با فرزند دوشم حامله بود و با آگاه شدن از اقتدار و حقوقی که در پادشاهی از آن برخوردار است، بسیار ذوق‌زده شده بود و همچنین آرزو داشت که در منزل خودش فارغ شود. بنابراین او شروع به مطالعه‌ی کتاب مقدس نمود تا دریابد که کلام خداوند درباره‌ی موضوع زایمان چه دیدگاهی دارد و چه وعده‌هایی در پادشاهی وجود دارند که مرتبط با فرزند او خواهند بود. او کاملاً متقاعد شده بود که می‌تواند بدون هیچ مشکلی و در سلامتی کامل فرزندش را در منزلش به دنیا بیاورد. او از یک قابله و از یکی از خواهران کلیسا که خود تجربه‌ی فرزندآوری در منزل را داشته است، درخواست کمک نمود تا آنها در هنگام وضع حمل او را راهنمایی کنند.

در آستانه‌ی روزهای فارغ شدن، او در تمام جلسات کلیسای شرکت می‌کرد و اصول پادشاهی را با اشتیاقی سیری‌ناپذیر فرا می‌گرفت. این مفاهیم برای جنیفر تازه بودند و وقتی می‌آموخت که در پادشاهی خداوند راه‌حل‌های واقعی برای چالش‌های ما وجود دارند از این موضوع بسیار لذت می‌برد. متأسفانه، در آن ایام شوهرش مجبور بود روزهای یکشنبه نیز سر کار برود و اغلب قادر نبود همراه همسرش در جلسات کلیسای حاضر باشد. سرانجام، زمان به دنیا آمدن نوزاد فرا رسید. آنها با قابله و آن خواهر مجرب تماس گرفتند.

ساعت در حدود ۲ یا ۳ پس از نیمه شب بود که گوشی همراه، که در کنار تخت خواب بود، به صدا درآمد. آن سوی خط، صدای آن خواهر مجرب بود که قرار بود به جنیفر کمک کند، و او پشت گوشی فریاد می‌زد: «شبان‌گری، خواهش می‌کنم دعا کنید؛ نوزاد بی‌جان به دنیا آمده است!» با شنیدن این خبر، خواب از سرم پرید. او در ادامه گفت که

خداوندا، بر من رحم فرما!

نوزاد را توسط آمبولانس به بیمارستان منتقل کرده‌اند و تیم پزشکی پس از رسیدن و معاینه طفل، اعلام کرده‌اند که نوزاد مرده است.

من و درندا از بستر به سرعت بیرون آمده و لباس بر تن کردیم. شروع کردم به دعا کردن در روح تا بشنوم که در این موقعیت چه کاری باید انجام دهم. می‌دانستم که ابلیس مشتاقانه در کمین است تا با این خبر به کلیسای ما تهمت زده و آن را بدنام کند. می‌توانستم سرخط اخبار را تصور کنم، «نوزادی در کلیسایی که مشوق وضع حمل در خانه است، جان داد.» در واقع، ما در خصوص این مقوله که نوزاد کجا باید متولد شود، در خانه یا بیمارستان، موضع‌گیری خاصی نداشته‌ایم، اما حقیقت این بود که بسیاری از زنان در کلیسای ما ترجیح می‌دادند در منزل زایمان کنند. درندا و من به دعا کردن در روح در مسیر رسیدن به بیمارستان که با ماشین ۲۰ دقیقه راه بود، ادامه دادیم. در وسط راه، ناگهان احساس کردم که روح خداوند بر من قرار گرفت و دریافتم که نوزاد حالش خوب خواهد شد. دقیقاً در همان ثانیه، همسرم رو به من کرد و گفت که خداوند همین الان به او گفت که حال بچه خوب خواهد شد.

حال که می‌دانستم که خداوند به من و همسرم چه گفته است، وارد اتاق بیماران اورژانسی شدم، و کنجکاو بودم که با چه صحنه‌ای روبه‌رو خواهم شد. در اتاق پذیرش اورژانس گروهی متشکل از هفت یا هشت پرستار را دیدم که گرد یک نوزاد کاملاً نرمال، صورتی رنگ و در حال گریه ایستاده بودند. به‌دقت چهره‌های آنها را بررسی کردم. در اغلب موارد، هنگامی که نوزادی توسط گروهی از زنان در دست گرفته می‌شود، روی چهره‌ها لبخند دیده می‌شود. اما این بار، لبخندی دیده نمی‌شد. در عوض، در چهره همه آنها آثار شوکه شدن دیده می‌شد.

خواهری که با ما تماس گرفته بود را ملاقات کردیم. او دوباره به ما گفت که تیم پزشکی پس از رسیدن به منزل، که فاصله‌اش تا بیمارستان ۲۰ دقیقه بود، اعلام کرده‌اند که نوزاد فوت کرده است. و همچنین به محض رساندن نوزاد به بیمارستان، در پذیرش بیمارستان نیز پزشکان اعلام کرده‌اند که نوزاد فوت کرده است، اما ناگهان به طرز غیرمنتظره‌ای نوزاد بیدار شده است. خدا را شکر! من و درندا با دیدن نوزاد، که همان‌گونه روح‌القدس به ما گفته بود حالش کاملاً خوب بود، به هیجان آمده بودیم.

در همان حال، آمبولانس دیگری جنیفر، مادر نوزاد را به بخش زایمان بیمارستان انتقال داد و نه به بخش اورژانس. در نتیجه او از اوضاع نوزاد دخترش بی‌خبر بود.

درِندا همسرم، رفت به بخش زایمان تا از او خبری بگیرد. هنگامی که درِندا وارد اتاقی شد که جنیفر در آن مشغول استراحت بود، به او گفت: «جنیفر، نوزادت حالش خوب است و او بسیار شیرین و زیباست.» پرستاری که در کنار جنیفر ایستاده بود، پرید وسط حرف درِندا و خیلی رک و خشک گفت: «نه، آن نوزاد را بی‌جان به بیمارستان آوردند!» همسرم بسیار جدی آن پرستار را به خاطر اشتباهش اصلاح کرد. جلال بر نام خداوند که امروز، آن نوزاد دختر که او را هیلی نامیدند، بزرگ شده و دختر بسیار زیبایی است، بدون هیچ عارضه مغزی یا هر گونه مشکل جسمانی. از آنجا که می‌دانستم که پادشاهی خداوند بر اساس قانونی روحانی عمل می‌کند، مطمئن بودم که این رویداد به‌طور اتفاقی رخ نداده است. در مقام یک محقق روحانی (نه یک محقق علم مسیحی، بلکه به عنوان کسی که نحوه عملکرد پادشاهی خداوند را مورد تحقیق و مطالعه قرار می‌دهد)، مصمم بودم که دریابم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

من مطلع بودم که تیم اورژانس پس از رسیدن به منزل جنیفر رسماً فوت نوزاد را ثبت کرده بودند. همچنین می‌دانستم که پزشکان بیمارستان نیز پس از رسیدن به بیمارستان رسماً فوت نوزاد را اعلام کرده بودند. پس چه اتفاقی افتاد؟ من با خواهر مجربی که آن شب آنجا بود صحبت کردم و از او خواستم با جزئیات تمام، اتفاق‌های آن شب را برایم تعریف کند. من به دنبال سرنخ‌هایی بودم. او گفت که در طی فرایند زایمان همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت، تا لحظه‌ای که نوزاد متولد شد. نوزاد هیچ یک از علایم حیاتی را نداشت و بدنش کاملاً کبود بود. قابله هم تلاش کرد که زایمان را بپذیرد اما موفق نشد. او در ادامه گفت که جنیفر بسیاری از بستگان نزدیک را آن شب در منزلشان گرد هم آورده بود و ترس به‌تدریج بر آنان غلبه می‌یافت. اما جنیفر با آرامش به آنان گفت که آرام باشند و سپس انگشتش را روی صورت شوهرش قرار داد و به او گفت: «یک کلمه هم حرف نزن- این بچه حالش خوب خواهد شد!»

همین‌جا داستان آن خواهر را متوقف کردم و از او خواستم آنچه جنیفر به شوهرش گفته بود را دوباره تکرار کند. او همان جمله‌ای را کمی قبل گفته بود دوباره تکرار کرد، مبنی بر این که جنیفر انگشتش را روی صورت شوهرش گذاشت و گفت: «یک کلمه هم حرف نزن- این بچه حالش خوب خواهد شد!» کلید معما پیدا شد! این همان لحظه حیاتی بوده است، این همان اعلانی بوده که زندگی هیلی نوزاد را نجات داده است. خودم را مانند کارآگاهی احساس می‌کردم که در آن لحظه معمای بزرگی را حل کرده است.

خداوندا، بر من رحم فرما!

حسابی به وجد آمده بودم. در نگاه اول، همه چیز بسیار ساده بود، اما در عین حال بسیار عمیق. جنیفر صرفاً در بحبوحه آن وضعیت، قانون روحانی‌ای را به کار برده بود و این کار او سبب نجات جان نوزاد دخترش شده بود! وقتی بر روی آنچه در آن لحظه شنیدم تأمل کردم، همه چیز معنی پیدا کرد.

جنیفر می‌دانست که در طی ماه‌های اخیر شوهرش، به دلیل مشغله شغلی‌اش و غیبت از جلسات، نتوانسته همانند او ایمانش را بنا و مستحکم نماید. او همچنین به خوبی آگاه بود که شوهرش، در مقام سر خانواده، اگر با صحنه هولناک و دردناک زایمان در وجودش اعلام موافقت می‌کرد، این پذیرش او می‌توانست سرنوشت نوزاد را رقم بزند. از همین رو، نخستین واکنش او صحبت کردن با شوهرش و اجازه ندادن به او برای سازش و پذیرفتن فکر مرگ نوزادشان بود. در عوض، جنیفر کاملاً متقاعد بود که طفل زنده خواهد ماند و حالش خوب خواهد شد و این را با شجاعت و ایمان اعلام کرد.

به محض این که جنیفر از بیمارستان مرخص شد، او به سراغ تیم پزشکی آمبولانس رفت و از آنان پرسید که آن شب در راه رسیدن به بیمارستان، در داخل آمبولانس چه کاری برای نوزاد انجام داده‌اند. آنها خجالت‌زده به او نگاه کردند.

«هیچ کاری» سرانجام یکی از آنها پاسخ داد.

جنیفر پرسید: «منظورتان از «هیچ کاری» چیست؟ آیا احیاء قلبی انجام داده‌اید؟»

آنها گفتند: «خیر.»

«آیا کاری برای نوزاد انجام دادید؟»

آنها دوباره گفتند: «خیر.»

آنها به او گفتند که نوزاد بی‌جان بود و هیچ امیدی برای احیاء او نداشتند. با این همه، نوزاد به محض رسیدن به بیمارستان «بیدار شده است»! تیم پزشکی آمبولانس در آن سال از سوی بیمارستان و اداره آتش‌نشانی برای بهترین امدادرسانی سال تشویق‌نامه دریافت کرد، جایزه‌ای که سالیانه به گروه‌های امدادی برای نشان دادن نتایجی عالی در دشوارترین شرایط اعطا می‌شد. اما، آنها اذعان داشتند که هیچ کاری برای نوزاد انجام نداده‌اند.

به تازگی میزبان هیلی و مادرش جنیفر در برنامه تلویزیونی مان بودیم؛ و همگی دوباره با اشک‌ها پادشاهی خداوند را تجلیل نمودیم. از این بابت بسیار خوشحال بودیم که کسی در استودیوی برنامه ما حضور داشت که عملکرد قانون روحانی و اقتدار

پادشاهی را می‌شناسد و بر اساس آن اقتدار در زندگی‌اش عمل نموده است. در این داستان جنیفر را می‌بینیم، که به طور کامل اعلان آسمان را پذیرفته و با کلمات خودش، آن اقتدار را در آن موقعیت خاص جاری می‌سازد. قانون عمل کرد!

خانواده دیگری در کلیسای مان تجربه دیگری با همین قانون پادشاهی خداوند داشته است. دو خواهر تصمیم می‌گیرند که هر دو به همراه خانواده ناهار بخورند، عملی کردن این ایده نمی‌توانست کار آسانی باشد، چون هر دو با هم ۱۲ یا ۱۳ فرزند داشتند. هنگامی که ناهار می‌خوردند، ناگهان متوجه شدند که جوئل، که چهار سال داشت، گم شده است. همه جای منزل را جستجو کردند اما موفق به یافتن او نشدند. آنها با خود فکر کردند که شاید در جایی مخفی شده است، اما دوباره پس از این که همه جا را جستجو کردند، نتوانستند او را پیدا کنند. ناگهان، فکر هولناکی به ذهن تینا، مادر آن کودک، خطور کرد. شاید افتاده باشد در استخر حیاط پشتی. او از در پشتی به همراه پسر برادرش، کورتنی که سیزده ساله بود، به سمت حیاط دویدند. هنگامی که جوئل را در قعر استخر و بی‌حرکت پیدا کردند ترس تینا را فرا گرفت. هیچ کس نمی‌دانست که او برای چه مدتی زیر آب بوده است. تینا فریاد زد که به سرعت با اورژانس تماس بگیرند، و بلافاصله شیرجه زد به داخل استخر و جوئل را بیرون آورد. او نفس نمی‌کشید، بی‌جان و بی‌حرکت بود.

کورتنی سیزده ساله که از کودکی همواره در کلاس‌های گروه کودکان کلیسای ما شرکت می‌کرده، رو به عمه خود می‌کند و می‌گوید: «نه، عمه تینا، لازم نیست که به اورژانس زنگ بزنیم؛ ما صاحب اقتدار هستیم. ما باید دعا کنیم.» پس، هر دو شروع کردند به دعا، اما اتفاقی رخ نمی‌داد. تینا دوباره با فریاد گفت: «با اورژانس تماس بگیرید!» کورتنی به عمه‌اش گفت: «عمه تینا، ما باید حیات را بر او اعلام کنیم.» و بعد کورتنی گفت: «جوئل در نام عیسی، بلند شو!» ناگهان جوئل شروع به تنفس کرد، آب دهانش را بیرون انداخت و هوشیاری‌اش را بازیافت و کاملاً به حالت طبیعی و سالم بازگشت.

هرگاه به این داستان فکر می‌کنم، همواره متحیر می‌شوم، نه به دلیل بازگشت به زندگی جوئل، بلکه مایه حیرت من آن دختر سیزده ساله (کورتنی) و حضور ذهنش در آن موقعیت غیر عادی بود. در دوراهی پُر استرس مرگ و زندگی، او توانست بدون تسلیم شدن به ترس، تشخیص دهد که چه کاری می‌بایست انجام داد. کورتنی دوباره بر این واقعیت صحه گذاشت که آگاهی از نحوه عملکرد پادشاهی امری فراتر از یک موعظه

خداوندا، بر من رحم فرما!

زیباست؛ بلکه مسئله مرگ و زندگی در میان است.

دوباره توجه داشته باشید که قانون پادشاهی چگونه عمل نمود. در ابتدا، کورثنی گفت که آنها می‌بایست دعا کنند، و چنین نیز کردند، اما هیچ اتفاقی نیافتاد. دلیلش این است که هنگامی که دعا می‌کنیم، ما قدرت و اقتدار خدا را جاری نمی‌سازیم. بلکه ما برای یافتن هدایت دعا می‌کنیم. این دقیقاً آن چیزی بود که در آن لحظه آنها به آن نیاز داشتند. در ادامه داستان می‌بینیم که کورثنی می‌گوید که آنها می‌بایست حیات را بر جوئل اعلام کنند. و هنگامی که این کار را کردند، او کاملاً سالم از جا برخاست و تا امروز نیز سالم است. دوباره قلبی را می‌بینیم که به‌طور کامل گفته آسمان را پذیرفته و باور کرده بود، اما اتفاقی رخ نداد، تا آن زمان که آن اقتدار به‌واسطه یک مرد یا زنی که بر پاهای مستحکم ایمان ایستاده بود، بر روی ساحت زمینی جاری شد.

اجازه دهید داستان دیگری را نیز برای شما تعریف کنم، داستانی در مورد یکی از نزدیکان‌مان. برادر درندا، همسرش - کندی - را برای وضع حمل فرزند پنجم‌شان به بیمارستان برده بود. من و درندا به بیمارستانی رفتیم که قرار بود در صبح آن روز کندی در آنجا فارغ شود و ما می‌خواستیم عضو جدید خانواده را از نزدیک ببینیم. فکر می‌کردیم بسیار پیش‌تر از رسیدن ما، نوزاد می‌بایست متولد شده باشد. اما، وقتی رسیدیم متوجه شدیم که با کمی تأخیر، نوزاد به تازگی متولد شده است. به‌محض وارد شدن به بخش زایشگاه، هولاند نوزاد را تازه به اتاق نوزادان آورده بودند. همان‌طور که احتمالاً دیده‌اید، اتاق نوزادان در بخش زایشگاه بیمارستان اساساً اتاقی شیشه‌ای است، که اجازه می‌دهد از بیرون اتاق، نوزادان را پس از زایمان و آوردن به داخل اتاق، نگاه کرد. بلافاصله پس از آوردن هولاند به داخل اتاق نوزادان متوجه شدم که بدنش تقریباً سفید رنگ است. تقریباً همه بچه‌های جونی (برادر درندا) پوست‌شان سفید و موهایشان طلایی رنگ است، در ابتدا با خودم فکر کردم که رنگ و روی پریده نوزاد، پدیده‌ای عادی برای فرزندان تازه متولد شده جونی است. اما، علی‌رغم همه این‌ها، ظاهر نوزاد عادی نبود. ناگهان، پزشکان شروع به دویدن به این طرف و آن طرف کردند. پرستاران به سرعت پرده‌ها را کشیدند تا من نتوانم داخل اتاق نوزادان را ببینم و می‌دانستم که اتفاق خوبی نیفتاده است. گرچه پرده کشیده شده بود، شکافی وجود داشت که از طریق آن تمام اتفاق‌های داخل اتاق را می‌دیدم. پرستارها شروع به بیرون آوردن ابزارهایی کردند و یکی از پزشکان شروع به احیاء قلبی نوزاد کرد. رفتم به سمت درب دیگر اتاق نوزادان،

جایی که می‌توانستم صحبت‌های پزشکان را از پشت درب بشنوم. از شنیدن این که پزشک‌ها گفتند که نوزاد دیگر ضربان قلب ندارد، شوکه شدم و آنها نمی‌توانستند قلب را دوباره به کار کردن وادار کنند. به گوش کردن ادامه دادم و صدای ضربان قلب را از طریق دستگاه با توالی زیاد می‌شنیدم. فاصله بین ضربان‌ها ۱۵ یا ۲۰ ثانیه بود. هولاند ضربانی نداشت!

پزشک از اتاق بیرون آمد و به سمت جونی رفت و گفت: «جونی، اوضاع خوب نیست؛ متأسفم ولی ما به تلاش‌مان ادامه می‌دهیم.» ما اجازه ورود به اتاق نوزادان را نداشتیم، پس درِندا و جونی در یک سوی اتاق نوزادان دست‌شان را روی پنجره گذاشتند و من هم در آن سوی اتاق دستم را روی شیشه درب گذاشتم. شروع کردیم به دعا و اعلام کردیم که هولاند

**به یاد داشته باشید که
قوانین پادشاهی هر بار
و برای هر کسی مانند
همه دفعات گذشته عمل
می‌کنند!**

باید زنده بماند و از دنیا نرود و حالش به‌زودی به وضعیت عادی بازگردد. ما در نام عیسی به قلب او فرمان دادیم که شروع به تپیدن کند.

ناگهان، پزشکی که دفعه پیش با جونی صحبت کرده بود، با عجله‌ای بسیار از اتاق بیرون آمد. او بدون گفتن حتی یک کلمه از کنار ما به سرعت دوید. پس از چند دقیقه، او شتابان دوباره بازگشت و این بار یک پرستار هم از عقب او می‌آمد و با صدای بلند می‌گفت: «دکتر، ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. ما اجازه انجام این مداخله را در این بیمارستان نداریم. من نمی‌توانم به شما اجازه دهم که آن خون را با خود به داخل ببرید.» پزشک با بی‌محلّی به سخنان آن پرستار، وارد اتاق نوزادان شد. او یک کتاب راهنما به‌دست گرفت و می‌توانستم حدس بزنم که او شیوه انجام دادن یک روش درمانی خاصی را مطالعه می‌کند. برگشتم به آن‌جایی که از پشت شکاف پرده‌ها می‌توانستم داخل اتاق را ببینم و دیدم که پزشک یک لوله بلند را وارد بدن نوزاد می‌کند. در آن لحظه متوجه شدم که او به بدن نوزاد خون وارد می‌کند.

ناگهان، صدای شروع ضربان قلب را شنیدم. به‌تدریج سرعت ضربان بیشتر شد و به میزان عادی ضربان یک نوزاد سالم نزدیک شد. پزشک پس از یک دقیقه بیرون آمد و گفت: «در داخل اتاق فرشته‌هایی وجود دارند؛ خداوند در نجات این نوزاد به من کمک

خداوندا، بر من رحم فرما!

کرد!» در آن لحظه آن پزشک به خود می‌لرزید. بعدها ما متوجه شدیم که در آن روز، آن پزشک در مرخصی بوده و شیفت کاری نداشته است و به عنوان پزشک کلاً هیچ ارتباطی با به دنیا آمدن گندی نداشته است. او در آن روز صرفاً به طور اتفاقی وارد بیمارستان شده بود تا از اوضاع بیمار دیگری باخبر شود و بعد، همه این ماجراها رخ داده بود. وقتی که او تعریف می‌کرد که قلب هولاند به مدت ۳۶ دقیقه ضربان نداشته است، ما همچنان بهت و حیرت را در چهره او می‌دیدیم.

امروز هولاند یک دختر زیبا و کاملاً سالم چهار ساله است. من ایمان دارم که این فهم ما از قانون پادشاهی بود که در آن موقعیت کارساز شد. هنوز به یاد دارم، هنگامی که دستم را روی شیشه درب اتاق نوزادان گذاشته بودم، با خودم فکر می‌کردم: «ما به هیچ وجه قصد نداریم برای برادر زاده درندا مراسم خاکسپاری انجام دهیم! ما چنین چیزی را تجربه نخواهیم کرد!»

پیش از آن که جلوتر برویم، می‌خواهم با هم تأمل کنیم که پادشاهی چگونه در هر یک از داستان‌هایی که بیان کردم، عمل نموده و تأثیر داشته است و می‌خواهم در این حین، این موضوع را یادآوری کنم که قوانین پادشاهی هر بار و برای هر کسی مانند همه دفعات گذشته عمل می‌کنند! همان‌گونه که در ابتدای این کتاب بیان کردم، قوانین طبیعی ساحت زمینی همیشه نتایج یکسان و ثابتی را به ثبت می‌رسانند. آنها قوانینی عادلانه و منصفانه هستند و هر کسی که زمان اختصاص دهد و آنها را فراگیرد و سپس آنها را به کار بندد، آن قوانین برای همه به طور یکسان عمل خواهند کرد. عملکرد قوانین الکتریسته در ایالات متحده در مقایسه با قوانین الکتریسته در آفریقا هیچ تفاوتی ندارند، قوانین همه جا ثابت هستند.

زمانی که به این نتیجه رسیدم که پادشاهی خداوند، پادشاهی‌ای است با قوانین بسیار مشخص و شاید هم پنهان، آنگاه پی بردم که پاسخ مشکلات را یافته‌ام. دریافتم که خداوند هرگز چیزی را از من باز نداشته است، او هرگز برنگزیده است که مرا برکت ندهد یا در وقت نیاز دست کمک به سویم دراز نکند. حال، متوجه شدم که خداوند به واسطه عیسی مسیح - از طریق قربانی مسیح که داشته‌های آسمان را در دسترس من قرار داده است - هر آنچه در زندگی به آن نیاز دارم را به من بخشیده است. به این درک دست یافتم که پادشاهی بر اساس قوانین معین و دقیق عمل می‌کند، قوانینی که می‌توانم آنها را فراگیرم و در زندگی‌ام به کار ببرم.

هر یک از داستان‌های کتاب مقدس را با چارچوب فکری جدیدی شروع به خواندن کردم، با این هدف که شاید سر نخ جدیدی از یک قانون دیگر پادشاهی به دست آورم. خود را متعهد ساختم که تبدیل به یک محقق امور روحانی شوم، تا راز چرایی رخدادهایی که بارها و بارها در کتاب مقدس آنها را خوانده‌ام، را کشف کنم. این آیه در رسالهٔ اول یوحنا برای بسیاری عجیب و غریب به نظر می‌رسد. می‌دانم که یک بار آن را با هم خواندیم، اما یک بار دیگر آن را با هم بخوانیم، چون در این آیه پژواک حقیقتی را خواهید شنید که پاسخ و راه حل شماست.

این است اطمینانی که در حضور او داریم که هر گاه چیزی بر طبق ارادهٔ وی در خواست کنیم، ما را می‌شنود. و اگر می‌دانیم که هرآنچه از او درخواست کنیم ما را می‌شنود، پس **اطمینان داریم** که آنچه از او خواسته‌ایم، دریافت کرده‌ایم.

-اول یوحنا ۵: ۱۴-۱۵

این آیات را خیلی دوست دارم چون از قانون سخن می‌گوید و قانون دربارهٔ دسترسی به انصاف و عدالت به ما اطمینان می‌بخشد. اطمینان ما این است که هرآنچه در ارادهٔ خدا (یعنی قانون، آنچه خداوند آن را درست و حق می‌خواند) از او درخواست کنیم، او ما را می‌شنود. دوباره ذکر کنم که «ما را می‌شنود» صرفاً به معنای این نیست که خدا صدای کلمات ادا شدهٔ ما در دعا را می‌شنود، گرچه چنین نیز هست. اما، بیشتر حامل این معنی است که او «پروندهٔ» ما را پذیرفته است. قاضی‌ای را متصور شوید که رسیدگی به پرونده‌ای را تقبل می‌کند و بر طبق قانون و نه بر اساس احساسات شخصی‌اش حکم صادر می‌کند (فرض بر این است که همهٔ قاضی‌ها این چنین عمل کنند)، در این صورت این آیه را به خوبی درک خواهید کرد. او ما را می‌شنود - او پرونده یا دعوای ما را می‌پذیرد یا می‌شنود، و ما می‌توانیم مطمئن باشیم که عدالت اجرا خواهد شد و آنچه قانوناً باید به ما برسد، از آن ما خواهد شد.

دوست گرامی، فکر می‌کنم که حقیقتاً بهتر است یک لحظه در خواندن کتاب درنگ نموده و پاراگراف قبلی را دوباره و بدون عجله بخوانید. اگر آنچه خواندید حقیقت دارد، و چنین نیز هست، پس زندگی شما در آستانهٔ لبریز شدن از شادی است! افرادی که بدون این بینش، دعا می‌کنند هیچ اطمینانی از دعای خود ندارند؛ آنها صرفاً عباراتی توخالی را تکرار می‌کنند. عیسی در متی ۶: ۷-۱۳ در این باره سخن می‌گوید.

خداوند، بر من رحم فرما!

همچنین، هنگام دعا، عباراتی تو خالی تکرار نکنید، آن گونه که اقوام بت پرست می کنند، زیرا می پندارند به سبب زیاده گفتن، دعایشان مستجاب می شود.

-متی ۷:۶

«عبارات تو خالی» یعنی ملغمه ای از کلمات یا صداهایی بی معنا. اغلب مردم چنین دعا می کنند. آنها هیچ شناختی از حق شان برای دریافت عدالت یا حتی آنچه خداوند از پیش قانوناً در پادشاهی به آنان بخشیده است، ندارند. لزومی ندارد برای چیزی که از پیش از آن شماس، استدعا یا التماس کنید!

فرض کنیم مأمور پلیسی وسط جاده ای ایستاده است و به کامیونی که در حال حرکت به سمت اوست فرمان ایست می دهد و بعد شروع می کند به گریه و التماس از راننده که کامیون را متوقف کند. «کامیون جان، خواهش می کنم بایست. به من رحم کن. خواهش می کنم، عزیزم لطفاً توقف کن.» این عمل مأمور پلیس، رقت انگیزترین و شرم آورترین توهین به کشور ایالات متحده و نظام حقوقی اش محسوب می شد. اما در عمل، آن مأمور پلیس محکم روی پاهایش می ایستد و قاطعانه به کامیون فرمان ایست می دهد و کامیون نیز به تبعیت از قانون کشور و مقام مأمور پلیس، به عنوان نماینده حکومت آن کشور، توقف می کند.

افرادی که دست التماس به سوی خدا دراز می کنند، هیچ شناختی از قانون کشور (پادشاهی) یا مقام شان ندارند. دلیل این که التماس کردن یک مأمور پلیس در متوقف کردن کامیون، توهین به آن کشور تلقی می شود این است که این عمل او کشوری را در ذهن های تداعی می کند که فاقد قانون و اقتدار می باشد. در چنین کشوری تنها هرج و مرج حاکم خواهد بود. هنگامی که مسیحیان التماس و استغاثه می کنند، پادشاهی خداوند را ضعیف و فاقد هرگونه راه حلی برای مشکلاتشان به تصویر می کشند. این نگرش و رفتارشان سبب می شود که مردم به رغبت یا توانایی خدا در کمک کردن به آنها تردید بکنند. در حالی که، حق را از خداوند استدعا می کنند که از پیش از آن برخوردار هستند. عیسی خطاب به این گروه دعاکنندگان ملتمس و گریان، توصیه ای قاطع و روشن دارد - دیگر بس است!

«همچنین هنگام دعا، عباراتی تو خالی تکرار نکنید، آن گونه که اقوام بت پرست می کنند، زیرا می پندارند به سبب زیاده گفتن، دعایشان مستجاب می شود. پس مانند ایشان مباشید، زیرا پدر شما پیش از آنکه از او درخواست کنید، نیازهای شما را می داند. پس شما این گونه دعا کنید:

ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدّس باد. پادشاهی تو بیاید. اراده تو، چنانکه در آسمان انجام می شود، بر زمین نیز به انجام رسد. نان روزانه ما را امروز به ما عطا فرما. و قرض های ما را ببخش، چنانکه ما نیز قرضداران خود را می بخشیم. و ما را در آزمایش میاور، بلکه از آن شریر رهایی مان ده.»
-متی ۷:۶-۱۳

عیسی در این آیات نحوه دعا کردن را به ما تعلیم می دهد. متأسفانه، بسیاری از مردم بدون این که معنای حقیقی این آیات را درک کرده باشند آنها را به شکل تابلوهای بسیار زیبایی بر دیوار منزلشان آویزان کرده اند. این آیات به «دعای ربانی» یا «دعای خداوند» معروف هستند، اما او توسط این آیات به شاگردانش می آموخت که چگونه باید دعا کنند. او به معنای واقعی کلمه، کلمات آن دعا را در دعای شخصی اش تکرار نمی کرد، همان گونه که ما در طی جلسات کلیسایی مان انجام می دهیم. آن کلمات، مانند یک کتابچه راهنما هستند که چگونه باید دعا کرد و به نتیجه دست یافت، و صرفاً آیاتی برای از بر کردن و نقل قول کردن نیستند.

«پادشاهی تو بیاید. اراده تو، چنانکه در آسمان انجام می شود، بر زمین نیز به انجام رسد» این یک راهنمایی برای دعا کردن است. در دعا ما می بایست اراده خدا را که در آسمان است وارد ساحت زمینی و وارد شرایط خودمان بکنیم. بنابراین، راه حل مشکل شما چیست؟ به آنچه خداوند می گوید که از آن شماست ایمان داشته باشید، و اقتدار خود را در پادشاهی آسمانی به کار گیرید تا آسمان را وارد ساحت زمینی کنید و به این ترتیب نیازهای خود و نیازهای اطرافیان تان را تأمین کنید.

پس برای لحظه ای توقف کنید و بر روی این موضوع کمی تأمل نمایید. اگر بدون نره ای شک مطمئن باشید که دعای شما مؤثر است و آسمان با همه هیبتش آن را پشتیبانی می کند، آیا این سبب خواهد شد که شما با دلگرمی و اطمینان بیشتری دعا کنید؟ آری!!! با پیدا کردن شناخت از آنچه دقیقاً از لحاظ قانونی به عنوان شهروند آسمان به شما تعلق دارد و با شناخت از این که چه چیزهایی از پیش به رایگان به شما بخشیده شده است و پی بردن به فرایند به دست آوردن آن چیزها و بهره مند شدن از مزایای آن قوانین، شما می توانید شیوه کاملاً جدیدی از زندگی را تجربه کنید - شیوه پادشاهی. چه اتفاقی برای ترس می افتد؟ چه اتفاقی برای تردید و دودلی می افتد؟ چگونه این آگاهی و شناخت اطمینان شما نسبت به آینده و نیز اطمینان خاطر شما در تلاطم طوفان را مستحکم می کند؟ این همان تأثیری است که پادشاهی بر زندگی من و درِندا بر جای گذاشت،

خداوندا، بر من رحم فرما!

هنگامی که شروع به کشف آن نمودیم. بارها و بارها از آنچه با آن روبه‌رو می‌شدیم، مات و مبهوت می‌ماندیم. اجازه بدهید با کلماتی دیگر این موضوع را بازگویم. ما مدام حیرت‌زده و مبهوت بودیم! و از اقتداری که خداوند به کلیسا بخشیده است که به نمایندگی و از جانب پادشاهی خداوند، بر روی ساحت زمینی عمل نماید، بیشتر در شگفت بودیم.

زیرا در مسیح عیسی، قانون روح حیات مرا از قانون گناه و مرگ آزاد کرد.

-رومیان ۲:۸-

پی بردن به این حقیقت که ما از «قانون گناه و مرگ» آزاد شده‌ایم و پادشاهی و دسترسی به «قانون روح حیات» به ما بخشیده است، بسیار شادی‌بخش بوده است. دوباره، شادی ما از این بیشتر شد که عملاً تجربه کردیم که این قانون روح، میوه پارسایی و عدالت پادشاهی را در زندگی‌هایمان به بار آورد.

پادشاهی منجر به شفا یافتن جسم من گردید، همچنین شفا یافتن از لحاظ احساسی و امیدی تازه به زندگی من به ارمغان آورد و مرا از شر داروهای ضدافسردگی نجات داد. پادشاهی اجازه داد تا از فقر، و چالش تهیه ۳۰۰ دلار برای کرایه ماهیانه خانه مزرعه‌ای فرسوده که دو قرن پیش ساخته شده بود، نجات یابیم و بتوانیم تمام هزینه‌های ساخت خانه‌ای به مساحت ۷۱۵ متر مربع در زمین زیبایی به مساحت ۵۹ هکتار را نقداً پرداخت کنیم. همسرم نیز به من لطف بسیاری کرد. رانندگی با ماشین‌های خوب که طبق معمول هر روز خراب نمی‌شدند، اتفاق بسیار خوشحال‌کننده‌ای بود. همین چند سال پیش، فکر کردن به این که روزی از توانایی مالی برای هدیه دادن صد‌ها هزار دلار برای گسترش پیام انجیل برخوردار خواهیم شد، در ذهن ما امری ناممکن می‌نمود. حیات، نور پادشاهی خدا، در حال فرو بلعیدن تاریکی بود؛ و همان‌گونه که خداوند در کتاب پیدایش پس از اتمام کار خلقت و نگاه کردن به آفرینش خود گفت که «نیکوست!» من نیز در حیرت، یک قدم به عقب گذاشتم و گفتم: «این نیکوست، بسیار نیکو!».

من و درندا بسیار خوشحال و پر از هیجان بودیم که با هر کسی که آماده شنیدن درباره پادشاهی و داستان زندگی ما بود، سخن بگوییم. اعضای کلیسای ما هم از الگوی ما پیروی کرده و همان نتایجی را تجربه می‌کردند که ما نیز قبلاً تجربه کرده بودیم و یکی از آن افراد، دختر ۱۲ ساله خودمان بود. او بارها و بارها اعمال خداوند را دیده بود و به کرات شاهد عملکرد قوانین پادشاهی خداوند در زندگی ما شده بود. من می‌دانستم که

او این قوانین را مشاهده می‌کند و آنها را فرامی‌گیرد، اما داستانی هست که من در طی آن پی بردم که او حقیقتاً با چه عمقی این قوانین را فراگرفته است.

شب‌ی برای گفتن شب به‌خیر، به طبقه بالا، به اتاق خواب او رفتم و چیزی غیرعادی در اتاق بود. بر روی دیوار اتاقش عکس یک سگ از نژاد پومرانین^۷ چسبانده بود. هر پدر یا مادری در چنین شرایطی متوجه می‌شود که این عکس نشانه این است که فرزندش درصدد است که به‌زودی از او درخواست خرید سگ بکند. چون نمی‌خواستم که سگ دیگری به خانه ما اضافه شود، تصمیم گرفتم از همان ابتدا مخالفت خودم را به‌صراحت اعلام بکنم. پُلی خواهر کریستن یک سگ خانگی داشت و اتاق خوابشان با هم مشترک بود، بنابراین سگ پُلی همیشه با هر دوتای آنها بود.

بسیار به نرمی به کریستن گفتم که چقدر از عکس آن سگ خوشم آمده است، اما دوست ندارم سگ دیگری در خانه داشته باشیم. اگر او دوست دارد سگی داشته باشد که نوازشش کند، بهتر است وقت بیشتری با سگ (داکسهند) خواهرش بگذرانند. آن شب کریستن هیچ حرفی نزد، فقط سخنان مرا گوش کرد. با خودم فکر کردم که موضوع تمام شده است، اما پس از آن روز، بارها و بارها در گفتگوهای روزانه به موضوع سگ پومرانین اشاره می‌شد، برای نمونه، «چقدر عالی می‌شد که یک سگ پومرانین نگه می‌داشتیم.» یا «اونها خیلی مودار و پشمالو هستند.» بعد، البته کریستن به‌سرعت عکس یکی از آنها را که از اینترنت پیدا کرده بود، به من نشان می‌داد. دوباره، من رُک و راست می‌گفتم «نه». اقتدار در خانه از آن من بود و قرار نبود هیچ سگ دیگری را در خانه نگه داریم.

دوباره با خودم فکر کردم که مسئله خاتمه یافته است، تا این که حدود یک ماه بعد، همین‌که از کلیسا به خانه رسیدیم، کریستن با اعتماد به‌نفس و با لبخندی بر لب به سمت آمد و گفت: «بابا، من امروز طبق تعلیم تو، با ایمان سگ پومرانین خودم را دریافت کردم.» من دوباره تمام جملات و سخنانی که قبلاً درباره نگه داشتن سگ دوم به او گفته بودم را به او یادآوری کردم. بدون این‌که لبخند از لبش محو شود، گفت: «اما بابا، مامان می‌گوید که خدا می‌تواند قلب پادشاهان را عوض کند.» جواب او به من از روی سرکشی نبود. او صرفاً گفته مادرش را پذیرفته و دعا کرده بود که خداوند قلب مرا عوض کند. فهمیدم که او با مادرش گفتگویی داشته و مادرش او را دلگرم کرده است که خداوند حقیقتاً قادر است که قلب مرا عوض کند.

خداوندا، بر من رحم فرما!

بر اساس آن دلگرمی، او آن روز صبح در کلیسا ایمان خود را اعلام کرده بود، و بذر (هدیه) کاشته بود و اعلان کرده بود که با ایمان سگش را دریافت کرده است. پای خود را در یک کفش کردم و او را از این که خیلی دوستش دارم مطمئن کردم و دوباره دلیل مخالفتم را بیان کردم و گفتم: «ما در این خانه دیگر هیچ سگ دومی نگه نخواهیم داشت.» گفتم: «مرا ببخش، اما چنین چیزی امکان ندارد.» واکنش او چنان بود که گویی حرف‌های من اصلاً برایش اهمیتی ندارند؛ پس از گفتگو با لبخندی از من جدا شد. باز با خودم فکر کردم که بالاخره مسئله خاتمه یافته است.

اما حدود یک ماه بعد، از من دعوت کردند تا برای برگزاری جلسات تعلیمی در کلیسای کوچکی در میسیسیپی به آنجا بروم. کلیسای بسیار کوچکی در یک منطقه روستایی که کیلومترها فضای باز آن را احاطه کرده بود. در انتهای اولین جلسه، شبان کلیسا به من نزدیک شد و گفت که خداوند با او سخن گفته است. او گفت: «نمی‌دانم مطلع هستی یا نه، من در این حوالی مشغول پرورش دادن سگ از نژاد پومرانین هستم و خداوند به من گفت که یکی از سگ‌ها را که الان شش هفته است که به دنیا آمده و آماده ملحق شدن به یک خانواده میزبان است را به تو هدیه دهم.» در حالی که دهانم باز مانده بود در مقابلش ایستاده بودم. هنوز مصمم بودم که آن سگ را قبول نکنم، پس به او گفتم: «به شما خبر خواهم داد.» به هیچ وجه اطلاعی نداشتم که او در کار پرورش سگ است و قطعاً هرگز در گذشته دربارهٔ علاقه فراوان کریستن به نگهداری سگ با او حرفی نزده بودم.

بالاخره تسلیم شدم و ماجرا را برای درندا تعریف کردم و گفتم که نمی‌خواهم آن سگ را با خود به خانه ببرم. او به من نگاه کرد و گفت: «آیا تو قصد داری ایمان دخترمان را نفی کنی؟» درندا هم مانند من واقعاً دوست نداشت که در خانه ما سگ دیگری اضافه شود، اما او کریستن را بیشتر از هر گونه دردسر و زحمتی که سگ دوم با خود همراه داشت، دوست داشت. و حال که خداوند آن سگ را به عنوان ثمرهٔ ایمان کریستن فراهم کرده بود، چگونه می‌توانستیم آن را از او دریغ کنیم؟ بنابراین به شبان کلیسا گفتم که آن سگ را با خودم خواهم بُرد.

ما به کریستن چیزی نگفتیم اما به خواهرش موضوع را گفتیم تا مطمئن باشیم وقتی که برای استقبال از ما به فرودگاه می‌آید، کریستن را حتماً با خودش بیاورد. کریستن به فرودگاه آمد و ما به او نزدیک شدیم و کیف مسافرتی کوچکی که برای سگ خریده بودیم را به او دادیم. وقتی کریستن سگ پومرانین را دید، اشک از چشمانش سرازیر شد. یک

لحظه همه چیز در سالن فرودگاه بی حرکت شد. همه افرادی که در اطراف ما بودند، توقف کردند و صحنه‌ای که در برابرشان بود را تماشا می‌کردند. در حالی که کریستین سگ را در بغلش گرفته بود و گریه می‌کرد، جمعیت فراوانی گرد ما جمع شدند. درِدا داستان هدیه گرفتن سگ و ایمان کریستین برای دریافت آن را برای همه تعریف می‌کرد.

با مواجه شدن با این صحنه، متوجه شدم که صرفاً با به آغوش گرفتن یک سگ کوچک می‌توان در سالن یک فرودگاه جلسهٔ بیداری برگزار کرد. همهٔ مردم مشتاق بودند که سگ را ببینند، و همه همراه کریستین اشک می‌ریختند، حتی مأموران حفظ امنیت فرودگاه. آن موقع بود که احساس کردم چقدر پدر بدی بوده‌ام. هنگامی که به چشم خود آن شادی‌ای که آن سگ با خود برای دخترم به همراه آورد را دیدم و این که چگونه خداوند آن سگ را به عنوان ثمرهٔ ایمانش به او هدیه داده بود، در عجب بودم که چگونه توانسته‌ام با چیزی که تا این حد برای او با ارزش بوده، مخالفت کنم. شکسپیر، اسمی که دخترم بر او گذاشته بود، سگ بسیار دوست‌داشتنی‌ای بود. او به یکی از اعضای واقعی خانوادهٔ ما تبدیل شد. گرچه او پسر کاملاً مستقلی بود، اما روز و شب هر کجا که کریستین می‌رفت، او هم به دنبالش حرکت می‌کرد.

گرچه این داستانی احساس برانگیز بود، اما می‌بایست پرسشی مطرح کنم که انتظار پاسخی برای آن دارم و در واقع هدف از نگارش این کتاب نیز همین است. آن سگ چگونه ظاهر شد؟ هرگز در گذشته کسی به من سگی هدیه نداده بود. و چگونه امکان داشت که آن سگ دقیقاً همان نژادی باشد که دخترم برای دریافت آن ایمان خود را اعلام کرده بود؟ آیا این یک خوش‌شانسی بود؟ خیر، معلوم است که خیر. این اتفاق ثمرهٔ مستقیم پادشاهی و قوانین حاکم بر آن در خانواده‌ام بود. این قانون عمل کرد، درست همان‌گونه که اگر هر زمان و هر کسی که ایمان قلبی داشته باشد و اقتدار پادشاهی را بر روی ساحت زمینی جاری سازد، عمل خواهد کرد. می‌توانیم این واقعیت را تصدیق کنیم که این پادشاهی خداوند بود که آن سگ را فراهم نمود. اما پرسش این است که این کار را چگونه انجام داد؟ چه قوانینی به کار گرفته شدند و بالفعل شدند که سبب شد این اتفاق رخ دهد؟ امید است که با پیش رفتن در موضوعات کتاب، پاسخ‌هایی روشن و صریحی پیدا کنیم که به شما کمک خواهند نمود که دقیقاً چگونه بتوانید از پادشاهی خداوند بهره‌مند گردید. علی‌رغم همه چیز، شما شهروند پادشاهی هستید، صاحب تمام حقوق و مزایای آن! اما، در ابتدا اجازه دهید نمونه‌ای دیگری از عمل پادشاهی را در خانواده‌ام برای شما بیان کنم.

فصل چهارم

ماهی غول آسا

همچنان که من و درندا درباره پادشاهی خداوند و اقتداری که در ساحت زمینی از آن برخوردار هستیم، می‌آموختیم، آگاهی ما از این حقیقت که ما خود تعیین‌کننده شیوه زندگی مان بوده‌ایم بیشتر و بیشتر می‌شد. پادشاهی خداوند تمام جنبه‌های زندگی ما را تحت تأثیر خود قرار داد، اما این ما بودیم که می‌بایست تدارک الهی برای نیازهای و خواسته‌های مان را در زندگی خود جاری می‌ساختیم. هیچ چیزی خودبه‌خود صورت نمی‌گرفت. مانند سگ کوچک دخترمان، هیچ چیزی برای این که بتواند در تحت حاکمیت پادشاهی قرار داده شود، کوچک یا کم‌اهمیت تلقی نمی‌شد. هنگامی که این واقعیت را درک کردیم، در واقع هیچ چیز ناممکن یا خارج از محدوده ممکن برای ما وجود نداشت. سال‌های زیادی از عمرم گذشته بود، اما هرگز به واقع درک نکرده بودم که خداوند تمام پادشاهی را به ما بخشیده است تا از آن بهره‌مند شویم. مشاهده تأثیر پادشاهی بر تمام ابعاد زندگی مان، حتی کوچک‌ترین و غیرضروری‌ترین جنبه‌ها، امری بسیار لذت‌بخش بود. داستانی که در ادامه به آن خواهم پرداخت، نمونه‌ای از این واقعیت است. من آن را داستان ماهی غول‌آسا نامیده‌ام.

این داستان وقتی که برای سپری کردن تعطیلات به همراه خانواده به آلاسکا رفته بودیم، اتفاق افتاد. رفتن ما به آنجا در عمل مانند یک رویا برای من بود. تا لنگرگاه با هواپیما پرواز کردیم و بعد برای سه هفته یک کاروان مسافرتی کرایه کردیم و بخش زیادی از ساحل غربی را با کاروان پیمودیم. در طول راه شاهد مناظر بسیار حیرت‌آوری

بودیم! روزی هنگامی که در اطراف شبه جزیره کِنای^۸ در حال گردش بودیم، ماهی بسیار بزرگی را دیدیم که بیرون از یک قایق کرایه‌ای و روی میله‌ای دنداندار آویزان شده بود. اغلب قایق‌های کرایه‌ای، تازه به بندرگاه بازگشته بودند، و در تمام طول ساحل ماهی‌های آویزان شده فراوانی به چشم می‌خورد. آنها به چشم من شبیه سفره ماهی‌های بزرگ بودند. تا آن موقع من هرگز ماهی هالیبوت ندیده بودم و آنها را نمی‌شناختم، ولی واقعاً بسیار بزرگ بودند. وقتی از کنار دفتر شرکت‌های کرایه قایق یکی پس از دیگری عبور می‌کردیم و همه آنها کرایه روزانه قایق برای صید هالیبوت را تبلیغ می‌کردند، بسیار تعجب کرده بودیم. ناگهان، همسر من رو به من کرد و گفت: «می‌خواهم یک هالیبوت صید کنم و می‌خواهم این کار را با آن ناخدایی که آنجا ایستاده انجام دهم.» او به سمت تابلویی اشاره کرد که آگهی یک قایق صیادی هالیبوت بر آن بود و همچنین علامت مسیحیان که یک ماهی است هم بر روی تابلو کشیده شده بود.

اول از همه، من شوکه شده بودم! «تو می‌خواهی یک هالیبوت صید کنی؟» او هرگز در گذشته تمایلی برای صید ماهی بروز نداده بود. اما او اصرار کرد، پس کاروان را پارک کردیم و به داخل دفتر رفتیم. کارمندان دفتر در حال رسیدگی به کارهای مشتری دیگری بودند و ما هم کمی داخل دفتر را نگاه کردیم و یادداشت‌هایی که مردم روی تابلوی اعلانات نوشته شده بودند را خواندیم. اعلانی دیدیم در مورد یک مسابقه محلی هالیبوت که در حال برگزاری بود، اما فرصت شرکت در آن به‌زودی در حال اتمام بود. از آنجا که خود ما هیچ سر رشته‌ای از این مسابقه نداشتیم، پس این احتمال وجود دارد که شما هم مانند ما از این موضوع بی‌اطلاع باشید، بنابراین اجازه دهید کمی درباره این مسابقه توضیح دهم. مسابقه هالیبوت، مسابقه‌ای است که در طی آن ناخدایان قایق‌های کرایه‌ای در صید بزرگ‌ترین ماهی هالیبوت در طول یک ماه با هم به رقابت می‌پردازند. عکس برنده مسابقه در روزنامه محلی چاپ می‌شد و برنده همچنین مبلغی را نیز به عنوان جایزه دریافت می‌کرد. با درنِدا درباره شرکت در مسابقه مشورت کردیم، چون به هر حال آن روز قرار بود فقط در شهر گردش کنیم و برنامه خاص دیگری نداشتیم. هزینه شرکت در مسابقه نیز بسیار پایین و در حد چند دلار بود، پس بالاخره تصمیم به شرکت گرفتیم.

درنِدا، همسر مهربانم، با زنانگی خاصش رو به من کرد و گفت که مصمم است که در این مسابقه پیروز شود تا کسب و کار این ناخدا در میان سایر ناخدایان قایق‌های کرایه‌ای

به شهرت برسد، چون او یک مسیحی است و در نتیجه خداوند صاحب همه جلال خواهد شد. هنگامی که نوبت ما رسید تا برای امضاء برگه شرکت در مسابقه به پیشخوان دفتر نزدیک شویم، درِندا با شهادت به کارمند پشت پیشخوان اعلام کرد که او قرار است در مسابقه هالیبوت پیروز شود تا خداوند جلال بیابد و کسب و کار آنان رونق بگیرد و تا شرکت آنها معروف شود، چون آنها مسیحی هستند. البته که می‌توانید تصور کنید که آن ناخدا با خود چه فکر می‌کرد. بله، هر کسی دوست داشت که در این مسابقه پیروز شود و مطمئن هستم که او این را از زبان بسیاری یا شاید اغلب توریست‌هایی که آنها را سوار قایقش کرده بود، شنیده بود. با این حال، نمی‌توانم به قطع یقین بگویم که در بین آنها کسی بوده است که عملاً اعلام کرده باشد که هدفش از پیروزی، جلال یافتن خدا باشد.

او درباره اظهار نظرهای درِندا درباره مسابقه چیز زیادی نگفت. سوار قایق شدیم و به سمت دریا حرکت کردیم. شروع کردیم به صید هالیبوت و درِندا در آن حین از ناخدا، که صاحب قایق هم بود، مدام سؤالاتی می‌پرسید مبنی بر این که برای برنده شدن در مسابقه، ماهی هالیبوتی که باید صید کنیم می‌بایست چه اندازه بزرگ باشد. ناخدا در پاسخ فقط می‌گفت که باید بزرگ‌تر از ماهی‌ای باشد که همین الان صید کرد، چون پس از هر ماهی که درِندا می‌گرفت او این سؤال را تکرار می‌کرد. پس، وقتی که او یک هالیبوت ۲۰ کیلو گرمی گرفت، ناخدا گفت که به اندازه کافی بزرگ نیست. وقتی یک ماهی ۳۰ کیلو گرمی گرفت، دوباره او گفت که به اندازه کافی بزرگ نیست. مسلماً، هر کسی می‌داند که ماهی هالیبوت چقدر خوشمزه است، بنابراین به این فکر می‌کردیم که این ماهی‌هایی که صید کرده‌ایم را به‌نحوی به خانه بفرستیم. هر کسی اجازه داشت دو ماهی صید کند، و ما آن ماهی ۳۰ کیلوگرمی را نیز نگه داشتیم.

کم‌کم عصر شد و به وقت غروب نزدیک می‌شدیم. پسر من، تام، دخترم پُللی و من هر کدام دو هالیبوت مجاز خود را صید کرده بودیم. دو فرزند دیگر من، امی و تیم زودتر از ما جدا شده بودند و با پرواز بازگشته بودند، چون هر دو باید در یک کنفرانس شرکت می‌کردند. درِندا هم که یک هالیبوت ۳۰ کیلو گرمی داشت، اما هیچ کدام از ماهی‌هایی که روی عرشه قایق داشتیم به آن اندازه‌ای بزرگ نبود که می‌توانستیم در مسابقه برنده شویم. اما، درِندا همچنان اطمینان‌خاطر داشت که او حتماً بزرگ‌ترین ماهی را خواهد گرفت. غروب آفتاب به سرعت در حال نزدیک شدن بود و ناخدا به همه ما گفت که قرقره‌های چوب‌های ماهیگیری‌مان را بچرخانیم و قلاب‌ها را از آب خارج کنیم، تا هر چه زودتر

به سمت لنگرگاه حرکت کنیم. اما درِندا گفته ناخدا را نشنیده گرفت و ناخدا به ما کمک کرد تا چوب‌های مان را جمع کنیم و همه وسایل را مرتب کنار هم قرار دهیم. او از ناخدا استدعا کرد که فقط چند دقیقه به او وقت بدهد و دوباره اعلام کرد که او حتماً بزرگ‌ترین هالیبوت مسابقه را صید خواهد کرد. ناخدا چند دقیقه صبر کرد و بعد رفت به سمت او و گفت: «متأسفم ما واقعاً دیگه باید حرکت کنیم.»

درست پیش از این که ناخدا چوب ماهیگیری را از دست درِندا بگیرد، ناگهان قلاب شروع به پایین رفتن کرد. مشخص بود که ماهی بزرگی به قلاب افتاده است، چون چوب ماهیگیری خم شده و از چرخ‌دنده‌های قرقره سر و صدا بلند شده بود. ناخدا چوب را کمی بالا آورد، تا تشخیص دهد که ماهی چه اندازه بزرگ است و تصدیق کرد که ماهی بسیار بزرگی است، اما حدسش این بود که یک کوسه ماهی است. او گفت که از نحوه کشیده شدن قلاب توسط ماهی این حدس را زده است. درِندا به زحمت بالاخره توانست ماهی را بگیرد. او با تمام قوا، قرقره را چرخاند و ماهی را از عمق ۹۰ متری به سطح آب آورد. همین که ماهی به سطح آب رسید، همه توانستند ببینند که واقعاً یک هالیبوت بزرگ است، هالیبوتی که حتی از خود درِندا هم بزرگ‌تر بود.

وقتی با سختی فراوان ماهی را بالا آوردیم و در حال کشیدن آن به سمت داخل قایق بودیم، ناخدا گفت که ماهی بسیار بزرگ است و نمی‌توان آن را زنده در داخل قایق نگاه داشت، چون به خاطر وزن زیادش هنگامی که شروع به تکان خوردن بکند، ممکن است باعث صدمه زدن به ما یا حتی قایق شود. او یک سیخک مخصوصی داشت که برای ماهی‌های بزرگ طراحی شده بود. سیخک با خود مقدار کمی ماده منفجره داشت، وقتی که آن را در سر ماهی فرو می‌کنند، ماده منفجر می‌شود و باعث کشته شدن ماهی می‌شود. ناخدا سیخک را در سر ماهی فشار داد، نوک سیخک منفجر شد و ماهی شروع به تشنج کرد.

به محض شنیده شدن انفجار، ماهی با تمام قدرت دوباره به سمت عمق آب فرو رفت. با غوطه‌ور شدن ماهی به عمق ۹۰ متری، صدای نخ و قرقره چوب ماهیگیری شنیده شد. ترسیدم که شاید نخ ماهیگیری قادر به نگاه داشتن ماهی نشود یا با آن سرعتی که ماهی فرو رفت، چنگک از بدن ماهی بیرون آید. پس درِندا دو مرتبه باید ماهی را از آب بیرون می‌آورد. او به سختی تلاش می‌کرد که این کار بکند، و توانش تحلیل رفته بود، چون یک بار این کار را کرده بود و آن ماهی بزرگ را بیرون آورده بود. بنابراین، بازوانم را گرد او قرار دادم و دستم را روی قرقره گذاشتم و با همدیگر به آرامی قرقره را چرخانیدیم و

دوباره ماهی را به سطح آب رساندیم. این دفعه ناخدا دیگر می‌توانست او را وارد قایق کند و ما از اندازه ماهی در حیرت بودیم.

هالیبوت را به میدان شهر بردیم و آنجا ترازویی داشتند که قادر به وزن ماهی‌ای به بزرگی آن بود. ماهی ۵۶ کیلوگرم وزن داشت و طولش از قد درندا بلندتر بود. مردی که آن را وزن کرد گفت که این ماهی بزرگ‌ترین ماهی‌ای است که تا آن لحظه در مسابقه شرکت کرده است؛ اما مسابقه هنوز دو هفته ادامه داشت. در نتیجه ما نمی‌توانستیم به‌طور قطع مطمئن باشیم که ماهی ما برنده شده است یا خیر. اما، روزی یک پاکت پستی به دستمان رسید که در آن یک چک با مبلغی روی آن و یک نسخه از روزنامه‌ای که مقاله‌ای در مورد درندا و برنده شدنش در مسابقه هالیبوت چاپ شده بود، وجود داشت. آن روز بسیار ذوق‌زده شده بودیم.

یک بار دیگر قانون پادشاهی عمل نمود! و دوباره باید این پرسش را مطرح کنم، «چگونه او موفق به صید آن ماهی شد؟» در طول تمام زندگی مشترکمان من فقط دو بار شاهد ماهیگیری او بوده‌ام و ماهیگیری هرگز شامل علایق زندگی او نبوده است. من هنوز شوکه بودم از این که او ابراز تمایل کرد تا ماهی هالیبوت صید کند. اما، او دلایل خودش را داشت؛ او قرار بود ماهی برنده مسابقه محلی را صید کند! و او این کار را کرد. وقتی که با آن ناخدا در آلاسکا خداحافظی می‌کردیم با او درباره پادشاهی خداوند و راز موفقیت درندا در صید بزرگ‌ترین ماهی سخن گفتیم. گرچه در موقع رفتن از آنجا، او هنوز رسماً برنده مسابقه اعلام نشده بود، اما ماهی ما آن قدر بزرگ بود که توجه ناخدا را به خودش جلب کرده بود. و البته که سرانجام ماهی ما، ماهی برنده بود.

شاید فکر کنید که داستان ماهی غول آسای ما یا بهتر بگویم ماهی درندا در همین جا به اتمام رسید. می‌دانم که مردم با خود فکر خواهند کرد که او صرفاً خوش‌شانس بوده است، اما چه خواهند گفت اگر این اتفاق تکرار شده باشد؟ پنج سال بعد، من و درندا یکی از دوستانمان را، که شبان کلیسا بود، دعوت کردیم تا همراه ما به آلاسکا برای صید ماهی آزاد (سالمون) بیاید. ما از پنج سال پیش که با کاروان مسافرتی و خانوادگی به آنجا رفته بودیم، دیگر به آنجا نرفته بودیم و از آن موقع به بعد، مدام دنبال بهانه‌ای بودیم که دوباره به آنجا سفر کنیم. دوباره یک کاروان مسافرتی کرایه کردیم و برای صید ماهی آزاد برنامه‌ریزی کردیم، چون به‌زودی هم قرار بود فصل بازگشتن ماهی آزاد از دریا به رودخانه آغاز شود. پس وقتی در حال صید ماهی آزاد بودیم موضوع گفتگو به سمت صید هالیبوت و ماهی

برنده درندا تغییر کرد. دوست ما هرگز صید هالیبوت را از نزدیک ندیده بود، پس به او گفتیم: «بیا با هم برویم!» تصمیم گرفتیم که دوباره به همان محل سابق و نزد همان ناخدای قایق کرایه‌ای بازگردیم، البته اگر او همچنان در این حرفه مشغول بود.

به سوی دفتر همان ناخدا رانندگی کردیم و وقتی رسیدیم متوجه شدیم که دفترشان از آن آدرس به مکانی دیگر منتقل شده است و به این موضوع فکر کردیم که شاید مجبور باشیم با ناخدای دیگری به صید برویم. اما، پیش از این تصمیم، فکر کردیم که اگر نامش را در اینترنت جستجو کنیم، چون اسم قایق یا دفترشان را فراموش کرده بودیم، شاید آدرس جدیدی از او هم به دست آوریم. پس از کمی جستجو، نسخه‌ای از مقاله روزنامه‌ای که در مورد ماهی درندا در آن نوشته بود، با عکسی از او در حدود ۵ سال پیش را پیدا کردیم. در این مقاله نام قایق و دفتر کرایه دهنده قید شده بود، پس با یک تماس تلفنی توانستیم به سرعت از محل دفتر جدیدشان باخبر شویم. دفتر آنها همچنان فعال بود، اما مجبور شده بودند که دفترشان را چند کیلومتر به سمت پایین دست جاده منتقل کنند.

به محض ورودمان به دفتر، خانمی که پشت میز بود، که همسر ناخدا و صاحب دفتر هم بود، به ما نگاه کرد و گفت: «برنده هالیبوت!» چند دقیقه با هم خاطرات هالیبوت غول‌آسا را مرور کردیم و کمی هم درباره اوضاع ۵ سال گذشته صحبت کردیم. در آن مقطع رکود اقتصادی بر کشور حاکم بود و کسب و کار رونق چندانی نداشت. او گفت که مردم دیگر مانند سابق مسافرت نمی‌کنند و پولشان را خرج ماهیگیری نمی‌کنند و در نتیجه شوهرش، یعنی ناخدا، دیگر از شغلش دلسرد شده است. ما موضوع پادشاهی را دوباره به او یادآوری کردیم و او گفت که شوهرش دیگر تمایلی برای خدمت کردن به خداوند ندارد.

وقتی سوار قایق می‌شدیم، ناخدا نیز درندا و ماجرای ماهی بزرگ را به یاد آورد. درندا به سوی او رفت و با او گفتگو کرد و از اوضاع ماهیگیری پرس و جو کرد. ناخدا تعریف کرد که در مقایسه با آن ماهی بزرگی که درندا در جریان مسابقه صید کرده بود، آنها همیشه ماهی‌های کوچک‌تری صید کرده‌اند. اما، او همچنین گفت که ماهی‌های بزرگ در آن منطقه زندگی نمی‌کنند، چون آب آن منطقه بسیار کم عمق است. در ادامه او دلیل جابه‌جایی محل دفترشان را هم برای ما توضیح داد. او گفت که در آن منطقه‌ای که او سابقاً آنجا صیادی می‌کرد و درندا نیز در آنجا آن ماهی برنده را صید کرده بود، عمق آب زیاد اما پُر از کوسه بود. کوسه‌ها طعمه را پیش از آن که به عمق آب برسد، می‌ربودند و این موضوع باعث می‌شد که او پول بیشتری صرف خرید طعمه کند و همچنین سبب ائتلاف و قتلش می‌شد.

از او پرسیدیم که ماهی‌هایی که در این منطقه جدید صید کرده‌اند معمولاً چه اندازه هستند و او گفت که ظرف یک ماه گذشته ماهی بزرگ‌تر از ۱۰ تا ۱۵ کیلوگرمی در این منطقه ندیده است. درِندا به او نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، امروز قرار است من یک ماهی بسیار بزرگ صید کنم، بزرگ‌ترین ماهی‌ای که شما این اواخر صید کرده‌اید، تا به ما شما ثابت شود که خدا امین و وفادار است.» اما او حرف درِندا را به شوخی گرفت. تمام طول روز، طبق گفته ناخدا در حال صید ماهی‌های ۱۰ کیلویی بودیم و در طی روز ناخدا دائماً به درِندا درباره ماهی بزرگی که قرار بود آن روز صید کند، طعنه می‌زد. گویا ماجرای سفر قبلی‌مان دوباره در حال تکرار شدن بود.

در انتهای روز و نزدیک به غروب، ناخدا به همه فرمان داد که قلاب‌ها را بالا بکشند و چوب‌ها را جمع کنند و درِندا هیچ توجهی به او نکرد و گفت که او به یک یا دو دقیقه وقت احتیاج دارد تا ماهی بزرگ را صید کند. دوباره، ناخدا چند لحظه صبر کرد، اما بعد به او گفت که دیگر نمی‌تواند منتظر بماند و ما باید حتماً خیلی زود بازگردیم. همان لحظه، قلاب درِندا شروع به پایین رفتن به سمت عمق آب کرد، و خلاصه داستان این که او موفق شد که یک ماهی ۳۰ کیلوگرمی صید کند. ناخدا دو مرتبه شوکه شده بود.

هنگامی که پس از ماهیگیری برای خوردن شام به رستورانی رفتیم، با ناخدای دیگری که در همان رستوران در حال شام خوردن بودن گفتگویی داشتیم. وقتی او شنید که درِندا یک ماهی ۳۰ کیلویی صید کرده است، نمی‌توانست باور کند. کجا ماهیگیری می‌کردید؟ چقدر از اینجا فاصله داشت؟ او می‌خواست بداند که ما آن ماهی بزرگ را کجا صید کرده‌ایم. بعد از رستوران ما باید دوباره باز می‌گشتیم به دفتر کرایه قایق تا برگه‌های مربوط به ارسال ماهی به خانه‌مان را امضا کنیم.

پیش از این که با ناخدا خداحافظی کنیم دوباره فرصتی داشتیم تا در مورد پادشاهی خدا با او گفتگو کنیم. به او نگاه کردم و گفتم: «شما واقعاً نیاز دارید که درک کنید که همسرم چگونه موفق به صید آن دو ماهی شد. قوانین پادشاهی در مورد پول نیز صادق هستند.» این بار، او با توجه به سخنان ما گوش می‌داد و دست‌کم برایش جالب‌توجه بود. کتابم را به عنوان حل مسئله پول^۹ به او هدیه دادیم و از آنجا رفتیم.

آیا این دو ماهی نتیجه بخت و اقبال بودند یا نتیجه اجرا شدن قانون پادشاهی؟ شما انتخاب کنید، اما من و درِندا سال‌ها پیش انتخاب خود را کرده‌ایم. در طی سفرهای

ماهگیری، بیرون آمدن از زیر بار بدهی یا یافتن شفا تجربه ما با پادشاهی خداوند همواره پرهیجان بوده و سبب دگرگون یافتن زندگی مان شده است. دیگران نیز در حال بهره‌مند شدن از پیاده شدن قوانین پادشاهی هستند. در ادامه متن نامه‌ای را خواهید خواند که یک بانو پس از شنیدن داستان درندا آن را برای ما نوشته است.

دورد بر گری و درندا

پس از خواندن کتاب شما که در آن ماجرای صید ماهی برنده مسابقه توسط درندا را نگاشته‌اید، فکر کردم که من هم باید داستان ایمانم را با شما در میان بگذارم. ما در گُرادو زندگی می‌کنیم و در این اواخر، تعطیلات را به همراه خانواده به دماغه کاناورال^{۱۰} و کوکو بیچ^{۱۱} در ایالت فلوریدا رفته بودیم. روبرت، شوهرم، تصمیم داشت که با یک قایق ماهیگیری بزرگ برای صید ماهی به دریا برود و امیدوار بود که تعدادی ماهی با خودش به خانه بیاورد. برای چند ماه درگیر برنامه‌ریزی برای این سفر بودیم، بنابراین وقتی که او گفت تصمیم گرفته که در آنجا به صیادی بپردازد من خیلی خوشحال شدم و گفتم: «چرا که نه، بریم و بیا با هم ایمان داشته باشیم که خداوند صیدی بزرگ فراهم خواهد کرد!» از باب پرسیدم که در آن قسمت از فلوریدا که ما بودیم چه نوع ماهی‌هایی برای صید وجود دارند. از میان تمام انواع ماهی‌هایی که او گفت و من به سرعت یادداشت برداشتم، انتخاب کردم که برای ماهی سرخوی قرمز دعا کنم و ایمانم را به خداوند اعلام کنم.

بالاخره روز موعود فرا رسید و ما منتظر بودیم که توصیه‌های ضروری را از ناخدای قایق و خدمه بشنویم. من مدام در ذهن خود اعلام می‌کردم که من یک سرخوی قرمز بزرگ صید خواهم کرد و وقتی ناخدا صحبت می‌کرد، هیجان من بیشتر می‌شد. اما، ناخدا گفت که امروز سه نوع ماهی را نمی‌توانیم صید کنیم و در قایق نگاه داریم و آن سه ماهی عبارتند از ماهی خاردار، سفره‌ماهی و سرخوی قرمز. دلسرد شدم و با خودم گفتم پس ماهیگیری و ایمان داشتن دیگر چه فایده‌ای دارد؟

اما، من آماده نبودم تا این فرصت را که در آن می‌توانستم در عمل ثمره ایمانم

Cape Canaveral ۱۰

Cocoa Beach ۱۱

را ببینم، از دست بدهم. گفتم: «خداوند، من ایمان دارم که یک سرخوی قرمز غول‌آسا صید خواهیم کرد و آمین که چنین شود، من یک سرخو صید و چند نوع ماهی دیگر را هم صید خواهیم کرد و با خود به خانه خواهیم بُرد.»

هنگامی که روی قایق بودیم رو به ریچل دختر ۸ ساله‌ام کردم و گفتم: «فراموش نکن که تو می‌توانی دعا کنی و به خداوند ایمان داشته باشی که امروز موفق به صید یک ماهی خواهی شد. آیا ایمان داری؟» او لبخندی زد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد. همان کلمات دلگرم‌کننده را به جُردن دختر ۲۱ ساله‌ام هم گفتم. نگاهی متعجب به من انداخت، اما بعد موافقت کرد. به باب نگاه کردم و گفتم: «بیا برای یک صید بزرگ به خداوند ایمان داشته باشیم!»

چند ساعتی گذشت و هیچ ماهی‌ای به قلاب‌های ما نزدیک نشد. سپس ناگهان، متوجه شدیم که چیزی به قلاب ریچل گیر کرده است و او خیلی هیجان‌زده شده بود. پدرش را صدا کرد تا به او کمک کند. چند دقیقه، آن دو به کمک هم یک کوسه‌ماهی آتلانتیک را از آب بالا کشیدند! ریچل ثمره ایمانش را به دست آورد! او را تشویق کردیم. عجب هم‌تیمی قدرتمندی!

یادم هست که شروع کردم به فکر کردن که من موفق به صید هیچ چیز نخواهم شد، اما این فکر را از خودم دور کردم و اعلام کردم که ماهی خودم را صاحب شده‌ام. نشستم و درحال استراحت کردن بودم که شنیدم خداوند به من می‌گوید: «اگر تو فقط آرام باشی و با هیچ چیز کاری نداشته باشی من ماهی را به سمت تو خواهم آورد و تو آن را خواهی گرفت». من هیچ ادعایی مبنی بر ماهیگیر بودن نداشتم، بنابراین در هر صورت نمی‌توانستم بر مهارت‌های خودم تکیه کنم. نشستم و یک نفس عمیق که برآمده از اطمینان کامل به خداوند بود کشیدم و منتظر ماندم. در حدود ۲۰-۳۰ دقیقه بعد، احساس کردم که چیزی به قلابم گیر کرده، اما کمی بعد متوجه شدم که یک ماهی است.

شوهرم شروع کرد به راهنمایی کردن و بعد ناخدا هم آمد و به او ملحق شد. در حالی که قرقره چوب را می‌چرخاندم و ماهی را بالا می‌کشیدم او به من گفت که احتمالاً یک ماهی سرخوی قرمز است. از این که او توانسته بود پیش از بالا کشیدن ماهی از آب نوع آن را تشخیص دهد، حسابی تعجب کرده بودم. قرقره را چرخاندم و ماهی سرخوی قرمز ۱۰ کیلویی بزرگم را بالای

سطح آب کشیدم! با شادی و هیجان فراوان از خداوند شکرگزاری می‌کردم. در آن لحظه، فهمیدم که یک گشایش و پیروزی بزرگی در سیستم ایمانی‌ام را تجربه کرده‌ام. مدام اطمینان‌خاطری را که در درِندا دیده بودم را یادآوری می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم که من هم می‌توانم همان ایمان و اعتماد را داشته باشم. تا به آخر استقامت کرده و پاداش ایمانم را دریافت کردم. از خدمات شما و کتاب‌هایی که به نگارش در آورده‌اید از جمله کتاب شکار ایمان^{۱۲} شکرگزارم. از خداوند و همچنین از خدمات شما بسیار سپاس‌گزارم که سبب شده تا من برکات بزرگتری را در زندگی‌ام تجربه کنم. با اشتیاق منتظر آینده هستم که ایمانم و هیجان ناشی از چشیدن ثمره‌اش در زندگی‌ام بیشتر شود. خدمات شما همچنین باعث برکت یافتن همه اعضای خانواده‌ام شده است!

با کمال احترام

اِس. تی

فصل پنجم

انتخاب که بود؟

در داستان‌هایی که تا به این فصل آنها را خواندید، دیدیم که بالفعل شدن قانون پادشاهی خداوند بر روی ساحت زمینی سبب فراهم شدن یک سگ، یک ماهی، پول مورد نیاز برای بیرون آوردن خانه از مزایده، پول نقد لازم برای خرید خودرو و ساختن خانه، نجات جان سه کودک و غیره شده است. تمام این داستان‌ها مصداقی از قوانین پادشاهی خداوند هستند یا اجازه دهید این جمله را کمی شخصی‌تر کنم، «پادشاهی خداوندمان»! از شنیدن این داستان‌ها، نباید متعجب و متحیر شویم، چون پادشاهی او عظیم‌تر از حد تصور است.

آیه دوم پطرس ۱:۳ می‌گوید:

قدرت الهی او هرآنچه را برای حیات و دینداری نیاز داریم بر ما ارزانی داشته است.

با در نظر گرفتن تمام داستان‌هایی که تا به بدین‌جا به آنها پرداختیم، می‌خواهم پرسش بسیار پُراهمیتی بپرسم، «انتخاب که بود؟» منظورم این است که: آیا این خدا بود که ناگهان تصمیم گرفت که آن سگ را برای کریستن فراهم کند یا آن ماهی را برای همسرم درند؟ آیا همهٔ اینها اتفاق‌هایی هستند که خدا در حاکمیت مطلق خود تصمیم می‌گرفت که برای ما انجام دهد؟ یا دلیل دیگری برای رخ دادن این اتفاق‌ها وجود دارد؟ فکر می‌کنم که پاسخ این پرسش، اغلب مردم را شوکه خواهد کرد، همان‌طور که مرا غافلگیر کرد. برای پاسخ دادن به این پرسش بیاوید به داستانی که در فصل هشتم از انجیل لوقا آمده است، نگاهی ببندازیم.

...هنگامی که عیسی در راه بود، جمعیت سخت بر او ازدحام می‌کردند. در آن میان، زنی بود که دوازده سال دچار خونریزی بود و عیسی پرسید: «چه کسی مرا لمس کرد؟» چون همه انکار کردند، پطرس گفت: «استاد، مردم از هر سو احاطه‌ات کرده‌اند و بر تو ازدحام می‌کنند!» اما عیسی گفت: «کسی مرا لمس کرد! زیرا دریافتم نیرویی از من صادر شد!» آن زن چون دید نمی‌تواند پنهان بماند، ترسان و لرزان پیش آمد و به پای او افتاد و در برابر همگان گفت که چرا او را لمس کرده و چگونه در دم شفا یافته است.

عیسی به او گفت: «دخترم، ایمانت تو را شفا داده است. به سلامت برو.»
-لوقا ۸: ۴۲-۴۸

کلام خداوند به‌وضوح بیان می‌کند که از هر سو مردم بر عیسی فشار وارد می‌کردند و حتی پطرس از این سؤال عیسی که «چه کسی مرا لمس کرد؟» غافلگیر شد. در مقام یک محقق امور روحانی، من می‌خواهم و باید بدانم که چرا در بین تمام آن جمعیت فقط این زن شفا پیدا کرد. چرا مسح در لحظه‌ای که او عیسی را لمس نمود، فقط بر او جاری شد و بر همه کسانی در آن لحظه در حال لمس کردن عیسی بودند جاری نشد؟ پاسخ را خواهم گفت، اما پیش از آن می‌خواهم پرسش دیگری را مطرح کنم. آیا عیسی با قصد قبلی آن زن را شفا داد؟ آیا عیسی همراه با دست‌گذاری برای او دعا کرد؟ پاسخ، منفی است؛ در حقیقت عیسی حتی نمی‌دانست که آن زن در بین آن جماعت است. او مجبور شد که بپرسد که چه کسی مسح را از او به سوی خود جاری کرده است چون حتی او را ندیده بود. پس این انتخاب که بود که آن زن در آن روز شفا یافت؟

اجازه دهید همین سؤال را به شیوه‌ای دیگر بپرسم. آیا خداوند انتخاب کرد که در آن لحظه او را شفا دهد یا این تصمیم او بود که شفا را از خدا دریافت کند؟ این پرسش بسیار مهمی است، چون بسیاری هستند که «منتظر» اند تا خداوند در زندگی‌شان عمل کند. به باور من، همین واقعیت که عیسی حتی از حضور آن زن در میان ازدحام مردم بی‌خبر بود، دال بر این است که این انتخاب آن زن برای دریافت شفا بود که سبب شفا یافتنش شد و نه تصمیم عیسی برای شفا دادن او.

حال، این موضوع پرده از مکاشفه بسیار پراهمیتی برمی‌دارد و آن از این قرار است - خداوند انتخاب نمی‌کند که به‌طور تصادفی فرد خاصی را شفا دهد و فرد دیگری را شفا

انتخاب که بود؟

ندهد. او از پیش دسترسی به شفا را به واسطه جایگاه قانونی ما در پادشاهی اش برای همه ما فراهم کرده است. پس در واقع، انتخاب با ماست. اما می‌خواهم بدانم که آن زن چگونه آن قدرت را به سوی خود جاری کرد؟ چگونه او «تصمیم» گرفت که آن را دریافت کند؟ عیسی به ما می‌گوید که آن زن دقیقاً چگونه از اقتدار و قدرت پادشاهی توانست بهره ببرد. عیسی به او گفت: «دخترم، ایمانت تو را شفا داده است. به سلامت برو.» این جمله هرآنچه می‌بایست بدانیم را بازگو می‌کند و به این پرسش پاسخ می‌دهد که چرا او شفا را دریافت کرد و چرا شخص دیگر در آن روز در میان آن جماعت انبوه شفا پیدا نکرد. به عنوان محققان امور روحانی، بیایید با هم این داستان را با جزئیات بیشتری بررسی کنیم و به دنبال یافتن سرخ‌هایی باشیم که به ما در یافتن دلیل دریافت شفا توسط آن زن کمک خواهند کرد.

اول از همه، عیسی او را «دخترم» می‌خواند، که به این واقعیت اشاره دارد که او عضوی از قوم بنی‌اسرائیل بود. این یعنی او با خدا دارای عهدي بود. یا می‌توان گفت، او به عنوان یک اسرائیلی در پیشگاه آسمان از این حق قانونی برخوردار بود که از خداوند شفا را دریافت کند. این واقعیت نمی‌تواند تنها دلیل شفا یافتن او باشد، زیرا همه آنانی که در آن روز گرد عیسی ازدحام کرده بودند، از همان حق قانونی برخوردار بودند. دلیل دیگری نیز باید وجود داشته باشد که سبب شد قوت از عیسی به او سوی جاری گردد. سپس عیسی دلیل دیگری را مبنی بر دریافت شفا توسط آن زن بیان می‌کند. در حقیقت، عیسی می‌گوید که این دقیقاً همان دلیلی است که او شخصاً شفا را یافت. عیسی گفت که ایمان آن زن او را شفا داده است.

بنابراین، اکنون ما دریافتیم که دلیل این که آن زن توانست شفا بیاید چه بود. نکته اول، او قانوناً و شرعاً صاحب این حق بود که این شفا را بیابد چون او از نوادگان ابراهیم بود؛ و نکته دوم، ایمان او آن کلیدی بود که اجازه داد آن قدرت، در آن لحظه، به‌طور خاص در بدن او جاری شود. این واقعیت که او از نوادگان ابراهیم بود، به این معنا که او در عهدي که خداوند با ابراهیم بسته بود در پیشگاه آسمان ایستاد را می‌توانیم با این واقعیت مورد قیاس قرار دهیم که برای مثال شرکت برق، برق خانه شما را وصل کرده باشد و جریان الکتریسته از طریق کابل‌های برق وارد خانه شما شده باشد؛ اما این به آن معنا نیست که چراغ‌های خانه شما خودبه‌خود روشن خواهند بود. شما می‌بایست کلید روشن کردن چراغ‌ها را فشار دهید تا آنها روشن شوند. بنابراین تنها چیزی که باید انجام

دهیم این است که جای کلید را پیدا کنیم یا به عبارتی دریابیم که کلید در این ماجرا چه چیزی است. عیسی کلید را ایمان آن زن می خواند. اما ایمان چیست و چگونه باید آن را روشن کنیم؟ این یک پرسش حیاتی است که مستلزم یافتن پاسخ است.

ایمان چیست؟

ایمان اصطلاحی است که مسیحیان به جا و بی جا و به طور سرسری از آن استفاده می کنند. و من معتقدم که بسیاری و شاید بهتر باشد بگویم اغلب آنها نمی دانند ایمان چیست، چرا یک چیز الزامی است، چگونه بدانند که آیا آنان در ایمان هستند یا خیر، و چگونه ایمان را بیابند. اگر ایمان آن کلیدی است که در این داستان سبب شفا یافتن این زن شد، بنابراین ما می بایست ایمان را به طور دقیق تری بررسی کنیم. ما تعریف ایمان را در رومیان ۴: ۱۸-۲۱ می یابیم. بله، می دانم چه فکر می کنید «نه، گری»

**ایمان ضامن چیزهایی
است که بدان امید
داریم و برهان آنچه
هنوز نمی بینیم.**

-عبرانیان ۱۱:

تعریف ایمان ما در عبرانیان ۱۱: ۱ است. «بله، این پاسخ سنتی است، اما اگر به کلام خدا نگاه کنید عبرانیان ۱۱: ۱ فواید ایمان را بیان می کند و نه این که در عمل ایمان چیست. باور دارم که آیات زیر از رساله رومیان تصویر روشن و گویایی از ایمان برای شما به دست خواهند داد.

با اینکه هیچ جایی برای امید نبود، ابراهیم امیدوارانه ایمان آورد تا پدر قوم های بسیار گردد، چنانکه به او گفته شده بود که «نسل تو چنین خواهد بود.» او در ایمان خود سست نشد، آنگاه که بر بدن مرده خویش نظر کرد، زیرا حدود صد سال داشت و رحم سارا نیز مرده بود. اما او به وعده خدا از بی ایمانی شک نکرد، بلکه در ایمان استوار شده، خدا را تجلیل نمود. او یقین داشت که خدا قادر است به وعده خود وفا کند.

-رومیان ۴: ۱۸-۲۱

بیایید با هم زمینه این داستان را بررسی کنیم. ابراهیم و ساره قادر به بچه دار شدن نبودند. منظورم این نیست که در صاحب بچه شدن آنها مشکلی وجود داشت و باید به

انتخاب که بود؟

تلاش خود ادامه می‌دادند. بلکه منظورم این است که آنها تقریباً صد سال سن داشتند و از سن بچه‌دار شدن عبور کرده بودند. بدن آنها دیگر قادر به تولید مثل نبود؛ بچه‌دار شدن کاملاً غیرممکن بود! با این همه، خداوند به ابراهیم وعده یک فرزند داد، گرچه در حالت طبیعی، این امری کاملاً ناشدنی بود. کتاب مقدس می‌گوید که ابراهیم یقین کامل داشت که خداوند قدرت لازم برای عملی کردن گفته‌اش را دارد، علی‌رغم واقعیت‌های طبیعی که دال بر واقعیت دیگری بودند. بنابراین تعریف ما از ایمان چنین خواهد بود: «یقین کامل داشتن از اینکه خداوند از قدرت لازم برای عملی نمودن وعده‌اش برخوردار است.» به بیانی دیگر، ایمان **توافق با آسمان** است، نه فقط در ذهن، بلکه علی‌رغم واقعیت‌های نقیضی که ساحت طبیعی به رخ می‌کشد، ما به آنچه خداوند گفته است یقین کامل داشته و قلباً آن را پذیرفته و باور داشته باشیم.

ایمان ضامن چیزهایی است که بدان امید داریم و برهان آنچه هنوز نمی‌بینیم.

-عبرانیان ۱:۱۱

تعریف ما از ایمان:

ایمان یعنی یقین کامل داشتن به آنچه خداوند می‌گوید! یعنی هنگامی که قلب و ذهن ما با آسمان در توافق کامل باشند، قلب‌مان در یقین و اطمینان کامل بوده و آرامش بر آن حاکم باشد.

چه لزومی برای داشتن ایمان وجود دارد؟

چرا خداوند نمی‌تواند هرگاه که خود بخواهد، همه بیماران بیمارستان را شفا بخشد؟ چرا او نمی‌تواند جنگ‌ها را متوقف کند؟ چرا او فرشتگانش را نمی‌فرستد تا پیغام انجیل را به ما موعظه کنند؟ مطمئن هستم که تمام این پرسش‌ها را قبلاً شنیده‌اید. پاسخ این است که او نمی‌تواند. این به آن معنا نیست که خداوند قادر به انجام دادن این کارها نیست، بلکه او اختیار قانونی یا اقتدار لازم برای انجام دادن این کارها را ندارد. «گری تو می‌گویی که خداوند نمی‌تواند هر آنچه بخواهد را انجام دهد؟» می‌دانم که گفته‌ام برای شما کاملاً عجیب و غریب به نظر آمد، اما بیایید برای یافتن پاسخ خود، به کتاب مقدس نگاه کنیم.

اما شخصی در جایی شهادت داده، گفته است:

«انسان چیست که در اندیشه‌اش باشی، و بنی‌آدم، که به او روی نمایی؟ او را اندکی کمتر از فرشتگان ساختی، و تاج جلال و اکرام را بر سرش نهادی و همه چیز را زیر پاهای او نهادی.»

خدا با قرار دادن همه چیز زیر فرمان او، چیزی باقی نگذاشت که مطیع وی نباشد. اما در حال حاضر، نمی‌بینیم که همه چیز زیر فرمان او باشد.

-عبرانیان ۲: ۶-۸

در این آیات می‌بینیم که خداوند هنگامی که انسان را بر روی این زمین قرار داد، تمام اختیارات قانونی برای تسلط بر تمام ساحت زمینی را به انسان بخشید. هیچ چیزی نبود که تحت فرمان انسان نباشد. او با اختیار و قدرت قانونی مطلق بر روی این قلمروی زمینی حکومت می‌کرد. این که او قادر بود با اقتدار تمام حکمرانی کند، مورد حمایت آن حکومت یا پادشاهی‌ای بود که او را بر روی این زمین گماشته بود. در اصل، او با اقتداری که پادشاهی خداوند آن را به او تفویض کرده بود، حکمرانی می‌کرد. او تاج آن پادشاهی را بر سر داشت، تاجی که نشان از جلال خدا، مسح او و جایگاهی بود که به او بخشیده شده بود.

برای به دست آوردن تصویر بهتری از این حقیقت، به یک پادشاه زمینی فکر کنید. گرچه او یک انسان معمولی است و در بدن طبیعی خود هیچ گونه قدرت خاصی حمل نمی‌کند، او تاجی بر سر دارد که نشان‌دهنده این حقیقت است که او به نمایندگی از تمام پادشاهی و حکومت این مقام را بر عهده دارد. سخنان او حامل اقتدار هستند، صرفاً به این دلیل که تمام قدرت و منابع طبیعی پادشاهی و حکومتی که او نماینده آن است، از آن سخنان پشتیبانی می‌کنند.

یک افسر راهنمایی و رانندگی را تصور کنیم. او با یک فرمان «به نام قانون بایست!» می‌تواند یک کامیون باربری بزرگ را متوقف کند. بله، کامیون بسیار بزرگ‌تر از افسر است، و افسر هم به نوع خود به هیچ‌وجه هم‌تراز با کامیون نیست، اما کامیون می‌ایستد. کامیون توقف می‌کند نه به خاطر آن افسر، بلکه به خاطر آن آرم پلیسی که بر لباس او دوخته شده است که نشان‌دهنده این واقعیت است که او نماینده حکومت است. در این مورد، حکومت بسیار بزرگ‌تر است از مردی که آن یونیفرم را بر تن دارد. راننده کامیون به دلیل ترسش از آن افسر نیست که توقف می‌کند، بلکه به دلیل ترسش از حکومتی است که آن افسر نماینده آن حکومت است. همین حقیقت دربارهٔ اقتدار انسان نیز صادق است.

انتخاب که بود؟

آدم بر هر آنچه بر روی زمین آفریده شده بود فرمان می‌داد. قدرت و سلطنت خدا، که تاج جلال و اکرام نشان از آن دارد، به انسان این اطمینان را داد که او می‌تواند به نمایندگی از پادشاهی خداوند فرمان براند.

این نکته بسیار مهم شایان توجه است که آدم توانایی خود برای فرمان راندن بر زمین را با خیانت کردن به سلطنت خداوند از دست داد، او در عمل تاجش را از دست داد. ساحت زمینی خدشه‌دار شد و از آن روز به بعد تغییر یافت. مرگ وارد قلمروی زمین گشت، و حال، ابلیس این ادعای قانونی را مطرح کرد که از این پس از اقتدار و نفوذ بر امور آدمی برخوردار است. لازم است که این نکته را نیز به‌خوبی درک کنید که انسان همچنان حاکم قانونی ساحت زمینی است، همان‌طور که خداوند او را به این مقام گماشته است، اما او دیگر مانند سابق (پیش از سقوط) هیچ اقتداری برای حکم راندن از جنبه روحانی ندارد. حتی در این حالت سقوط‌کرده‌اش، او همچنان از مسئولیت اداره زمین برخوردار است. آری، او دیگر آن تاج سلطنتی خداوند را که نشان از داشتن حمایت پادشاهی آسمان بود، بر سر ندارد. او دیگر هیچ اقتداری برای فرمان راندن با قدرت و جلال خداوند را ندارد؛ او جایگاه اکرام و حرمت خود را از دست

داده است. اما او همچنان تنها مجرای یا درگاه قانونی ورود به ساحت و قلمروی زمینی است. به همین دلیل خداوند برای عملی نمودن اراده‌اش در زندگی انسان‌ها، افراد پُر از روح را به‌کار می‌گیرد. شیطان نیز به همین شیوه، برای اجرای نقشه‌های شوم خود در زندگی انسان‌ها، از افرادی که تحت نفوذ ارواح پلید هستند، استفاده می‌کند. این اصل

برخورداری از اختیارات قانونی بر ساحت زمینی توسط انسان، در درک قانون پادشاهی بسیار حیاتی است، و هنگامی که آن را درک کنید، قادر به یافتن پاسخ برای پرسش‌های فراوانی از جمله چرا فلان اتفاق خاص رخ داد یا چرا در ساحت روحانی فلان اتفاق رخ نداد یا نمی‌دهد، خواهید شد.

شاید بگویید: «اما من فکر می‌کردم که زمین و همه پُری آن از آن خداوند است؟» آری، این چنین است. امیدوارم مثالی که در ادامه بیان خواهیم کرد، به شما در درک این موضوع کمک کند. اگر خانه‌ای که به من تعلق دارد را به شما اجاره دهم، گرچه من

**به همین دلیل خداوند
برای عملی نمودن
اراده‌اش در زندگی
انسان‌ها، افراد پُر از
روح را به‌کار می‌گیرد.**

مالک آن خانه هستم، اما قانوناً این حق را دیگر در اختیار ندارم که هر موقع که تصمیم بگیرم وارد آن خانه شوم. در اغلب اجاره‌نامه‌ها ماده‌ای وجود دارد که در آن ذکر شده است که مالک در چه مواردی با اطلاع قبلی، قانوناً می‌تواند وارد ملک خود شود- برای مثال، در هنگام وقوع حوادث غیرمترقبه یا انجام تعمیرات. اگر من سعی کنم که خارج از مفاد این توافق‌نامه وارد خانه شوم، گرچه من مالک خانه محسوب می‌شوم، اما عمل من شکستن حریم شخصی و ورود به ملک دیگری به شمار خواهد رفت. اگر قانونی را که در اجاره‌نامه آمده است نقض کنم، در آن صورت به حکم قانون مرا مجبور به ترک خانه خواهند کرد، علی‌رغم اینکه من قانوناً مالک خانه محسوب می‌شوم. این مثال، این موضوع را به تصویر می‌کشد که چرا شیطان باید از طریق نفوذ یافتن بر آدم به ساحت زمینی دسترسی پیدا می‌کرد. کلید ورود به قلمروی زمینی، تنها در دست آدم بود! شیطان باید محلی برای رخنه پیدا می‌کرد و آن آدم بود. اگر شیطان به واسطه هر طریق دیگری غیر از آدم ورود می‌یافت، قانوناً او مجبور به ترک می‌شد.

سپس ابلیس او را به مکانی بلند برد و در دمی همه حکومت‌های جهان را به او نشان داد و گفت: «من همه این قدرت و تمامی شکوه اینها را به تو خواهم بخشید، زیرا که به من سپرده شده است و مختارم آن را به هر که بخواهم بدهم. بنابراین، اگر در برابر من سجده کنی، این همه از آن تو خواهد شد.

لوقا ۴: ۵-۷

در این آیات می‌توانید مشاهده کنید که ابلیس ادعا می‌کند که همه قدرت و تمامی شکوه (ثروت) حکومت‌های جهان به او داده شده است. چه کسی این اقتدار را به او بخشیده است؟ آن کسی که روزی صاحب آن بود، یعنی آدم! به همین دلیل، خداوند نمی‌تواند به غیر از ورود از مدخل قانونی به روش دیگری در امور آدمی وارد شود. اگر چنین می‌کرد، شیطان ادعای خطا و زیر پا گذاشتن قانون بازی را می‌کرد. خیر، خداوند نیز می‌بایست از همان مدخلی استفاده کند که شیطان از طریق آن سلطه و اقتدار خود را وارد ساحت زمین نمود و آن یک مرد بود. اما، آیا خدا چنین مردی را پیدا کرد؟

خداوند به ابرام گفته بود: «از سرزمین خویش و از نزد خویشان خود و از خانه پدرت بیرون بیا و به سرزمینی که به تو نشان خواهم داد، برو. از تو قومی بزرگ پدید خواهم آورد و تو را برکت خواهم داد؛ نام تو را بزرگ خواهم

انتخاب که بود؟

ساخت و تو برکت خواهی بود. برکت خواهم داد به کسانی که تو را برکت دهند، و لعنت خواهم کرد کسی را که تو را لعنت کند؛ و همه طوایف زمین به واسطه تو برکت خواهند یافت.»

-پیدایش ۱۲:۱-۳

ابراهیم پدر ایمان ما خوانده شده است، چون او آن انسانی است که راه ورودی ساحت زمینی را برای خداوند گشود که از طریق او تمام قوم‌های زمین برکت خواهند یافت. مسلماً وقتی این آیه به برکت یافتن تمامی قوم‌های جهان اشاره می‌کند، در حقیقت پای سخن از عیسی مسیح در میان است، کسی که می‌بایست بعدها برای دوباره دسترسی پیدا کردن سلطنت خداوند به ساحت زمینی به واسطه ایمان ابراهیم، راه را مهیا کند. ایمان ابراهیم مدخلی قانونی برای آسمان گشود، که خداوند توسط یک توافق (عهد) با ابراهیم و نسل یا وارثان او، آن مدخل را برای همیشه باز اعلام کرد.

**پس ایمان از شنیدن
پیام سرچشمه
می‌گیرد و شنیدن پیام،
از طریق کلام مسیح
می‌سر می‌شود.**

-رومیان ۱۰:۱۷

اجازه دهید با بیانی دیگر سخنم را بازگویم. پادشاهی آسمان فقط می‌تواند از طریق یک انسان که بر روی زمین زیست می‌کند، به ساحت زمینی دسترسی پیدا کند، چون صرفاً انسان از اختیارات قانونی بر این ساحت برخوردار است. این حق قانونی فقط زمانی می‌تواند به مرحله اجرا برسد که یک مرد یا زن در قلب خود به گفته خداوند یقین کامل (ایمان) داشته باشد. با بیانی دیگر، آسمان صرفاً می‌تواند بر زندگی فردی بر روی زمین اثری داشته باشد که مشتاقانه برمی‌گزیند تا تحت سلطه و اقتدار خداوند قرار گیرد. این می‌تواند همان اصلی باشد که ابلیس از آن بهره جست و از طریق آدم به ساحت زمینی دسترسی پیدا کرد. او آدم را مجاب کرد که خداوند قابل اعتماد نیست و قلب آدم را از توافق با خداوند منحرف کرد. در نتیجه، آدم برگزید که سخن ابلیس را بپذیرد و از زیر چتر اقتدار خداوند خارج شود.

این همان اصلی است که خداوند امروزه به کار می‌گیرد تا حکومت و اقتدار خود را از طریق ابراهیم دوباره به ساحت زمینی بازگرداند. ابراهیم به خدا ایمان آورد و این توافق او توسط خداوند پارسایی محسوب گردید، به این معنا که توافق قانونی لازم بین خدا و او

صورت گرفته است. این توافق بین دو طرف (خدا و ابراهیم) به خداوند این اجازه را داد تا قراردادی قانونی (عهد) تنظیم کند که تضمین‌کننده دسترسی آسمان به ساحت زمینی باشد، اما بسیار مهم است که توجه داشته باشیم که این توافق و پیمان فقط بر ابراهیم و وارثان او تعمیم پیدا می‌کند. به همه وارثان ابراهیم به نشان این پیمان، علامتی داده شد و آن علامت همان ختنه بود. ختنه بریدن قلّفه (پیش‌پوست) از آلت تناسلی مردان است. هنگامی که مردی قصد باردار کردن زنی را داشت، تخم او می‌باید از مجرای آلت تناسلی ختنه شده‌اش عبور می‌کرد، و این به ابلیس و همچنین به پدر و مادر آن طفل اعلام می‌کرد که این طفل در پیشگاه آسمان به عنوان وارث آن پیمان قانونی منعقد شده بین ابراهیم و خدا به شمار می‌رود.

همان‌گونه که پیش‌تر خواندیم، با همه اینها، گرچه این پیمان قانونی در دسترس هر انسانی قرار داد، اما برای این که عملاً شخص بتواند به‌شخصه از مزایای پیمان منعقد شده میان ابراهیم و خدا بهره‌مند شود، همچنان می‌بایست شرط لازم این توافق یعنی یقین کامل داشتن در قلب خود به آنچه خداوند گفته است (وعدۀ خدا)، را محقق سازد. در اصل، عهد خدا کابل برق را به خانه هر یک از انسان‌ها رسانده است، اما هنوز این خود شخص است که می‌بایست با ایمان داشتن به کلام خداوند و عمل کردن بر طبق آن، کلید روشن کردن چراغ را شخصاً فشار دهد.

تا اینجا، شناختیم که ایمان چیست و چرا از لحاظ قانونی امری الزامی است. اکنون لازم است که بدانیم که این ایمان را چگونه می‌توانیم به‌دست آوریم و از کجا بدانیم که در ایمان هستیم یا خیر.

چگونه ایمان را می‌یابیم؟

راهنمایی: ما نمی‌توانیم برای به‌دست آوردن ایمان دعا کنیم. غافلگیر شدید؟ توقعش را داشتم.

پس ایمان از شنیدن پیام سرچشمه می‌گیرد و شنیدن پیام، از طریق کلام مسیح میسر می‌شود.

- رومیان ۱۷:۱۰

چگونه ایمان با شنیدن کلام خدا میسر می‌شود؟ آیا فقط به این طریق و بس؟ چه

انتخاب که بود؟

فرایندی صورت می‌گیرد؟ آیا فقط شنیدن کلام خدا به‌تنهایی منجر به پرورش ایمان در وجود انسان می‌شود؟ برای اینکه بهتر درک کنیم که ایمان چگونه میسر می‌شود و رومیان ۱۷:۱۰ درباره‌ی چه چیزی سخن می‌گویند، می‌توانیم با هم به فصل چهارم انجیل مرقس نگاهی بیاندازیم. اگر کتاب مقدس‌تان را به هوا پرت کنید، وقتی پایین بیاید باید روی فصل چهارم انجیل مرقس باز شود؛ این فصل تا به این اندازه از اهمیت برخوردار است! عیسی در مرقس ۴:۱۳ می‌گوید، اگر شما آنچه او در این فصل تعلیم می‌دهد را درک نکنید، قادر به فهم هیچ مَثَل دیگری در کتاب مقدس نخواهید بود. من هم تأکید می‌کنم که محتوای این فصل، بسیار مهم است!

چرا این فصل این‌قدر مهم است؟ چون درباره‌ی این حقیقت با ما سخن می‌گوید که چگونه آسمان به ساحت زمینی ورود پیدا می‌کند، چگونه این حق قانونی را به‌دست می‌آورد و کجا این اتفاق رخ می‌دهد. دریافتن مطلبی که این فصل قصد سخن گفتن از آن دارد، برای زندگی شما از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. شاید سؤال شما این باشد: «پادشاهی خدا چگونه عمل می‌کند؟» مرقس فصل ۴ را بخوانید! در این فصل، عیسی سه مَثَل بازگو می‌کند در ارتباط با این موضوع که چگونه ایمان در قلب ما ایجاد می‌شود، که همان‌طور که می‌دانید ایمان آن عامل ضروری است که به‌واسطه‌ی آن آسمان قانوناً به ساحت زمینی دسترسی پیدا می‌کند.

سه مَثَلی که در این فصل آمده‌اند از این قرارند، مَثَل بزرگر، مَثَل مردی که بذر می‌افشاند و مَثَل دانه‌ی خردل.

بیایید بررسی خود را از مَثَل دومی که عیسی در فصل چهارم انجیل مرقس بازگو می‌کند، شروع کنیم، مَثَل مردی که بذر می‌افشاند.

نیز گفت: «پادشاهی خدا مردی را ماند که بر زمین بذر می‌افشاند. شب و روز، چه او در خواب باشد چه بیدار، دانه سبز می‌شود و نمو می‌کند. چگونه؟ نمی‌داند. زیرا زمین به خودی‌خود بار می‌دهد: نخست ساقه، سپس خوشه‌ی سبز و آنگاه خوشه‌ی پر از دانه. چون دانه برسد، بزرگر بی‌درنگ داسش را به کار می‌گیرد، زیرا فصل درو فرا رسیده است.»

-مرقس ۴:۲۶-۲۹

پیش از شروع بررسی عمیق‌تر این متن، بیایید برای چند اصطلاحی که در ادامه

به کار خواهیم بود، تعریفی ارائه دهیم. منظور عیسی از بذر و زمین در این مَثَل چیست؟ در عمل عیسی در مَثَل قبلی در همین فصل، یعنی مَثَل برزگر این دو مفهوم را توضیح می‌دهد. بذر همان کلام خداست و زمین قلب یا درون انسان است. بنابراین در این مَثَل با استناد به تعبیر خود عیسی از این دو مفهوم، می‌توانیم بگوییم که در واقع عیسی می‌گوید هر انسانی بذر کلام خدا را در قلب خود می‌افشاند. سپس زمین یا قلب انسان به خودی خود شروع به پرورش دادن ایمان (توافق با آسمان) در چارچوب این ساحت زمینی می‌کند.

پیش از اینکه جلوتر بروم، بسیار مهم است که تعریفمان از ایمان را یادآوری نمایم: قلباً یقین کامل داشتن به کلام یا وعده آسمان. این متن می‌گوید که گرچه شخص نمی‌داند که فرایند رشد و نمو چگونه صورت می‌گیرد، اما کلامی که در قلب او کاشته می‌شود، تماماً به خودی خود شروع به رشد می‌کند و توافق (ایمان) را به بار می‌آورد. این فرایند چه او خواب باشد و چه بیدار، رخ می‌دهد و ادامه پیدا می‌کند. وقتی انسان کلام خدا را در قلب خود نگاه می‌دارد، به تدریج قلب او با آنچه آسمان می‌گوید (کلام خدا) یک سو و موافق می‌شود و در نتیجه ایمان به بار می‌نشیند.

آیاتی که بررسی کردیم به ما نشان می‌دهند که قلب در اثر گذر از یک فرایند توافق را تولید می‌کند. این مَثَل به ما باز می‌گوید که در ابتدا هنگامی که قلب ما کلام را می‌پذیرد، مرحله شکل‌گیری ایمان آغاز می‌شود. عیسی این مرحله را به جوانه زدن تشبیه می‌کند. جوانه سپس به رشد ادامه داده و تبدیل به ساقه می‌شود. دست آخر، سُنبله یا گل‌گندم بر روی ساقه ایجاد می‌شود، اما حتی در این مرحله هنوز ثمر یا دانه‌ای (توافقی) به بار نیامده است و هیچ تغییری در ساحت طبیعی رخ نداده است. عیسی در ادامه می‌گوید که فرایند نمو ادامه پیدا می‌کند و سُنبله رشد و نمو کرده و دانه گندم را تولید می‌کند. وقتی فرایند رشد به این مرحله می‌رسد، وقتی دانه رسیده در گل‌گندم به بار می‌نشیند، توافق و به معنای دیگر ایمان پدید می‌آید و بدین ترتیب به آن شخص اجازه می‌دهد که از ساحت زمینی آن چیزی را برداشت کند که آسمان در قلب او کاشته است.

حال، با دقت بیشتری به ادامه بحث توجه کنید. بیایید مرور کنیم که عملاً چه اتفاقی رخ داد. آسمان کلام خدا را در ساحت زمینی یعنی در قلب یک انسان می‌کارد، جایی که می‌بایست توافق با آسمان پدید آید. در این مرحله، هنوز قلب انسان در توافق با آسمان نیست، اما در قلب انسان فرایندی آغاز می‌شود که به خودی خود قلب را به توافق با آنچه

انتخاب که بود؟

کاشته شده است، می‌رساند. عیسی از تصویر بسیار زیبایی برای نشان دادن این فرایند بهره جست. با مقایسه کردن این فرایند با برزگری که بذر را می‌کارد و چگونگی فرایند رشد و نمو گیاه یا گندم، عیسی ایمان را برای ما به تصویر می‌کشد. در طبیعت، وقتی دانه‌ای که در گل‌گندم یا سنبله وجود دارد، می‌رسد، کاملاً شبیه همان دانه‌ای می‌شود که ابتدا در زمین کاشته شده بود. دوباره تکرار می‌کنم.

وقتی دانه‌ای که در گل‌گندم وجود دارد، می‌رسد، کاملاً شبیه همان دانه‌ای می‌شود، که ابتدا در زمین کاشته شده بود.

بذر ذرت بکارید و وقتی دانه در سنبله برسد، کاملاً شبیه دانه‌ای خواهد بود که کاشته‌اید. آنها کاملاً یکسان هستند، ظاهرشان یکی است، و طعم‌شان هم یکی است. نمی‌توانید به فرقی بین این دو اشاره‌ی کنید؛ آنها عیناً مثل هم هستند.

پس اجازه دهید آنچه عیسی می‌گوید را از زبان خودم بگویم. هنگامی که ما کلام را می‌شنویم (رومیان ۱۰:۱۷)، در عمل کلام خدا را در قلب‌هایمان یا درون وجودمان می‌افشانیم. اگر آن کلام را در قلب خود نگاه داریم، رشد و نمو خواهد کرد؛ و وقتی برسد، تصاویر شکل‌گرفته در قلب ما (در این ساحت زمینی) با آنچه آسمان می‌گوید یکسان خواهد بود. به بیانی دیگر، می‌توانیم بگوییم هنگامی که شما وعده‌ای از آسمان را در قلب خود می‌کارید، به تدریج و به خودی خود نسبت به کلام خدا اطمینان به ثمر می‌نشیند. دست آخر، قلب شما به آنچه آسمان می‌گوید یقین کامل پیدا می‌کند و توافق حاصل می‌شود. برای مثال، اگر شما با بیماری روبه‌رو هستید، این یعنی اوضاع جسمی شما با شما سخن می‌گوید و شما را مجاب می‌کند که بیمار هستید. وقتی کلام خدا که می‌گوید بهای شفای شما در آنچه عیسی انجام داده، پرداخت شده است را در قلب خود بکارید، قلب شما به آرامی و به خودی خود درباره کلام خدا شروع به یقین کامل رسیدن می‌کند.

هنگامی که کلام در قلب شما رشد و نمو می‌کند، اطمینان خاطر از این که شما شفا یافته‌اید تبدیل می‌شود به واقعیتی که شما به آن ایمان دارید و اعلام می‌کنید. دیگر صرفاً آنچه آسمان می‌گوید را نقل قول نمی‌کنید، بلکه قلب شما به یقین کامل رسیده است. وقتی می‌گویید «من شفا یافته‌ام»، این یک فرمولی نیست که صرفاً آن را تکرار می‌کنید؛ بلکه این آن واقعیتی است که شما به آن ایمان دارید و می‌دانید که یک حقیقت است. آنچه آسمان می‌گوید، حال تبدیل شما شده است به درک شخصی شما از واقعیت.

به همین دلیل عبرانیان ۱:۱۱ می‌گوید:

ایمان، ضامن چیزهایی است که بدان امید داریم و برهان آنچه هنوز نمی بینیم.

وقتی ایمان به ثمر نشسته باشد، یک اطمینان فوق طبیعی نسبت به آنچه آسمان می گوید در ما پدید خواهد آورد، اما هنوز در این فرایند یک گام دیگر نیز باقی است که باید برداشته شود.

برزگر حال می بایست داسش را برای برداشت محصول به کار گیرد، تا آنچه را که در قلب خود به آن یقین کامل دارد، در عمل به این ساحت وجودی و ملموس وارد کند.

چون دانه برسد، برزگر بی درنگ داسش را به کار می گیرد، زیرا فصل درو فرا رسیده است.

-مرقس ۴:۲۹

دقت نمایید که گرچه قلب با آسمان به توافق کامل رسیده است، و واقعیت آسمان تبدیل به واقعیت انسان شده است، در ساحت زمینی هنوز هیچ تغییر واقعی و ملموسی اتفاق نیفتاده است. زیرا انسان، تنها کسی که ذاتاً دارای حق قانونی بر روی این زمین است، تنها کسی است که می بایست اقتدار آسمان را بر روی زمین جاری سازد. خداوند نمی تواند این کار را بدون انسان انجام دهد. این حقیقت را می توانم در آیه ای که کمی پیش تر بررسی کردیم به شما نشان دهم.

زیرا در دل است که شخص ایمان می آورد و پارسا شمرده می شود، و بازبن است که اعتراف می کند و نجات می یابد.

-رومیان ۱۰:۱۰

انسان در قلب خود به کلام اعتماد می کند، و ایمان به بار می نشیند و او پارسا شمرده می شود. پارسا شمردن اصطلاحی حقوقی است به معنای پیاده شدن قانون. بنابراین هنگامی که قلب فرد در توافق و هماهنگی با آسمان باشد و قلباً به آنچه آسمان می گوید یقین کامل داشته باشد، او پارسا شمرده می شود. حال، آسمان اختیار قانونی دارد تا در زندگی او یعنی ساحت زمینی ورود یابد. اما، پارسا شمرده شدن به خودی خود منجر به جاری شدن قدرت خداوند نمی شود. همانند خانه ای که جریان الکتریسیته توسط کابل های برق از نیروگاه برق به آن خانه کشیده شده است، اما یک قدم بعدی نیز باید برداشته شود- فشار دادن کلید روشن کردن چراغ تا نیروی برق جریان یابد و چراغها

انتخاب که بود؟

روشن شوند. چرا؟ چون همچنان که رومیان ۱۰:۱۰ اشاره می‌کند، پس از پارسا شمرده شدن قدم دیگری نیز وجود دارد که باید برداشته شود.

انسانی که در پیشگاه آسمان و زمین، پارسا اعلام شده می‌ایستد، در گام بعدی می‌بایست بر اساس آن توافق (ایمان) اعتراف کند یا عمل کند تا قدرت و مسح خدا را عملاً بر ساحت زمینی جاری سازد. لطفاً آن آیه را دوباره و دوباره بخوانید تا به طور کامل آنچه می‌گویم را درک کنید. این قانون چنین عمل می‌کند! آسمان طبق این الگو بر روی زمین از اختیار قانونی برخوردار می‌شود، قلب فصل مشترک و واسطه میان آسمان و زمین است و سپس کلمات و اعمال ما آن کلیدهای چراغی هستند که قدرت آسمان را در عمل جاری می‌سازند. لطفاً دوباره به دومین بخش از آن آیه دقت نمایید: ما آن واسطه‌ای هستیم که می‌بایست اقتدار آسمان را بر روی زمین جاری سازیم.

این مفهوم را که آسمان منتظر انسان است که در ابتدا او حق قانونی ورود به ساحت زمینی را برای آسمان فراهم کند و بعد، آسمان با داشتن آن حق قانونی آن را بر روی زمین پیاده کند، می‌توان در تعالیم عیسی در فصل‌های ۱۶ و ۱۸ از انجیل متی مشاهده نمود.

آمین، به شما می‌گویم، هر آنچه بر زمین ببندید، در آسمان بسته خواهد شد؛
و هر آنچه بر زمین بگشایید، در آسمان گشوده خواهد شد.

-متی ۱۸:۱۸

**آسمان طبق این الگو
بر روی زمین از اختیار
قانونی برخوردار
می‌شود، قلب فصل
مشترک و واسطه میان
آسمان و زمین است و
کلمات و اعمال ما آن
کلیدهای چراغی هستند
که قدرت آسمان را در
عمل جاری می‌سازند.**

عیسی در این آیات اظهار می‌کند که او قصد دارد کلیدهای (اقتدار) پادشاهی آسمان را بر روی ساحت زمینی به دست شاگردانش دهد. او فرمود که هر آنچه شما بر روی زمین ببندید، آسمان از تصمیم شما حمایت خواهد کرد و هر آنچه بر روی زمین بگشایید، دوباره از پشتیبانی آسمان برخوردار خواهید بود. یکبار دیگر یک مأمور پلیس را تصور کنید؛ او صاحب اقتدار است، اما این حکومت است که صاحب قدرت است. مأمور پلیس کلیدها یا اقتدار حکومت را در دست دارد؛ او با ادای سوگند این وظیفه را

پذیرفته است که در مقام نماینده قانونی حکومت انجام وظیفه کند. هر آنچه او می‌گوید، حکومت از آن حمایت می‌کند. فراموش نکنید که در این ساحت زمینی فقط انسان از اختیار قانونی برخوردار است، و بدین ترتیب فقط انسان می‌تواند به آسمان اختیار قانونی برای اعمال قدرت بر روی زمین را ببخشد.

یک نکته بسیار مهم دیگری نیز درباره ایمان وجود دارد که می‌بایست آن را درک کنید. اجازه دهید دوباره رجوع کنم به آیه‌ای از فصل چهارم از انجیل مرقس.

زیرا زمین به خودی خود بار می‌دهد: نخست ساقه، سپس خوشه سبز و آنگاه خوشه پر از دانه.

-مرقس ۴: ۲۸

به یاد داشته باشید که همان‌گونه که پیش‌تر گفتم عیسی در این مثل توضیح داد که زمین اشاره به قلب یا وجود انسان دارد. توجه کنید که ایمان در کدام قسمت به بار می‌نشیند؛ آیا این واقعیت شما را غافلگیر می‌کند؟ ایمان طبق آنچه بسیاری فکر می‌کنند، ثمره آسمان نیست، بلکه بر روی همین ساحت زمینی به بار می‌نشیند و محصول قلب شماست. شما نمی‌توانید برای داشتن آن دعا کنید یا از خداوند درخواست کنید که آن را به شما ببخشد. در آسمان به ایمان نیازی نیست. در آسمان ما به توافق نیاز نخواهیم داشت. نه، ما فقط در این ساحت زمینی به آن نیاز داریم و فقط می‌تواند در قلب مردان یا زنان بر روی زمین پیدا شود. همان‌گونه که آن مثل در فصل چهارم انجیل مرقس تعلیم می‌دهد، تنها یک راه برای دستیابی به ایمان وجود دارد، کلام خدا را در قلب‌تان بپذیرید و اجازه دهید تا فرایند به توافق رسیدن اتفاق بیافتد. بنابراین، اگر من به ایمان نیاز داشته باشم، چه باید بکنم؟ من کلام خدا را در قلب خود خواهم افشاند و اجازه خواهم داد که رشد و نمو کند، تا آن زمان که ایمان به ثمر بنشیند. این تنها راهی است که ایمان پدید می‌آید. پیش از آنکه با فصل چهارم از انجیل مرقس خداحافظی کنیم، می‌خواهم دوباره درباره داسی که در این آیه به آن اشاره می‌شود، سخن گویم.

چون دانه برسد، برزگر بی‌درنگ داس را به کار می‌گیرد، زیرا فصل درو فرا رسیده است.

-مرقس ۴: ۲۹

انتخاب که بود؟

به اعتقاد من، درصد بالایی از مسیحیان آموزش ندیده‌اند که چگونه از داس استفاده کنند، به این معنا که آنها تعلیم ندیده‌اند که آنچه به آن نیاز دارند را چگونه می‌توانند درو کنند. در کل به کلیسا تعلیم داده شده است که چگونه هدیه بدهند، اما نحوه کاشت و برداشت از بذری که آن را کاشته‌اند، به آنان آموزش داده نمی‌شود. عیسی در این آیه کاملاً صریح و مشخص بیان می‌کند که هرگاه فصل دروی ایمان ما فرا رسیده باشد، ما می‌بایست داس را بی‌درنگ به کار بریم. گرچه شاید ما در کاشتن بذرمان با ایمان بسیار خوب عمل کرده باشیم، اما اگر نحوه به‌کارگیری داس را بلد نباشیم، هیچ محصولی را درو نخواهیم کرد. کاملاً صادقانه می‌گویم که من نیز از این حقیقت هیچ آگاهی‌ای نداشتم، تا آن زمان که خداوند شروع به تعلیم نحوه عملکرد پادشاهی به من نمود. اجازه دهید چند نمونه از این روند را بازگویم.

برای موعظه به کلیسایی در ایالت آتلانتا دعوت شده بودم. قرار بود در جلسه چهارشنبه شب موعظه کنم و کلیسا هم کلیسای بسیار بزرگی نبود، اما من مشکلی با این مسئله نداشتم. من تعلیم دادن درباره پادشاهی خدا به مردم را خیلی دوست دارم. وقتی به کلیسا رسیدم، برایم عجیب بود وقتی با در قفل شده کلیسا روبه‌رو شدم و هیچ کس آنجا نبود. ده دقیقه به شروع جلسه مانده بود. صدای بسیار بلند یک کامیون را از پشت سرم شنیدم؛ صدای کامیون آنقدر بلند بود که گویا هیچ منبع آگزوزی نداشت. به اطراف نگاه کردم، یک کامیون کهنه و فرسوده‌ای را دیدیم که در پایین خیابان کلیسا سعی داشت پارک کند. توجهی به آن نکردم؛ بالاخره من در مرکز شهر آتلانتا بودم. کمی منتظر ماندم، مردی از پشت ساختمان به من نزدیک شد و خودش را معرفی کرد و گفت که شبان کلیساست. بابت تأخیر عذرخواهی کرد. او گفت که کامیون کهنه‌اش روشن نمی‌شده و مجبور شده است از بالای یک سراسیمبی کامیون را در حالت خاموش براند، و پس از کمی سرعت گرفتن، پدال کلاچ را فشار دهد تا روشن شود. او گفت که اغلب اوقات اصلاً روشن هم نمی‌شود و مجبور می‌شود ۸ کیلومتر از خانه تا کلیسا را پیاده‌وری کند.

در ادامه صحبت‌مان در مورد کلیسا او گفت که گرچه او شبان کلیساست، اما عملکرد اصلی کلیسا تهیه غذا برای ساکنان نیازمند شهر است. آنها ماهیانه در آن نقطه از شهر ۱۰۰۰۰ وعده غذا تهیه و توزیع می‌کنند. در حالی که آن شبان با من سخن می‌گفت، کم‌کم ناراحت می‌شدم. در مقابل مرد خدایی ایستاده بود که هر ماه ۱۰۰۰۰ نفر را غذا می‌داد و این مرد حتی یک ماشین ساده و قابل اعتماد نداشت؟ او تنها تصویری از خدا بود که

بسیاری از آنان که از دست او غذا دریافت می‌کردند، در کل زندگی خود شاید به چشم می‌دیدند. اگر آنها می‌دیدند که او به زحمت از پس زندگی‌اش بر می‌آید، و در دمای ۴۰ درجهٔ تابستان مجبور است پیاده تا کلیسا قدم بزند، چه اطمینانی می‌توانستند نسبت به خدایی که ادعای کمک کردن به آنها را داشت، داشته باشند؟ من می‌توانستم این قضیه را حل کنم. من یک اتومبیل بسیار کم کارکرده در خانه داشتم که ۱۵۰۰۰ کیلومتر از دست می‌توانستم آن را به او هدیه دهم. دربارهٔ تصمیم‌ام با او صحبت کردم و به او گفتم که یک نفر از کارمندانم را همراه با ماشین به آتلانتا خواهم فرستاد. نیاز به گفتن ندارد که او بسیار ذوق کرده بود. آن شب به او و به اعضای کلیسایش دربارهٔ پادشاهی خدا و این که پادشاهی چه تعاملی با پول دارد، تعلیم دادم.

هنگامی که به خانه بازگشتم، کارها را مرتب کردم تا ماشین را یکی از کارمندانم به آتلانتا برساند. وقتی که کارمندمان به منزل ما آمد تا ماشین را ببرد، من می‌دانستم که در حال انجام یک تراکنش روحانی در آسمان هستم. من آگاه بودم که وقتی آن ماشین را از مالکیت خود به پادشاهی خداوند تقدیم می‌کنم، می‌توانم به او ایمان داشته باشم که اتومبیلی که به آن نیاز خواهم داشت را برایم فراهم خواهد نمود. من یک ماشین‌باز نیستم، منظورم این است که خیلی علاقه‌ای به دنیای ماشین‌ها ندارم. بعضی‌ها این چنین‌اند، اما من زیاد اهل این چیزها نیستم. ماشین صرفاً یک وسیلهٔ نقلیه برای من است. البته که دوست دارم ماشین خوبی سوار شوم، اما معمولاً تا مجبور نباشم ماشینم را عوض نمی‌کنم.

وقتی کارمند سازمانمان رسید، رفتم به گاراژ منزل و دست‌هایم را روی آن ماشین گذاشتم و گفتم: «پدر، من این ماشین را برای کار خدمت تو می‌بخشم و در حالی که آن را از قید تملک خود رها می‌کنم، از دستان تو ماشین دیگری را می‌پذیرم...» کمی تأمل کردم. من می‌دانستم که پادشاهی خداوند چقدر مشخص و معین است و صرفاً گفتن «ماشین» نمی‌توانست کافی باشد. همچنین آگاه بودم که باید در این اعلام، بسیار مشخص‌تر باشم و باید من و درندا در مشخصات و ویژگی‌های ماشینی که قرار بود دریافت کنیم، کاملاً در توافق باشیم. در حالی که دعایم نیمه مانده بود، متوجه شدم که اصلاً گزینه‌ای در ذهن ندارم که چه ماشینی دوست دارم دریافت کنم. پس، دوباره از اول شروع کردم: «خداوندا، امروز این ماشین را در کار خدمت از قید تملک خود رها می‌کنم و ایمان دارم حال که این ماشین را چون بذر می‌کارم، ماشین بسیار خوبی دریافت خواهم کرد، اما هر موقع در مورد مدل و مارک ماشین به نتیجه رسیدم، دوباره در دعا به حضور

انتخاب که بود؟

تو باز خواهی آمد.» دعا را تمام کردم و ماشین رهسپار شد. حقیقتاً هیچ ماشینی در آن لحظه در ذهن نداشتم که بتوانم به قطع بگویم که «من دقیقاً آن ماشین را می‌خواهم». چند ماه گذشت. مسلماً درِندا در هدیه دادن ماشین کاملاً با من هم‌نظر بود و او نیز مانند من نمی‌دانست که چه نوع ماشینی دوست دارد که دریافت کند. در طی دو ماه آتی، ما دربارهٔ ماشین‌ها با هم صحبت می‌کردیم و سرانجام روزی او گفت: «می‌دونی، فکر می‌کنم از داشتن یک ماشین کروکی خوشحال خواهم بشد.» به او گفتم که موافقم و فکر جالبی است، اما چه مدلی؟ دوباره، ما حتی نمی‌دانستیم که در بازار خودرو کلاً چه نوع ماشین‌های کروکی‌ای وجود دارند. اما روزی که برای صرف ناهار در حال حرکت به سمت یک رستوران بودیم، همسرم ناگهان گفت: «من از این می‌خوام!» گفتم: «از چی؟» در حالی که برای پارک کردن ماشین به پارکینگ رستوران نزدیک شده بودیم، با دست به یک ماشین اشاره کرد و گفت: «از همین!» گفتم: «همین چی؟» گفت: «همین ماشین، من از همین ماشین می‌خوام!» سپس متوجه ماشین کروکی بسیار شیکی شدم که در پارکینگ پارک شده بود. گفتم: «بیا برویم و ببینیم مدلش چیست؟» پس با ماشین‌مان به آن نزدیک شدیم، و پشت آن پارک کردیم.

جای تعجب ندارد که از آن بسیار خوشمان آمده بود. یک BMW ۶۴۵Ci بود، یک ماشین کروکی و بسیار هم گران‌قیمت. صادقانه بگویم وقتی آن ماشین زیبا را از نزدیک دیدم، با خود فکر کردم: «بسیار خوب، خداوند، به ما نشان بده که چه باید بکنیم.» می‌دانستم که من نمی‌توانم ۱۱۵۰۰۰ دلار برای یک BMW نو هزینه کنم، اما همچنین می‌دانستم که خداوند قادر است کارهای شگفت‌انگیزی انجام دهد. من و درِندا به هیچ‌کس در مورد آن ماشین چیزی نگفتیم و حتی به کسی نگفتیم که به دنبال ماشین هستیم.

در حدود دو هفته بعد، برادرِ درِندا با تلفن با ما تماس گرفت و گفت، «من ماشین درِندا را پیدا کرده‌ام.» گفتم: «منظورت چیست که ماشین درِندا را پیدا کرده‌ای؟» گفت: «من این ماشین را در یک حراجی دیدم و ناگهان احساس کردم که این ماشین، باید ماشین درِندا باشد و باید در این باره به تو اطلاع دهم.» پرسیدم: «حالا، چه ماشینی هست؟» جواب داد: «BMW ۶۴۵Ci و بی‌نقص و بدون هیچ‌گونه ایرادی؛ به معنای واقعی بی‌نقص. چند سال از تولیدش می‌گذرد، کیلومترش بسیار پایین، و هیچ خراشی روی بدنه‌اش وجود ندارد. کاملاً بی‌نقص. به علاوه، تو فروشندهٔ آن را می‌شناسی.» پرسیدم: «می‌شناسم؟» او گفت: «بله، می‌شناسی؛ باید حتماً در این باره با او تماس بگیری.» هنگامی که او دقیقاً

مارک و مدل همان ماشینی را گفت که من و درندا چند هفته پیش پسندیده بودیم، دانستم که دست خدا در این ماجرا نقش دارد.

به صاحب ماشین زنگ زدم. درست بود، بله، من او را می‌شناختم و کمی در مورد ماشین با هم حرف زدیم و او به من گفت که چقدر ماشین در وضعیت ایده‌آلی است. بعد این کلمات را به من گفت: «می‌دانی، در حینی که با تو دارم در مورد این ماشین حرف می‌زنم، حقیقتاً احساس می‌کنم که این ماشین مقرر بوده که مالِ درندا باشه.» من حتی به او اشاره‌ای هم نکرده بودم که قصد دارم ماشین را برای درندا بخرم. او ادامه داد و گفت: «بهت می‌گم که چه تصمیمی دارم، من این ماشین را به قیمت ۲۸۰۰۰ دلار به تو می‌فروشم.» گوش‌هایم به سختی آنچه شنیده بودند را باور می‌کردند. قیمت ماشین بسیار بیشتر از آن بود. هنگامی که در این باره با درندا حرف زدم، او ذوق‌زده شده بود. نقداً پول ماشین را پرداخت کردیم و تا به امروز هم آن را نگاه داشته‌ایم. همچنان هم کارکردش و هم ظاهرش عالی و بی‌نقص است. حتی یک خراش روی بدنه‌اش دیده نمی‌شود و سفرهای بسیاری با آن رفته‌ایم در حالی که سقف آن را باز کرده، صدای سیستم پخش موسیقی را بلند می‌کردیم و نور آفتاب، حیات را به روز خسته ما می‌دیدم. سفر مورد علاقه ما سفری بود که با آن ماشین کروکی بی‌نظیر جاده‌های کوهستانی گُرادو را پیمودیم و تمام تجهیزات کمپینگ در کاروان الحاقی به ماشین، تعبیه شده بود. دخترمان کریستن در آن سفر همراه ما بود، و یادم هست که در کانزاس، در اتوبان I-۷۰ رانندگی می‌کردم و سقف ماشین را باز کرده بودیم. در حالی که من رانندگی می‌کردم کریستن روی صندلی عقب خوابیده بود. ستارگان بالای سر ما بسیار درخشان بودند و جاده هم خالی بود و فقط گاه‌به‌گاه یک یا دو کامیون دیده می‌شدند. یکی از آن شب‌های کامل و عالی بود، شبی که هوا کاملاً فوق‌العاده و دلچسب بود و همه چیز در عالم هستی شگفت‌انگیز بود. دو هفته‌آتی را مشغول رانندگی در دامنه کوه‌های راکی^{۱۳} بودیم و من پی بردم که این ماشین از چه کارایی و قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. در یک کلمه می‌توانم توصیفش کنم - محشر!

اما، سؤال یک میلیون دلاری. چگونه آن ماشین به دست ما رسید؟ چرا آن عیناً همان ماشینی بود که درندا با دیدنش گفته بود که «من از همین می‌خوام!»؟ من کاملاً آگاه بودم که پادشاهی خداوند آن ماشین را وارد زندگی ما کرده است. من می‌دانستم وقتی

انتخاب که بود؟

که ماشین خودم را به عنوان بذر در زندگی آن شبان کاشتم، با این کار قانون روحانی را فعال کرده بودم. یادم می‌آید که آن روز که بذر را کاشتم، من اعلام کردم که در عوض یک ماشین دریافت خواهم کرد، نه یک ماشین شاسی بلند، یا یک جیپ، بلکه فقط یک ماشین. یادم هست که گفتم یک ماشین خوب و زیبا. اما من و درندا باید داس را به‌کار می‌بردیم. نمی‌دانستیم که چه ماشینی دریافت خواهیم کرد تا زمانی که اعلام کردیم: «خودش است!» گرچه هنگامی که من دریافت آن ماشین را اعلام کردم در قلمب ایمان کامل داشتم، اما تا زمانی که درندا نگفته بود که «از همین ماشین می‌خوام!» ما هنوز داس را به‌کار نگرفته بودیم.

رخداد دیگری نیز اتفاق افتاد که عملکرد این اصل را به شیوه چشمگیری تأیید نمود. همان‌طور که احتمالاً مطلع هستید من شیفته شکار کردن هستم. منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم نیز بسیار مناسب شکار است و خداوند این برکت را به من بخشیده است که صاحب یک ملک مخصوصی برای شکار باشم. از ۶۰ هکتار زمین ما، در حدود ۱۹ هکتار را درختان جنگلی پوشانده‌اند و در حدود ۱۰ هکتار نیز زمین باتلاقی است. من هر سال موفق به شکار گوزن و سنجاب می‌شوم. همیشه مرغابی‌ها و غازها در اطراف ما در حال پرواز مشاهده می‌شوند، اما بنا به دلایلی، هرگز به این فکر نکرده‌ام که آنها را شکار کنم. در طی سال‌های گذشته یک یا دو بار همراه پسرانم به قسمت باتلاقی ملکمان رفته‌ایم و چند غاز را برای شام شکار کرده‌ایم. اما، هرگز به‌طور جدی به شکار مرغابی نپرداخته‌ایم.

چند سال پیش، هنگامی که نگاه می‌کردم که ده‌ها و ده‌ها مرغابی به سمت باتلاق در حال پرواز هستند، با خودم فکر کردم که شکار مرغابی را امتحان کنم. خیلی هیجان داشتم! این موضوع ذهنم را کاملاً به خود مشغول کرد. در فصل شکار پاییزی مرغابی، متوجه شدم که به یک سری تمرینات جدی برای شلیک کردن و شکار مرغابی نیاز دارم. برنامه‌ریزی کردم و موفق شدم چند مرغابی شکار کنم و به تجربه پی بردم که گوشت‌شان نیز بسیار خوشمزه است. متوجه شدم که بسیاری از اوقات، مرغابی‌ها از تیررس من خارج هستند یا در مرز بُردِ تفنگ من قرار دارند، که معتقدم به همین دلیل چندین بار تیرم به هدف نخورد و به خطا رفت. من از تفنگ همه‌کاره و معمولی خودم شلیک کرده بودم، تفنگی که برای شکار همه چیز از خرگوش گرفته تا گوزن از آن استفاده می‌کردم، رامینگتون^{۱۴} مدل ۱۱۸۷. اشتباه برداشت نکنید من عاشق آن تفنگ

بودم، و تفنگ فوق‌العاده‌ای است. اما من شنیده بودم که مدل‌های جدیدی در بازار وجود دارند که مخصوص شکار مرغابی هستند. طرح بدنه آنها استتاری و فشنگ آنها از نوع مگنوم ۹ سانتیمتری بود، که باخبر بودم که این به معنی داشتن بُرد طولانی است. تصمیم گرفتم که پیش از شروع فصل آبی شکار مرغابی به مغازه اسلحه فروشی بروم و یکی از آنها را از نزدیک بررسی کنم.

فصل شکار مرغابی تمام شده بود، و ماه ژانویه بود و به یک فروشگاه بسیار بزرگ فروش اسلحه و لوازم شکار به نام کابلا^{۱۵} رفته بودم، و به سمت بخش فروش سلاح‌های شکاری قدم زدم تا تفنگ‌های مخصوص شکار مرغابی را از نزدیک ببینم. همین که وارد بخش سلاح‌های شکاری شدم، متوجه شدم که کلاً یک قسمت مجزایی برای تفنگ‌های مخصوص شکار مرغابی دارند. چند نمونه از آنها را در دست گرفتم و بررسی کردم و حتی کم مانده بود که یکی از آنها را که خیلی از آن خوشم آمده بود، بخرم، اما قیمت آن در حدود ۲۰۰۰ دلار بود و فصل بعدی شکار مرغابی هم ماه‌ها بعد شروع می‌شد. با خودم فکر کردم: «منتظر می‌مانم». اما درست پیش از بیرون آمدن از فروشگاه، یک کار بسیار غیرعادی انجام دادم. وقتی آن کار را انجام دادم حقیقتاً دلیل انجام دادنش را نمی‌دانستم. بدون فکر کردن، به‌طور بداهه آن کار را انجام دادم. با انگشت به تفنگی که می‌خواستم بخرم اشاره کردم و با صدای بلند گفتم: «در نام عیسی، من صاحب آن تفنگ خواهم شد». دوباره، من زیاد فکر نکردم که چه می‌کنم؛ فقط داشتم اعلامی انجام می‌دادم مبنی بر این که من روزی صاحب آن تفنگ خواهم شد.

چند هفته بعد از آن روز، برای سخنرانی در کنفرانسی با موضوع کسب و کار دعوت شدم و اتفاقی در آنجا رخ داد که توجهم را به خود جلب کرد. پس از اتمام سخنرانی من، مدیر آن شرکت به بالای صحنه آمد و گفت قصد دارد به نشان از قدرانی از من برای شرکت در آن کنفرانس هدیه‌ای به من بدهد. او گفت: «ما مطلع هستیم که شما علاقه زیادی به شکار کردن دارید، بنابراین این تفنگ را برای شما به عنوان هدیه خریدیم.» وقتی که آنها یک تفنگ نو، با مارک پِیللی^{۱۶}، نیمه خودکار، مخصوص شکار مرغابی و عین همان تفنگی که در فروشگاه دیده و با انگشت دست به آن اشاره کرده بودم، به من هدیه دادند، مات و مبهوت مانده بودم! چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ چگونه دقیقاً همان

Cabela's ۱۵

Benelli ۱۶

انتخاب که بود؟

تفنگ باید به من هدیه داده می‌شد؟ در طی سال‌های گذشته بیشتر از ۱۰ تفنگ شکاری به افراد مختلف هدیه داده بودم، اما هرگز داس را به‌کار نبرده بودم. به عبارت دیگر، من بذر آن تفنگ‌ها را با ایمان و سخاوت‌مندی کاشته بودم، اما هرگز داسم را به‌کار نگرفته بودم. هرگز نگفته بودم: «خداوند، خودشه! همونیه که من می‌خوام!» اما، در لحظه‌ای که این کار را کردم، محصول ظاهر شد!

روزی ماجرای تفنگ شکاری را برای یکی دوستانم که او هم در کار خدمت بود، تعریف کردم. او گفت: «بله، من می‌پذیرم که خدا برخی اوقات به این شیوه عمل می‌کند. او فقط با یک هدیه کوچک و ویژه‌ای تو را برکت می‌دهد تا به تو بگوید که دوستت دارد.» وقتی درباره این سخن او تأمل کردم، متوجه شدم که: «خیر، این دیدگاه درست نیست. بله، خداوند مرا دوست دارد، اما او نمی‌خواهد که صرفاً با دادن یک هدیه کوچک مرا غافلگیر کند.» سگ، ماهی، گوزن که

**...خداوند می‌خواست
نشان دهد که چقدر
مرا دوست دارد. او
وقتی عیسی را فرستاد
و پادشاهی را به من
بخشید، به من نشان داد
که چقدر مرا دوست دارد.**

دقیقاً به همین ترتیب در زندگی ما ظاهر شدند، ماشین‌ها، دلیل پیدا شدن اینها در زندگی ما فقط این نبود که خداوند می‌خواست نشان دهد که چقدر مرا دوست دارد. او وقتی عیسی را فرستاد و پادشاهی را به من بخشید، به من نشان داد که چقدر مرا دوست دارد. می‌خواهم داستان دیگری در مورد برداشت محصول برای شما بازگویم. همان‌طور که پیش‌تر گفتم من علاقه بیمارگونه‌ای به ماشین‌ها ندارم. ما تا زمانی که به خاطر فرسودگی مجبور به عوض کردن ماشین نباشیم، این کار را انجام نمی‌دهیم. در تأیید این حرف، ماشین هوندا پیلوت‌مان را می‌توانم نام ببرم که الان هشت سال است که آن را نگه داشته‌ایم. ما آن ماشین را می‌پسندیم، بسیار مفید است، موتورش عیبی ندارد، ظاهرش تازه است، و بنابراین آن را نگه داشته‌ایم. اما، اغلب درباره خریدن یک ماشین اسپرت یا شاسی بلند بزرگ‌تر با هم صحبت می‌کردیم که با آن بتوانیم مسافران و مهمانان‌مان را راحت‌تر جابه‌جا کنیم. چند وقت پیش، برای یک گردهم‌آبی که برگزار کننده و میزبان آن ما بودیم، یک کادیلاک اسکالید^{۱۷} کرایه کرده بودیم و من و درندا با آن رانندگی می‌کردیم

و بسیار آن را پسندیده بودیم. ما رنگ سفید مروایدی آن را خیلی دوست داشتیم و آن مدلی را که کرایه کرده بودیم، یعنی مدل معمولی و کوتاه‌تر آن را به مدل کشیده‌تر ترجیح می‌دادیم. ما اعلام کردیم: «این همان ماشینی است که ما می‌خواهیم، یک کادیلاک اسکلید، به رنگ سفید مروایدی و مدل کوتاه. ما باید یکی از همین ماشین‌ها را بخریم». زندگی روزمره ما پرمشغله بود و واقعاً وقت نداشتیم که دنبال این ماشین بگردیم و هنوز فکر خریدن آن را نداشتیم.

یک ماه بعد، از در خانه بیرون آمدم و همین که می‌خواستم از پیاده‌روی روبه‌روی منزل روزنامه آن روز را بردارم، تلفن همراهم زنگ زد. مردی پشت خط گفت: «سلام شبان عزیز، من می‌خواهم برای شما یک کادیلاک اسکلید بخرم؛ شما چه رنگی دوست دارید؟» در جواب گفتم: «این فوق‌العاده است. من و درندا عاشق رنگ سفید مروایدی هستیم.» او گفت: «خیلی خوب، اجازه بدهید چند جا سری بزنم و ببینم چه گزینه‌ای می‌توانم پیدا کنم.» آنقدر هیجان‌زده شده بودم که فراموش کردم به او بگویم که ما مدل کوتاه‌تر را به مدل کشیده‌تر ترجیح می‌دهیم. هدف او پیدا کردن ماشینی بود که یک یا دو سال از تولیدش گذشته باشد و کاملاً بی‌عیب و نقص باشد و در ضمن کیلومتران بسیار پایینی داشته باشد.

تا یک ماه بعد خبری از این شخص نشنیدیم تا اینکه سرانجام خودش تماس گرفت و گفت: «من اسکلید شما را پیدا کرده‌ام؛ فلان روز در فلان جا قرار بگذاریم و بیایید ماشین‌تان را به خانه ببرید.» پس او را ملاقات کردیم، او اسکلید سفید مروایدی رنگ و مدل کوتاه را به ما هدیه داد. بسیار ماشین زیبایی بود! او گفت: «ببخشید که کمی طول کشید تا بالاخره با شما تماس گرفتم. من واقعاً سعی خودم را کردم که مدل کشیده‌تر را پیدا کنم، اما چون تقاضا برای آن مدل بسیار بالاست، در بازار ماشین مدل نایابی است. فقط توانستم این مدل کوتاه‌تر را پیدا کنم. امیدوارم ایرادی نداشته باشد.» چه ایرادی؟ این دقیقاً مدلی بود که ما می‌پسندیدیم و دوست داشتیم و دقیقاً همان چیزی بود که آن را اعلام کرده بودیم.

دوباره این سؤال را می‌پرسم: چگونه دقیقاً همان اسکلیدی که ما دوست داشتیم، به‌دست ما رسید؟ اول از همه این را هم بگویم که علاوه بر آن ماشینی که به آن شبان هدیه دادم، در گذشته ۸ ماشین دیگر به افراد مختلف هدیه داده بودم. اما هرگز با فکر کردن در مورد یک ماشین نگفته بودم: «خودشه!» تا وقتی که درندا این کار را با دیدن BMW انجام داد. درندا و من با هم به توافق کامل رسیده بودیم و با صدای بلند اعلام کردیم «خودشه!». سال‌ها این موضوع را مطرح کرده‌ام که کلیسا انصافاً وظیفه‌اش را در

انتخاب که بود؟

تعلیم دادن دربارهٔ هدیه دادن به خوبی انجام داده است، اما در تعلیم دادن مردم که چگونه محصول را برداشت کنند، بسیار ضعیف عمل کرده است. حال، آیا می‌توانید بگویید در داستان‌های اخیر داس چه بوده است؟ امیدوارم که پاسخ واضح و روشن باشد! من بذر ماشین‌های بسیاری را در ایمان کاشته‌ام، اما من و درندا هرگز روی یک ماشین نو با هم به توافق نرسیده بودیم. ما ماشین‌هایمان را برای مدتی استفاده می‌کردیم. اما در آن لحظه که گفتیم: «خودشه!» آن ماشین در زندگی ما ظاهر شد. داس همانا سخنان ما هستند!

مرگ و زندگی در قدرت زبان است آنان که دوستش می‌دارند، از میوه‌اش خواهند خورد.

-امثال ۱۸:۲۱-

در گذشته دوره‌ای بود که به نظر می‌آمد کلیسا بسیار دربارهٔ قدرت اعتراف و اعلان تعلیم می‌داد. در اطرافیانم و شاید در اطرافیان شما نیز کسانی بوده‌اند که حرفی زده‌اند و بعد با دست دهان خود را بسته‌اند و گفته‌اند: «من باید مواظب اعلاناتم باشم.» به نظر عمل قابل ستایشی است، و من موافقم که این کار کمک خواهد کرد تا کلام خدا را در دل نگاه داریم. اما، مراقبت کردن از اعلانات‌تان در واقع هیچ ارتباطی با داس ندارد. منظورتان چیست؟ اما، من فکر کردم که شما همین الان گفتید که داس همان کلمات ما هستند. آری، من گفتم، اما تجرُّ پیدا کردن در بیان سخنان درست، نمی‌تواند به تنهایی نقش کلیدی داشته باشد.

آمین، به شما می‌گویم، اگر کسی به این کوه بگوید، "از جا کنده شده، به دریا افکنده شو"، و در دل خود شک نکند بلکه ایمان داشته باشد که آنچه می‌گوید روی خواهد داد، برای او انجام خواهد شد.»

-مقرس ۱۱:۲۳-

در فصل چهارم انجیل مرقس نیز دوباره می‌بینیم که داس، سخنان ما هستند! زمانی که فصل چهارم مرقس دربارهٔ داس سخن می‌گوید، پیش از آن در مورد فرایند به ثمر نشستن ایمان و چگونگی دریافت آن سخن گفته بود. آن متن می‌گوید، هنگامی که بذر رشد و نمو پیدا کند، شما داس را به کار می‌برید چون موعد درو فرا رسیده است. موعد درو فرا رسیده است چون شما در ایمان هستید، یعنی در قلب خود با آنچه آسمان می‌گوید

توافق کامل دارید. آیه بالایی از فصل یازدهم انجیل مرقس نیز همین اصل را تأیید می‌کند. قلب شما به کلام ایمان می‌آورد، سپس شما اعلامی انجام می‌دهید و اقتدار آسمان را جاری می‌سازید. اما، به این قسمت از آیه بالا دقت کنید: «ایمان داشته باشد که آنچه می‌گوید روی خواهد داد» آزمون ایمان این است که آیا شما به آنچه اعلام می‌کنید کاملاً باور دارید یا نه. صرفاً گفتن یا به زبان اعتراف کردن کلام خدا ایمان محسوب نمی‌شود. اگر قلب شما با آسمان در توافق نباشد، می‌توانید هر چقدر نَفَس و قدرت دارید و حتی تا آن حد که صورتتان کبود شود، اعتراف ایمان انجام دهید، اما هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. بنابراین آیا ما می‌بایست مراقب قلب‌مان باشیم یا مراقب اعتراف‌مان؟

شخص نیک از خزانه نیکوی دل خود نیکویی بر می‌آورد، و شخص بد از خزانه بد دل خود، بدی. زیرا زبان از آنچه دل از آن لبریز است، سخن می‌گوید.
-لوقا ۶:۴۵

دل خویش را با مراقبت تمام پاس بدار، زیرا سرچشمهٔ امور حیاتی است.
کج‌گویی را از دهان خود بزدای؛ و بدسخنی را از لبان خویش دور کن.
-امثال ۴:۲۳-۲۴

به‌روشنی می‌توانیم ببینیم که آنچه می‌گوییم برآمده از قلب و باور قلبی ما می‌باشد. با دنبال کردن فرایند مذکور در فصل چهارم انجیل مرقس، ما می‌دانیم که چگونه عملاً آنچه قلب‌مان به آن ایمان دارد را تغییر دهیم و آن را به سمت توافق و همسویی با آسمان و در ایمان تغییر دهیم. سپس، هنگامی که به کلام آسمان یقین کامل داشته باشیم، داس کلمات و عمل‌هایمان را به‌کار می‌بریم. متوجه شدید؟ بسیار عالی، بیایید ادامه دهیم. در ادامه بحث‌مان با موضوع ایمان، می‌خواهم پرسشی را مطرح کنم که حتماً قادر به پاسخ دادن به آن هستید.

چگونه مطمئن باشیم که حقیقتاً در ایمان هستیم یا نه؟

سؤال بسیار مهمی است و سؤالی است که شما می‌بایست پاسخش را بدانید، از آن رو که ممکن نیست اعتراف ایمان انجام دهید بدون اینکه ایمان و یقین کامل داشته باشید. شیوه‌های بسیاری وجود دارند که به شما کمک می‌کنند تا بدانید آیا حقیقتاً در ایمان هستید یا خیر؛ علائم و نشانه‌های بسیاری هستند که شما حتماً باید آنها را بشناسید و

انتخاب که بود؟

رصد کنید. اگر در ایمان نباشید، این امکان وجود دارد که تصمیمات بد زیادی متأثر از ترس، اتخاذ کنید. تصمیمات ناشی از ترس، همیشه شما را اسیر نفرین و لعن ساخت زمینی خواهند کرد و سبب خواهند شد که شما آنچه خداوند برای شما مقرر نموده است را از دست بدهید. بنابراین، چه گواهی یا نشانه‌ای برای در ایمان بودن وجود دارد؟ اولین نشانه بسیار ساده است؛ می‌توانید به تعریفی که پیش‌تر از ایمان ارائه دادیم نگاه کنید و دریابید که قلباً یقین کامل داشتن چقدر عامل کلیدی و مهمی است. اما بسیاری اوقات ما فکر می‌کنیم که یقین کامل داریم، اما فقط در ذهن خود با آنچه آسمان می‌گوید (کلام خدا) در توافق و هماهنگی هستیم و نه در دل

ایمان، ضامن چیزهایی است که بدان امید داریم و برهان آنچه هنوز نمی‌بینیم.

-عبرانیان ۱:۱۱

خود. شما می‌بایست فرق این دو را بدانید و تشخیص دهید. وقتی شما یقین کامل دارید مسلماً توافق ذهنی با کلام خدا در وجود شما رخ داده است اما در کنار آن یک آگاهی از حصول اطمینان و اعتمادی که با خود آرامش و امید به همراه می‌آورد نیز به شما دست می‌دهد.

اگر شما نشانه یا مدرکی دارید دال بر این که صاحب چیزی هستید، آیا شما نیاز دارید که مجدداً قانع شوید که صاحب آن چیز هستید؟ مسلم است که خیر. پس وقتی شما در ایمان هستید، شما از یک آگاهی، آرامش و اطمینان قلبی برخوردار هستید که حاکی از آن است که شما صاحب آن چیزی هستید که کلام خدا می‌گوید، گرچه هنوز آن را به عینه ندیده‌اید. بسیاری از افراد چنین می‌گویند: «من می‌دانم که می‌دانم که می‌دانم که می‌دانم صاحب آن هستم.» این دانستن و آگاهی از درون شماست و نه ناشی از آنچه شرایط بیرونی به شما دیکته می‌کنند. در روح شما یا در قلب شماست. ترس محو شده است، از این پس افکار آزارنده تشویش و اضطراب دیگر ذهن شما را بمباران نمی‌کنند؛ شما کاملاً آگاهی که آنها دیگر رفته‌اند.

بعد دیگر در ایمان بودن، شادی و حس انتظار است. پاسخ شما اینجاست. شما صاحب آن هستید! ایمان فراتر از داشتن احساس آرامش یا اطمینان است، گرچه شما از این حس برخوردار خواهید بود. نیز شما باید از جنبه روحانی قادر به دفاع از موضع خود باشید. تصور کنید که در یک دادگاه، شما در مقام یک وکیل مدافعی در حال سؤال پرسیدن از شاهد پرونده هستید. اساس و پایه باور شما در خصوص شرایطی که در آن

قرار دارید، چه چیزی می‌باشد؟ چگونه از موضع خود دفاع می‌کنید؟ فقط یک پاسخ وجود دارد، کلام خدا.

برای مثال، اگر شخصی زنگ خانه شما را به صدا در آورد و بگوید: «از خانه من برو بیرون»، آیا شما خواهید گفت: «خیلی ببخشید، یک روز فرصت بدهید، و ما تخلیه خواهیم کرد؟» خیر، شما چنین چیزی نخواهید گفت؛ به احتمال زیاد شما به گفته او خواهد خندید. اگر آن شخص بگوید: «نه، این خانه من است؛ یا بروید بیرون یا همدیگر را در دادگاه خواهیم دید»، جواب شما چنین خواهد بود: «با کمال میل شما را در دادگاه خواهیم دید!» در جلسه دادگاه، شما با کمال آرامش، سند خانه را به قاضی نشان خواهید داد. او نگاهی به سند خواهد کرد و فرمان بازداشت آن شخص را به جرم ایجاد مزاحمت صادر کرده و او را ملزم به پرداخت تمام هزینه‌های دادرسی خواهد کرد. اطمینان خاطر شما بر احساسات آنی یا هیجانات شما استوار نبوده، بلکه بر روی قانون و بر این حقیقت استوار بوده است که شما قانوناً مالک خانه هستید.

ایمان، ضامن چیزهایی است که بدان امید داریم و برهان آنچه هنوز نمی‌بینیم.

-عبرانیان ۱:۱۱-

وقتی درباره در ایمان بودن سخن می‌گوییم، با این واقعیت روبه‌رو می‌شوم که بسیاری از اوقات افرادی که شناختی از ایمان ندارند، به سهولت دچار سردرگمی می‌شوند و به جای آنکه اعتماد و اطمینان خود را بر تنها منبع ایمان، یعنی کلام خدا، قرار دهند، بر اعمال خود توکل می‌کنند. به‌سادگی می‌توان قدرت واقعی پادشاهی که ناشی از قلبی با یقین کامل است را با عمل یا فرمول عمل کردن بر اساس کلام خداوند اشتباه گرفت. برای مثال، اگر شما پولی (بذری) را در پادشاهی خداوند کاشته‌اید، و اگر من از شما بپرسم که چرا باور دارید که در اثر هدیه دادن، پاداشی دریافت خواهید کرد، پاسخ شما نباید چنین باشد: «چون در فلان تاریخ من مبلغ مشخصی هدیه داده‌ام.» چنین اعلانی گویای این واقعیت است که شما فقط بر عمل خود و بر بالفعل کردن فرمول، نگاه می‌کنید و آن اعلان هیچ تکیه‌گاه اطمینان‌بخشی ندارد. اطمینان و یقین شما فقط و فقط می‌بایست بر اساس کلام خداوند استوار باشد.

نمی‌توانم تعداد آن دسته از افرادی را به‌یاد آورم که از من درخواست کرده‌اند تا با آنها دعا کنم، و وقتی از آنها پرسیده‌ام که چرا باور دارند بعد از دعای من جواب دریافت

انتخاب که بود؟

خواهند کرد، بدون هیچ پاسخی فقط به من خیره مانده‌اند. در پاسخ به سؤالم توقع دارم که ایمان آنها را، یعنی در توافق کامل با آسمان بودن آنها را بیازمایم. دوست دارم بشنوم: «من می‌دانم که جواب دریافت خواهم کرد چون خداوند در فلان بخش از کلام و فلان آیه به من وعده داده است که آنچه از او می‌طلبم، از آن من است.» این احتمال زیاد است که اگر آنها نتوانند آیه‌ای از کلام را به من بگویند، نشان از این باشد که آنها شالوده‌ مستحکمی برای ایمان خود ندارند و هیچ سررشته‌ای از این که قایق‌شان به کدام سمت می‌رود، ندارند.

به‌یاد داشته باشید که ایمان تنها زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که شما از اراده خدا آگاه باشید. چرا؟ چون ایمان فقط در صورتی می‌تواند وجود داشته باشد که قلب شما با اراده خداوند در توافق و هماهنگی باشد. به اعتقاد من، بسیاری می‌انگارند که در ایمان هستند، اما واقعیت چنین نیست. تکرار می‌کنم، آنها در ذهن تصدیق می‌کنند که کلام خدا حقیقت و نیکو است، اما ایمان زمانی وجود خواهد داشت که آنها در قلب خود به کلام خداوند یقین کامل داشته باشند. بسیاری در ذهن خود با کلام خداوند موافق هستند اما دلشان بر کلام استوار نیست.

با آوردن مثال خوبی گفته‌هایم روشن‌تر خواهد شد، مثالی که نشان می‌دهد به باور من بسیاری فکر می‌کنند که در ایمان هستند اما در حقیقت خلاف آن است. چه واکنشی نشان می‌دادید اگر به شما می‌گفتم که من به‌تازگی دریافته‌ام که طبق عقیدهٔ عموم مردم که آسمان آبی رنگ است، آسمان آبی رنگ نیست، بلکه رنگی که آنها آن را آبی می‌نامند، در واقع زرد است و نه آبی؟ به عبارت دیگر، یعنی به شما می‌گویم که در طول تمام عمرمان رنگ‌ها را اشتباه به ما یاد داده‌اند، و رنگ آبی، اصلاً آبی نیست بلکه زرد است. شما چه عکس‌العملی نشان می‌دادید؟ آیا شوکه می‌شوید و بلافاصله گوشی تلفن را برمی‌دارید و به معلم کلاس اولتان زنگ می‌زنید و سر او داد می‌زنید، و او را متهم می‌کنید که با اشتباه یاد دادن رنگ‌ها به شما، زندگی شما را به هم ریخته است؟ فکر نمی‌کنم چنین واکنشی نشان دهید. قطعاً هیچ واکنش احساسی ناشی از ترس از خود بروز نخواهید داد و طوری رفتار نخواهید کرد که گویی فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر اتفاق افتاده است. شما به‌سهولت مرا یک احمق تلقی خواهید کرد، ادعای مرا غیر منطقی خواهید دانست و به کارهای جاری خود ادامه خواهید داد. چرا؟ چون شما یقین کامل دارید که رنگ آبی همان آبی است!

حال، مثال مذکور را با مبحث ایمان‌مان مقایسه کنیم. اگر شما در خصوص آنچه خداوند

درباره شفا می‌گوید یقین کامل داشته باشید، و پزشکی به شما بگوید که شما در اثر ابتلا به بیماری سرطان به‌زودی خواهید مُرد، چه واکنشی نشان خواهید داد؟ به آن پزشک نگاه خواهید کرد و در فکر خود او را احمق تلقی خواهید کرد، چون شما می‌دانید که امکان رخ دادن چنین اتفاقی هرگز وجود ندارد. چرا؟ چون شما از شفایی که عیسی با پرداخت بهایش آن را برای شما فراهم کرده است، یقین کامل دارید. آیا متوجه موضوع هستید؟ مسلماً، بسیاری از مردم دعا می‌کنند، اما پس از بررسی موارد بسیاری، به این نتیجه رسیدیم که دعاها برای آنها بر مبنای ایمان نیستند، بلکه بر اساس امید، یعنی دعایی که نسبت به یافتن جواب نامطمئن است و یقین ندارد. دوست عزیز، به همین خاطر بسیار مهم است که پیوسته خود را با کلام خداوند تجهیز کنیم. ما می‌بایست آگاه باشیم که اراده خداوند چیست تا تا از این طریق بتوانیم نسبت به گفته او مطمئن باشیم و همچنین قادر باشیم آنچه اراده او نیست را نفی کنیم. اجازه دهید مثالی از زندگی شخصی‌ام بیاورم که نشان می‌دهد چقدر مهم است که دایماً از آنچه خداوند درباره زندگی می‌گوید، تغذیه نماییم.

روزهایی را سپری می‌کردم که خسته بودم، به عنوان صاحب یک کسب و کار (این داستان مربوط به زمانی است که هنوز شبان‌کلیسایی نبودم)، چند هفته بسیار پرفشار و پرمشغله‌ای را پشت سر گذاشته بودم. برنامه کاری من پر از تماس‌های مداوم با حراجی‌های مختلف بود و البته در حال تحمل فشار شدید مالی برای پرداخت هزینه‌های جاری و تعهدات بانکی‌مان بودیم. باید طبق معمول برای پُر کردن داندان‌هایم پیش دندانپزشکم می‌رفتم. همه چیز خوب پیش می‌رفت، تا زمانی که دکتر تصمیم گرفت داروی نووکائین^{۱۸} تزریق کند. به محض این که او سوزن سرنگ را در لثه‌ام فرو بُرد، ناگهان بدنم لرزید و بعد فکام به سرعت بی‌حس شد، بر خلاف معمول که به تدریج بی‌حس می‌شد. غافلگیر شده بودم و از دکتر پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است. او گفت: «حس می‌زنم خوردم به عصب». بلافاصله پرسیدم: «آیا این نرمال است؟» چنین جواب داد: «خب، معمولاً زود خوب می‌شود». چه گفت؟ آیا گوش‌هایم درست شنیدند؟ دوباره پرسیدم: «دکتر، منظورتان چیست که معمولاً خوب می‌شود؟». او جواب داد: «در ۸۰ الی ۸۵ درصد از موارد، بدون باقی ماندن هر گونه عوارض همیشگی کاملاً خوب می‌شود.» چه گفت؟ ناگهان ترس در وجودم برانگیخته شد. حالا چه؟ آیا خوب خواهد شد؟ افکار ترس‌آور کم‌کم ذهنم را تسخیر می‌کردند. پس از خروج از مطب دندانپزشک،

صورت‌م همچنان بی‌حس بود، برخلاف روال معمول که همواره پس از خروج از مطب به‌تدریج بی‌حسی برطرف می‌شد. در حال رفتن به قرار ملاقات با یکی مشتری‌انم بودم که ۱ ساعت تا محل مطب دندانپزشکی فاصله داشت، بنابراین زمان فراوانی داشتم تا درباره آنچه رخ داد، تأمل کنم. اما، در طی کل آن مسیر، تا رسیدن به قرار ملاقات، در رنج و عذاب بودم، نه به‌خاطر احساس درد، بلکه به‌خاطر فقدان آرامش و از ترسی که ذهنم را تسخیر کرده بود.

پس از ملاقات با مشتری، در هنگام بازگشت به خانه، به منزل یکی از دوستانم سری زدم. صورت‌م همچنان بی‌حس بود، و به‌دنبال یک حرف اطمینان‌بخشی از سوی فردی بودم که به من امید دهد که این وضعیت بهبود خواهد یافت. به اشتباهم دقت کنید: من برای به‌دست آوردن اطمینان خاطر، به کلام خداوند نگاه نکردم بلکه به یک شخص، شخصی که حتی نمی‌شد او را یک ایماندار قوی تلقی کرد، متوسل شدم. ماجرا را برای این دوستم تعریف کردم و منتظر بودم چنین پاسخی بشنوم که: «این اصلاً چیز مهمی نیست گری، حتماً خوب می‌شه!» اما در عوض، آنچه شنیدم این بود: «اوه، نه! دوستی داشتم که همین اتفاق برایش افتاد و دیگر هرگز صورتش خوب نشد؛ از آن موقع به بعد صورتش فلج شده است.» نمی‌توانستم چیزی را که می‌شنوم باور کنم! ترس دیگر کاملاً بر ذهنم غالب شده بود. طوری وانمود کردم که می‌دانم همه چیز خوب خواهد شد و از او برای فرصتی که به من اختصاص داد، سپاس‌گزاری کردم. غرق در یأس و ناامیدی، رفتم سراغ یکی دیگر از دوستانم و همان سؤال را از او پرسیدم، و در غافلگیری محض، دقیقاً همان پاسخ را دوباره شنیدم، او گفت: «اوه، نه! دوستی داشتم که همین بلا بر سرش آمد، و صورتش هیچ موقع خوب نشد؛ تا امروز صورتش همچنان مفلوج است.»

پس از این دومین ملاقات، به‌شدت مأیوس شدم. می‌دانستم که خداوند شفا می‌دهد (در ذهنم)، اما نمی‌توانستم از شرّ ترس خلاص شوم. قاطعانه می‌توانم بگویم که در قلبم یقین کامل نداشتم. آن شب، در روح در رنج و عذاب بودم! ذهنم سرشار از ترس بود و صورت‌م همانند زمانی که در مطب دکتر بودم، همچنان بی‌حس بود. وقتی که تلاش می‌کردم که بخوابم، احساس کردم زیر گوش راستم شروع کرد به درد گرفتن. آیا ممکن است؟ پدرم در طی یک یا دو سال پیش با بیماری فلج بل^{۱۹} مبارزه کرده بود و برای من تعریف کرده بود که روند بیماری‌اش از احساس درد در زیر گوشش آغاز شده بود. فلج

بل وقتی رخ می‌دهد که عصبی که کنترل‌کننده عضلات صورت است، و از داخل حفره کوچکی در استخوان زیرین گوش عبور می‌کند، در اثر عفونت یا التهاب از کار می‌افتد. در حالی که روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم بخوابم، تنها چیزی که می‌شنیدم این کلمات بود که در افکارم پژواک می‌یافت: «تو مانند پدرت به فلج بل مبتلا خواهی شد.» وقتی که صبح از خواب بیدار شدم، من یک بیمار تمام عیار مبتلا به فلج بل بودم! حالا، نه فقط فکام بی‌حس بود، بلکه تمام سمت راست صورتم بی‌حس شده بود و قادر به بستن دهان یا چشمانم نبودم. قیافه‌ام کاملاً به هم ریخته بود. نزد پزشک محلی‌مان رفتم تا تردیدهایم را تأیید کند. پس از معاینه، به من نگاه کرد و گفت که من به فلج بل مبتلا شده‌ام. سپس گفتم: «بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟» او گفت: «در ۸۰ تا ۸۵ درصد از موارد، بدون عوارض دایمی خوب خواهد شد»، «آیا واقعاً درست می‌شنوم؟»

در آن لحظه، فهمیدم که گرفتار در دسر بزرگی شده‌ام. می‌دانستم که شریر به این بسنده نخواهد کرد، و نمی‌خواستم ببینم که در مرحله بعد چه بلای دیگری بر سرم خواهد آمد. دانسته‌های من از جنگ روحانی به آن حد کافی بود که متوجه شوم در حال پیش رفتن در مسیری اشتباه هستم. فراموش نکنید، این اتفاق به سال‌ها قبل از زمانی بازمی‌گردد که من آموخته‌های زیادی در این مقوله کسب کرده بودم. اما، به حد کفایت می‌دانستم که اگر قرار است به هرگونه موفقیتی در شکست دادن این بیماری دست پیدا کنم، می‌بایست در ساحت روحانی بر آن چیره شوم. همچنین آگاه بودم که این نقشه‌ای شریرانه از سوی ابلیس است تا مرا در حالی که خسته بودم و انتظار روبه‌رو شدن با هیچ مشکلی را نداشتم، غافلگیر و گرفتار کند.

در آن مقطع، آگاه بودم که تنها امید من کلام خداوند است. در خودم مطلقاً هیچ نیرویی برای مبارزه با ترسی که تمام ذهنم را فلج کرده بود، نمی‌یافتم. بنابراین، روی برگه‌های ۱۰ در ۱۵ سانتی‌متری، آیاتی از کلام خدا در مورد شفا نوشتم و آنها را در نقاط مختلف خانه‌ام قرار دادم. در حضور خداوند توبه کردم و فرایند تقویت و بنا کردن ایمان را در قلم شروع کردم. می‌دانستم که باید بذر کلام خدا را در قلم بکارم تا ایمان در آن شروع به پرورش یافتن نماید. به کمک این برگه‌ها در سراسر روز می‌توانستم بر کلام خداوند تأمل کنم. در ابتدا هیچ تغییری رخ نداد. صورتم همچنان بی‌حس بود، و مدام در حال مبارزه با روح ترس بودم. پس از گذشت یک هفته، در حالی که هنوز تغییری در صورتم اتفاق

انتخاب که بود؟

نیافتاده بود، سرانجام آنچه منتظرش بودم اتفاق افتاد! دقیقاً همانند فرایندی که در آیه مذکور از انجیل مرقس ۴:۲۶ به تصویر کشیده شده است، هنگامی که بذر را در قلم کاشتم، ایمان شروع به شکل‌گیری کرد، ابتدا یک تیغه کوچک، سپس ساقه، سپس سنبله و سپس دانه رسیده در گل‌گندم.

در سراسر این فرایند، هیچ توافقی در قلم با کلام خدا هنوز ایجاد نشده بود، و در نتیجه هنوز ایمانی به بار ننشسته بود. اما، گرچه من تغییری نمی‌دیدم یا نمی‌دانستم که این فرایند به شکلی در حال جریان یافتن است، مطابق با آیه مرجع ما از مرقس فصل چهارم، حقیقتاً تغییرات در حال رخ دادن بود. تغییری که از آن سخن می‌گویم هنوز در ساحت طبیعی ظهور نیافته بود، اما این تغییر در درون قلب‌هایمان رخ می‌دهد. اگر ما به کلام خداوند بچسبیم، کلام به‌خودی خود به‌تدریج سیستم اعتقادی قلب ما را از بی‌ایمانی به سمت توافق کامل با آسمان تغییر خواهد داد. بنابراین، در این مورد، من با آگاهی از اینکه کلام خداوند تنها امید من است، به کلام او چسبیدم.

روزی، به ناگهان، هنگامی که در حال قدم زدن در خانه بودم، خانه‌ای که در هر گوشه آن برگه‌های ۱۰ در ۱۵ سانتی‌متری که روی آنها آیات مربوط به موضوع شفا نوشته شده بود، قرار داشت، به‌طور اتفاقی نگاهم افتاد به یکی از آیات که شاید صدها بار آن را قبلاً دیده بودم. اما، این بار وقتی که آن را دیدم، اتفاق خاصی افتاد. ناگهان، مسح خداوند بر من قرار گرفت، ترس بلافاصله دور شد و من دریافتم که شفا یافته‌ام. آری، صورتم همچنان بی‌حس بود. هنوز تغییری در ظاهرم دیده نمی‌شد، اما مطمئن بودم که شفا یافته‌ام. در عرض دو تا سه ساعت، صورتم کاملاً به حالت عادی بازگشت، و بی‌حسی آن به‌طور کامل برطرف شد. جلال بر خداوند! کلام خداوند حقیقتاً عمل می‌کند!

گرچه مقصر من بودم که اجازه داده بودم زندگی روحانی‌ام به دلیل غفلت و مشغله زیاد رو به ضعف بنهد، اما سرانجام به اشتباه خود پی بردم و از حماقتم توبه کردم. این اتفاق در گذشته دور افتاد، در زمانی که تازه در مورد عملکرد ایمان فرا می‌گرفتم و هنوز تجربه زیادی در این حیطه نداشتم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم که به‌عوض آنکه در سختی‌ها برای آگاهی از آینده‌ام مستقیم به سراغ کلام خدا بروم، مانند یک نادان به سراغ دوستانم رفته‌ام. آنگاه که فهمیدم که چه اتفاقی در حال رخ دادن است، با اطمینان به سوی کلام خداوند بازگشتم. متأسفانه، اغلب مردم به این فرایند و رویکرد اطمینان ندارند، چون هرگز کسی به آنان درباره ایمان و این که ایمان چگونه پرورش می‌یابد،

تعلیمی نداده است. از آنجا که آنان نسبت به این فرایند ناآگاه هستند، هنگامی که زیر فشار تنگی‌ها قرار می‌گیرند، کلام خدا را رها می‌کنند، چون فکر می‌کنند که هیچ کمکی به رهایی‌شان نخواهد کرد.

پی بردن به ضد حمله شیطان

کریستین وقتی هنوز چیز زیادی درباره خدا نمی‌دانست، به کلیسای ما آمد. او در طی یکی از جلسات یکشنبه صبح‌ها تولد تازه یافته و زندگی او به طرز بنیادینی متحول شده بود. ما در کلیسا کلاسی به نام آشناسازی با پادشاهی برگزار می‌کنیم. یکی از مقوله‌هایی که درباره آن صحبت می‌کنیم و تعلیم می‌دهیم برخورداری از حق قانونی برای دریافت شفا می‌باشد. کریستین سال‌ها مشکل شنوایی داشت. در حقیقت، او به مدت ۴۰ سال از سمعک استفاده می‌کرد و در حدود ۵۰ درصد از قدرت شنوایی‌اش را از دست داده بود. مادر او ناشنوا بود و برادرش نیز از همین مشکل یعنی از دست دادن قدرت شنوایی رنج می‌کشید. وقتی کریستین این حقیقت را شنید که در مقام یک ایماندار او از حق قانونی دریافت شفا برخوردار است، بسیار هیجان‌زده شد!

در حین کلاس، همسر من بر او دست‌گذاری انجام داد و برای او دعا کرد تا قدرت شنوایی‌اش احیا شود و در جا، شنوایی او به‌طور کامل شفا پیدا کرد. کریستین شروع کرد به فریاد زدن و گریه کردن و ستایش کردن خداوند. هنگامی که همسر من در کنار او بود با کریستین پیش من آمدند تا خبر خوب را به من بازگویند، این ضرورت را در وجودم احساس کردم که به او در مورد ضد حمله شیطان هشدار دهم. به درندا گفتم که به کریستین توصیه کند که اگر نشانه‌های بیماری شروع به بازگشتن کردند، با شهادت بر علیه بیماری دعا کند و اعلام کند که او شفا را یافته است و شیطان را از خود دور براند. صبح فردا، صبح آزمون بود. مشکل شنوایی او دوباره بازگشته بود و او نمی‌توانست به‌خوبی بشنود. بنابراین، او دقیقاً آن کاری را کرد که به او توصیه کرده بودیم، او چنین دعا کرد: «هَهِ! شیطان، من این بیماری را نمی‌پذیرم. من در نام عیسی شفا یافته‌ام و من شفا را یافته بودم!» بلافاصله گوش‌هایش باز شد و او تا به امروز دیگر هیچ مشکلی در شنوایی ندارد.

فراموش نکنید که شیطان دست به ضدحمله خواهد زد و تلاش کنید که قلمروی خودتان را از او باز پس بگیرید. اجازه ندهید او این کار را با شما بکند. استوار و محکم

انتخاب که بود؟

بر روی کلام خدا بایستید!

در این فصل، بخشی از زمان را صرف این نمودم که درکی اساسی از مفهوم ایمان برایتان ارائه دهم، که ایمان چیست، چگونه عمل می‌کند، چگونه بدانید که آیا در ایمان هستید یا خیر و ایمان را چگونه دریافت کنید. برای اینکه پادشاهی خداوند در زندگی شما فعالانه عمل کند، می‌بایست این حقایق را بدانید. فراموش نکنید، عیسی به آن زن گفت: «ایمانت تو را شفا داد». و باشد که برای شما نیز چنین باشد: باشد که ایمان شما نیز چنین عمل کند؛ قلباً به آنچه آسمان می‌گوید یقین کامل داشته باشید، و راه‌حل شما برای هر مشکل یا نیازی که در زندگی با آن روبه‌رو شوید، کار بردن داس باشد.

فصل ششم

برکت خداوند

همراه با همسرم و سخنران مهمان‌مان برای صرف شام به یک رستوران رفته بودیم. ساعت در حدود ۱۰ شب بود و به تازگی جلسه بسیار فوق‌العاده‌ای را که داشتیم به اتمام رسانده بودیم. پیشخدمت به میز ما نزدیک شد تا سفارش ما را یادداشت کند و با او شروع به گفتگو کردیم. مهمان ما به او تعریف کرد که جلسه چقدر عالی بوده و کمی هم درباره کلبسای ما با او صحبت کرد. سپس از پیشخدمت پرسید: «آیا شما به شکار کردن علاقه دارید؟» او گفت که عاشق شکار کردن است. دوست مهمان ما همیشه از شنیدن ماجراهای شکار من هیجان‌زده می‌شد، و حقیقت این بود که من در همان شب کتابم را -شکار ایمان- به او داده بودم تا به دست یکی از دوستانش برساند. صندلی دوستم در کنارم بود و کتابی که قرار بود با خودش به خانه ببرد را روی زمین گذاشته بود.

در ادامه گفتگو، پیشخدمت گفت که چطور بارها و بارها برای شکار کردن به جنگل رفته است و هرگز موفق به شکار کردن گوزن نشده است. من و مهمانم شروع کردیم به توضیح دادن در مورد پادشاهی خدا و اینکه آن چگونه عمل می‌کند و این که چگونه او می‌تواند هر بار که برای شکار بیرون می‌رود انتظار داشته باشد که گوزن خود را به دست خواهد آورد. او واقعاً نمی‌دانست درباره ما چه فکری بکند. اما، به یاد آوردم که کتابی همراهم هست و آن را به او هدیه دادم. به مهمانمان هم قول دادم که نسخه‌ای دیگر به او هدیه خواهم داد و او هم موافقت کرد. پیشخدمت از من تشکر کرد و قول داد که کتاب را مطالعه خواهد کرد، اما من با خودم فکر کردم که این احتمالاً آخرین باری است که او را می‌بینم. اما، چنین نشد.

یک سال بعد، دوباره میزبان همان سخنران پارسال بودیم و او اشاره کرد که خیلی دوست دارد که دوباره با هم برای صرف شام به همان رستورانی که پارسال رفته بودیم، برویم. ما هم موافقت کردیم. وقتی روی صندلی‌هایمان نشستیم، بسیار غافلگیر شدیم که دوباره همان پیشخدمتی که پارسال او را دیده بودیم، به میز ما نزدیک شد. هنگامی که به میز ما رسید، به ما نگاه کرد و گفت: «ما پارسال همدیگر را ملاقات کردیم و با هم در مورد شکار گوزن حرف زدیم.» ما هم گفتیم: «بله، ما هم شما را به یاد داریم.» او گفت: «من کتابی را که به من هدیه دادید، مطالعه کردم و آنچه در کتاب آمده بود را پیاده کردم. پارسال موفق به شکار دو گوزن شدم و امسال هم منتظر هستم که گوزن امسال را شکار کنم.» از شنیدن این داستان بسیار سر شوق آمده بودیم، اما غافلگیر نشده بودیم. قانون پادشاهی خداوند هر بار مثل دفعات گذشته عمل می‌کند.

جلسه‌ای را با شرکت ۲۵ شبان برگزار کرده بودم و به آنها درباره پادشاهی خداوند و نحوه عملکرد آن تعلیم می‌دادم. جلسه ما بسیار فوق‌العاده پیش رفته بود. پس از پایان جلسه، در حالی که آماده می‌شدم محل جلسه را ترک کنم و کارکنان ما هم مشغول نظافت بودند، یکی از شبانان به محل جلسه بازگشت. او به همراه همسرش به من و درندا نزدیک شد و درخواست نمود که با ما گفتگویی داشته باشد. او تعریف کرد که در صورت عدم پرداخت ۶۹۰۰ دلار به بانک تا آخر همان هفته، خانه‌شان از سوی بانک به مزایده گذاشته خواهد شد. او توضیح داد که تنها پولی که در اختیار دارد یک اسکناس ۱۰۰ دلاری است، که در آن لحظه در دستش بود. او گفت: «این همه آن چیزی است که دارم. اما طبق درسی که امشب به ما آموختید، می‌خواهم به عنوان یک بذر آن را در پادشاهی خداوند بکارم و از شما و همسرتان درخواست می‌کنم تا برای پولی که تا آخر این هفته باید فراهم شود، با ما در دعا متحد شوید.» دستان یکدیگر را گرفتیم و با هم دعا کردیم و خدا را برای پولی که فراهم کرده است، شکر نمودیم.

تقریباً یک ماه بعد، در جایی دیگر به طور اتفاقی آن شبان را ملاقات کردم و بسیار هیجان‌زده و به سرعت به سمت من دوید و گفت: «باید آنچه رخ داده است را برای شما تعریف کنم. دفعه گذشته که با شما حرف زدیم، این موضوع را به شما نگفتم. من و همسرم در پارکینگ منزلمان کسب و کار پاره‌وقتی داشتیم، چاپ سیلک روی تی‌شرت. سفارش‌هایمان زیاد نبود ولی گهگاهی سفارشی دریافت می‌کردیم. فردای آن روزی که با شما در دعا متحد شدیم، چند سفارش جدید دریافت کردیم که کل دستمزد جمعاً شد

برکت خداوند

۸۹۰۰ دلار. آن هفته مجبور شدیم که بسیار پرفشار کار کنیم، اما تا روز جمعه ۶۹۰۰ دلاری را که نیاز داشتیم تا خانه‌مان را از بانک بازپس بگیریم، به‌دست آورده بودیم. از شما بسیار سپاس‌گزارم!»

همراه با ۵۰۰ شبان دیگر در ایالت کارولینای شمالی در یک کنفرانس شبانان شرکت کرده بودم. من از سخنرانان کنفرانس نبودم، بلکه فقط شرکت‌کننده بودم. مردی به سمت آمد و گفت: «من باید با شما حرف بزنم.» او یک شبان اهل کشور آلمان بود و گفت که داستان جالب‌توجهی برای تعریف کردن دارد.

پسر او که یک نوجوان بود، به نحوی سی-دی‌های آموزشی مرا به‌دست آورده بود. پس از گوش دادن به آنها، او تصمیم می‌گیرد که با ایمان یک پلی‌استیشن ۳ دریافت خواهد کرد، در حالی که پول کافی برای خریدن آن را نداشت. مطمئن هستم که همه خوانندگان عزیز با پلی‌استیشن ۳ آشنا هستند، اما جهت اطلاع عرض کنم که پلی‌استیشن ۳ یک نوع سیستم بازی‌های رایانه‌ای است. آن شبان تعریف کرد که چگونه روزی پسرش به دفترش آمده و از او درخواست کرده است که با هم برای پلی‌استیشن ۳ در دعا متحد شوند. پسر شبان آنچه از تعالیم سی-دی‌های آموزشی فراگرفته بود را برای پدرش توضیح می‌دهد و به او می‌گوید که قصد دارد بذری بکارد و با پدرش برای این موضوع دعا کنند. آن شبان در ادامه گفت که در آن لحظه خیلی به عمق ماجرا فکر نکرده است، اما به عنوان شبان کلیسا آن بذر را از دست پسرش قبول می‌کند، و آن بذر به عنوان یک هدیه مالی به کلیسا سپرده می‌شود. او به همراه پسرش دعا می‌کند و با هم یکدل اعلام می‌کنند که پسرش پلی‌استیشن ۳ را دریافت کرده است و این مسئله را تمام شده تلقی می‌کنند.

روز بعد، یکی از اعضای کلیسایشان با شبان تماس می‌گیرد و پیشنهاد می‌کند پسر شبان در ازای دریافت دستمزدی به او در اتمام پروژه‌ای نیمه‌کاره کمک کند. پسر شبان با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت و با دو روز کار در آن پروژه توانست پول کافی برای خریدن پلی‌استیشن ۳ را به‌دست آورد.

این اتفاق توجه پسر را به خود جلب می‌کند و آن شبان گفت که چند هفته بعد از آن ماجرا، دوباره پسرش به دفتر پدر می‌رود و از او درخواست می‌کند که برای دریافت چیز دیگری با هم متحد شوند. شبان به من گفت که پاسخ داده است: «بله، حتماً»، اما کمی غافلگیر شده است وقتی پسرش گفته است که می‌خواهد با او در دعا متحد شود تا خداوند به او عضله‌های بزرگ‌تری ببخشد. شبان به من گفت که در این مورد خاص نمی‌دانست

که چه پاسخی به پسرش باید بدهد. اما، سرانجام به پسرش می‌گوید که او سهم خودش را در دعا برای عضله‌های بزرگ‌تر انجام خواهد داد و با او دربارهٔ این درخواست یکدل خواهد شد. پسر هم موافقت می‌کند. دوباره، پسر هدیه‌ای را برای دریافت عضله‌های بزرگ‌تر می‌کارد و آنها در توافق و یکدلی برای این موضوع دعا می‌کنند.

فردای آن روز، ماشینی در مقابل خانهٔ شبان توقف کرده و پارک می‌کند. آنها اعضای خانواده‌ای از کلیسا بودند. شبان از خانه بیرون می‌آید و برای گفتگو با آنها به ماشین‌شان نزدیک می‌شود، آنها می‌گویند که پارکینگ منزلشان را به تازگی تمیز و مرتب کرده‌اند و یک هالتر همراه با مجموعه کامل وزنه‌هایش دارند، که فکر کرده‌اند شاید برای پسر شبان جالب باشد و تمایل به داشتن چنین مجموعه‌ای داشته باشد. اگر او تمایلی نداشته باشد، آنها با خود فکر کرده‌اند که شاید شبان کسی را از اعضای کلیسا بشناسد که علاقمند این مجموعه باشد. آن شبان به من گفت که مطلقاً هیچ کس از آرزوی پسرش برای داشتن عضله‌های بزرگ‌تر و اینکه همین دیشب با هم برای این موضوع دعا کرده‌اند، مطلع نبوده است. شبان گفت که کاملاً شوکه شده بود! پس از گفتگو با آن خانواده وارد خانه می‌شود و به پسرش می‌گوید: «آن سی-دی‌ها کجا هستند؟»

داستان‌هایی از این دست بسیار اتفاق افتاده‌اند. همواره چنین داستان‌هایی را از زبان افراد مختلف می‌شنوم و آرزوی من این است که آنها در زندگی شما نیز تبدیل به امری فراگیر و عادی شوند. تا به این مرحله، چند جنبهٔ کلیدی و مهم از چگونگی عملکرد قوانین پادشاهی خداوند را توضیح داده و مورد بحث قرار دادیم و همچنین به این موضوع پرداختیم که چگونه برای اینکه آسمان اختیار عمل یا حق اعمال قدرت بر روی ساحت زمینی را به دست آورد، این امر مستلزم پدید آمدن و به ثمر رسیدن توافق یا ایمان است. حال، بیایید کمی در این مقوله بیشتر به عمق حرکت کرده و به این موضوع بپردازیم که دقیقاً چگونه این قوانین پادشاهی می‌توانند به ما در برطرف کردن نیازهای مالی‌مان کمک کنند.

برکت خداوند، دولتمند می‌سازد، و او زحمتی نیز با آن نمی‌افزاید.

-امثال ۲۲:۹۰

هنگامی که اولین بار با این آیه مواجه شدم، فکر کردم: «مسلماً، منظور این آیه همان چیزی نیست که عملاً می‌گوید، این طور نیست؟» اما، دریافته‌ام که این آیه دقیقاً به معنای

برکت خداوند

همان چیزی است که می‌گوید! برای درک کردن آنچه این متن از آن سخن می‌گوید، نیاز خواهیم داشت که ابتدا بازگردیم، به آن زمانی که انسان در آن خلق شد. اما شخصی در جایی شهادت داده، گفته است:

«انسان چیست که در اندیشه‌اش باشی، و بنی‌آدم، که به او روی نمایی؟ او را اندکی کمتر از فرشتگان ساختی، و تاج جلال و اکرام را بر سرش نهادی و همه چیز را زیر پاهای او نهادی.»

خدا با قرار دادن همه چیز زیر فرمان او، چیزی باقی نگذاشت که مطیع وی نباشد.

-عبرانیان ۴: ۸-

این آیات را قبلاً با هم خواندیم، اما در این بخش از بحث‌مان از اهمیت زیادی برخوردار هستند. محض یادآوری دوباره این موضوع را مطرح کنم که زمانی که انسان خلق شد، همه چیز بر روی زمین تحت حکم و فرمان او قرار گرفت. هیچ چیزی وجود نداشت که تحت فرمان انسان نباشد. او با تکیه بر کرسی مقامی که خداوند، اقتدار آن مقام را به او تفویض نموده بود، بر ساحت زمینی فرمانروایی می‌کرد و تاج پادشاهی‌ای را بر سر داشت که به نمایندگی از آن پادشاهی بر روی زمین فرمان می‌راند. او ردای مسح آن پادشاهی را بر تن کرده بود و به‌خاطر جایگاه اقتداری که به او بخشیده شده بود، مورد اکرام و حرمت بود. شیطان که بر علیه خداوند طغیان کرده بود، پیش از پیدایی آدم

از پادشاهی آسمان به سوی ساحت زمینی بیرون انداخته شده بود. شیطان هنگامی که دریافت که انسان با تاج اقتداری که خداوند به او بخشیده است، بر او فرمان می‌راند، از این موضوع منزجر شده و انسان را تحقیر کرد. شیطان حالا می‌بایست به سلطه این مخلوقی تن در می‌داد که در حالت طبیعی و فیزیکی‌اش بسیار ضعیف‌تر از او بود. از

**برکت خداوند، دولت‌مند
می‌سازد، و او زحمتی
نیز با آن نمی‌افزاید.**

-امثال ۱۰: ۲۲-

جنبه روحانی اما هر کلمه‌ای که از زبان آدم بیرون می‌آمد از چنان اقتداری برخوردار بود که گویی خود خدا آن را گفته است. آدم، یک پسر خدا، از این جایگاه عالی اقتدار و شکوه بر زمین فرمان می‌راند.

بنابراین شیطان از این مرد نفرت پیدا کرد و با چشم طمع و حسادت به آن اقتداری که او بر روی زمین داشت، می‌نگریست. تنها راه چاره‌ای که داشت این بود که به‌نحوی آن تاج، یعنی آن مقامی که آدم در اختیار داشت، را از دست او برباید. اما، یک مشکل کوچکی وجود داشت. شیطان هیچ قدرتی برای گرفتن آن تاج از آدم نداشت؛ تنها امید او این بود که به‌نحوی آدم را فریب دهد که او خود با دست خویش تاج را از سر بردارد. شیطان حوا را مجاب کرد که خداوند قابل اعتماد نیست و زندگی نعمت‌های بیشتری در مقایسه با آنچه خدا به آنها داده است، برای عرضه به آنها دارد و در نتیجه آدم و حوا حرف شیطان را باورپذیرتر از فرمان خدا انگاشتند و این چنین بر ضد خدا پیمان‌شکنی کرده و به او خیانت ورزیدند. دست آخر، آدم و حوا جایگاه قانونی اقتداری را که در پادشاهی خداوند داشتند از دست دادند و شیطان تبدیل شد به «رئیس» این جهان، آن‌گونه که پولس در رسالهٔ دوم قرنتیان او را خطاب می‌کند.

خدای این عصر ذهن‌های بی‌ایمانان را کور کرده تا نور انجیل جلال مسیح را که صورت خداست، نبینند.

-دوم قرنتیان ۴:۴-

پیش از عصیان آدم، او از مزایای پسر بودن بهره‌مند بود. همهٔ آنچه از آن خدا بود، در دسترس او بود تا از آنها لذت ببرد و او هرگز حتی برای یک روز در عمر خود، نیازمندی یا حس ترس را تجربه نکرده بود. هر آنچه او برای زندگی بر روی این کرهٔ خاکی نیاز داشت، پیش از خلقتش بر روی زمین آفریده شده بود.

اگر به شش روز داستان آفرینش در کتاب پیدایش بازگردیم و در آنچه رخ داد تأمل کنیم، در می‌یابیم که انسان در انتهای روز ششم آفرینش خلق شد، آخرین قسمت از نقشهٔ آفرینش خدا که باید اجرا می‌شد. سرنوشت او این بود که در روز هفتم حیات بیابد، روزی که خداوند آن را روز آرامی نامیده بود. نه به این دلیل که خداوند در روز هفتم خسته شده بود، بلکه او کار آفرینش را به اتمام رسانده بود و نقشهٔ خلقت به طور کامل اجرا شده بود. یک لحظه به آنچه خداوند آن را کامل نمود و به برنامهٔ پر جلالی که از همان ابتدا برای انسان مدنظر داشت، بیاندیشید. متأسفانه، آدم تمام برنامهٔ خدا را نقش بر آب کرد و در پی این عمل، جایگاه قانونی خود در پادشاهی را نیز از دست داد. هنگامی که خداوند پس از ناطاعتی آدم به او نزدیک شد، گفت:

...به سبب تو زمین ملعون شد؛ در همه روزهای زندگی‌ات با رنج از آن خواهی خورد. برای خار و خَس خواهد رویانید، و از گیاهان صحرا خواهی خورد. با عرق جبین نان خواهی خورد، تا آن هنگام که به خاک بازگردی که از آن گرفته شدی؛ چرا که تو خاک هستی و به خاک باز خواهی گشت.

-پیدایش ۳: ۱۷-۱۹

اولین نکته‌ای که توجه شما را می‌خواهم به آن جلب کنم این است که این خدا نبود که زمین را لعن کرد، بلکه آدم. او از حاکمیت کامل بر زمین برخوردار بود. او نگهبان و پاسبان زمین بود. آدم که صاحب تسلط کامل و مطلق بر روی زمین بود، نسبت به حکمرانی خداوند خیانت ورزید و در اصل خداوند را از قلمروی پادشاهی خود بیرون انداخت. این تصمیم، با خود پیامدهای بسیار هولناکی نه فقط برای آدم بلکه برای هر مرد یا زنی که از آن روز به بعد باید بر روی این کره خاکی زندگی می‌کرد، به همراه داشت. گرچه او همچنان از اختیار قانونی بر روی ساحت زمینی، که خداوند آن را به او اعطا کرده بود، برخوردار بود، اما او خود را در امر فرمانروایی ناتوان یافت، چون دیگر آن حمایت تاج اقتدار و آن پادشاهی‌ای که او روزی نماینده‌اش بر روی زمین بود را از دست داده بود. با جدا شدن از خود حیات، موت که زمانی مفهومی ناآشنا و بیگانه برای آدم بود، حال بر او چیرگی یافت.

خداوند آدم را برای کاری که کرده بود ملامت نمود و به او فرمود که به واسطه گناهش، پیش از هر چیز، او جایگاه قانونی خود را در سیستم حکمرانی خداوند از دست داده است. و از آنجا که آدم نماینده آن پادشاهی بر روی زمین بود، آسمان آن واسطه‌ای که از طریق آن اختیار قانونی اعمال قدرت بر ساحت زمینی را کسب کرده بود، از دست داد. دوم آنکه، خود زمین، حال، از عواقب این گناه تأثیر پذیرفته است و زمین دیگر همچون گذشته در باغ عدن، محصول تولید نخواهد کرد. اکنون برای آنکه زمین آنچه آدم به آن نیاز دارد و سبب بقای او می‌شود را تولید کند، مستلزم رنج کشیدن و عرق جبین ریختن آدم است. خار و خَس دشت‌ها را فراگرفت و معیشت دشوار شد؛ تلاش برای حفظ بقا تبدیل به شیوه معمول زندگی گردید.

من این شیوه دشوار زندگی و این ذهنیت تلاش برای حفظ بقا که ملوث به رایحه ترس و مرگ است و سعی دارد هر بنی بشری که پس از آدم به این دنیا پا نهاده است را از پا درآورد، را سیستم لعن می‌نامم. همان سیستمی که من و شما تحت آن بزرگ شده‌ایم.

سیستم حفظ بقا که همه ما به خوبی با آن آشنا هستیم. داوود در مزمور ۲۳، آن را «وادی سایه موت» می نامد.

چون در وادی سایه موت نیز راه روم از بدی نخواهم ترسید زیرا تو با من هستی.

-مزمور ۴:۲۳ (ترجمه قدیم)^{۲۰}

این وادی ساحتی است که بوی ترس در هوای آن پیچیده است. پیامد منفی دیگری نیز وجود دارد. آدمی رابطه اش با خدا را از دست داد، در نتیجه او دیگر خود را نمی شناسد - او دید خود نسبت به هدف از خلقت و هویت خویش را از دست داد. هنگامی که انسان آفریده شد، به او هدف و مأموریتی بخشیده شد. او مقرر بود که به نمایندگی خدا بر روی زمین فرمان براند. به عبارت دیگر، او یک مأموریت و هدفی خدادادی برای زندگی اش داشت. اما، اکنون، تمام ذهنیت انسان به سوی تلاش برای حفظ بقای خود و زنده ماندن تغییر جهت داده است. بقا و زنده ماندن تبدیل به هدف او شده و حفظ بقا، وظیفه و مأموریت جدید او شده است.

حال، هر تصمیمی که آدمی می گیرد از صافی این لعنت حفظ بقا عبور می کند، چه با هدف تدارک دیدن برای خود و چه برای اندوختن. آرامی از زندگی انسان رخت بر بسته است؛ هر روز سرشار است از رنج کشیدن و عرق جبین ریختن. تنها راه ممکن برای فرار از

**همه در زیر سیستم
لعن زمینی حفظ بقا، از
دویدن خسته شده اند.**

این زندگی بquamحور، که امروزه آن را به اصطلاح عامیانه «سگدو زدن» می خوانیم، این است که به نحوی بتوانیم به قدر کفایت مایحتاجی برای خود ذخیره سازیم تا بالاخره بتوانیم از دویدن باز ایستیم. پس از سقوط انسان، این آرزوی هر مرد و زنی است. این هدف شماره یک است، باز ایستادن از دویدن.

هر کسی که خوش اقبال بوده و موفق شده است امروز بیش از نیازش آذوقه ای داشته باشد، با مراقبت و محافظت شدید آن را انبار می کند. چنین فردی از ترس از دست دادن آذوقه اش، به آن می چسبد، چون اگر آن را از دست دهد مجبور خواهد شد که در پی

^{۲۰} «حتی اگر از تاریکترین وادی نیز بگذرم، از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با منی.» ترجمه هزاره نو

به دست آوردن آن دوباره با تحمل رنج و ریختن عرق جبین بدود.

روای انسان، هدف او از زنده ماندن، همان طور که گفتم این است که به نحوی از انحا مایحتاج کافی به دست آورد تا از دویدن همچون برده برای حفظ بقا و استراحت یافتن، خلاصی یابد. می خواهم کاملاً مطمئن باشم که این حقیقت را به خوبی درک کرده اید: همه در زیر سیستم لعن زمینی حفظ بقا، از دویدن خسته شده اند.

یادم می آید یک روز صبح با شبانی قرار ملاقات داشتم. او تعریف می کرد که او هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می شود، خود را عاشق خدمتش می یابد، اما این احساس فقط تا آن لحظه ای که حال و اوضاع مالی اش، بدهی ها و کبود پول را به یاد می آورد، با او می ماند. او گفت که مسایل مالی اش همچون پتوی خیزی هستند که شعله سرزندگی و حیات را در زندگی اش خاموش می کنند و شادی لذت بردن از داشته هایش را از او می ربایند. این فقط شبانان نیستند که با چنین مشکلاتی روبه رو هستند. این وضعیت تبدیل به شیوه زندگی اکثر خانواده هایی که در زیر بار بدهی هستند و صرفاً با حقوق ماهیانه امرار معاش می کنند، شده است.

هر کسی به دنبال راه بیرون رفت از این شرایط است و تنها راه حل، کسب ثروت است، یعنی بیش از حد نیاز و کفایت داشتن. در زیر سیستم لعن زمینی، هویت ما بر مبنای دارایی و میزان درآمدمان تعریف می شود. در وهله اول، انسان تلاش کرد تا برهنگی خود یعنی از دست دادن هدف غایی از آفریده شدنش و هویتش را بپوشاند، و دست به انتخاب گزینه ای بدلی نمود. اکنون، او تلاش دارد که ردای مسح خدا را، که روزی با شکوه و عظمت او را پوشانیده بود، با ثروت جایگزین کند. در گام دوم، او همچنین تلاش کرد که آن جایگاه حرمت و اكرامی که خداوند او را بر آن تخت نشانده بود تا از روی آن در پادشاهی خداوند فرمانروایی کند را با غرور زندگی و با تسلط بر سایر انسان ها جایگزین کند. اکنون فقط یک موضوع ذهن آدمی را به تسخیر خود در آورده است - یافتن یا اندوختن ثروت. هویت او توسط میزان ثروتش و میزان قدرتی که می تواند با هدف سلطه بر دیگران اعمال کند، تعریف می شود. اکنون برای انسان سقوط کرده برخورداری از مقام و اعتبار اجتماعی عامل بسیار مهمی برای داشتن اعتماد به نفس به شمار می آید.

به این پرسش ها فکر کنید. معمولاً اولین سؤالی که یک مرد در مواجهه با مردی دیگر می پرسد چیست؟ «برای کسب درآمد مشغول چه کاری هستی؟» چرا؟ آیا ما واقعاً تا این حد دغدغه زندگی طرف مقابل را داریم؟ نه واقعاً، اما این پرسش در ذهن مان حد و حدود

احترامی که نسبت به آن شخص باید قایل شویم را مشخص می‌کند. به بیانی دیگر، در حقیقت با طرح این سؤال، ما از خودمان می‌پرسیم، «این مرد کیست؟ او در این ساحت زمینی از چه جایگاه یا مقامی برخوردار است؟ چه میزان احترام باید نسبت به او قایل شوم؟» بانوان عزیز من از منظر یک مرد در این قسمت سخن گفتم. می‌دانم که شما بانوان عزیز دیدگاه و معیار کاملاً متفاوتی در خصوص مسئله هویت دارید.

امروزه این سیستم لعن زمین همچنان دارای قدرت اثرگذاری است. مردم تمام تصمیم‌هایشان را از صافی کسب یا اندوختن پول عبور می‌دهند. بسیاری برای به‌دست آوردن شغلی با درآمد بیشتر از ایالت خود به ایالتی دیگر نقل مکان می‌کنند، بدون این‌که حتی لحظه‌ای به هدف این کارشان فکر کنند. همه دوست دارند که یک ستاره موسیقی راک باشند. چرا؟ به‌خاطر کسب هویت (مقام) و ثروت.

سال‌ها پیش در میان هزاران دانش‌آموز دوران راهنمایی پژوهشی صورت گرفت و از آنها پرسیده شد که دوست دارند بعد از اتمام تحصیلات چه شغلی انتخاب کنند. ۶۵ درصد از آنان گفتند که شغل رویایی‌شان کسب شهرت است. شهرت؟ آخرین باری که لغت‌نامه را نگاه کردم، کسب شهرت یک شغل نبود.

طبق نتایج مطالعه دیگری، ۳۰ درصد از شاغلان، از شغل خود نفرت دارند و پژوهش دیگری، نشان داد که ۴۰ درصد از شاغلان به کار خود علاقه ندارند. بنابراین، در ایالات متحده ۷۰ درصد شاغلان ما کاری که انجام می‌دهند را دوست ندارند! پس، چرا همچنان مشغول به کار می‌باشند؟ چون آنها اسیر سیستم حفظ بقا هستند، و با تحمل رنج و ریختن عرق جبین صرفاً برای زنده ماندن خود، در حال دویدن هستند. برای بسیاری از این شاغلان دو مفهوم هدف و علاقه با هم در توازن و تساوی نیستند؛ توانایی پرداخت قبوض ماهانه عامل انگیزه‌بخش آنهاست. وقتی نیاز به‌دست آوردن پول انسان را اسیر خود ساخته است، دیگر گزینه‌های زیادی برای او باقی نمی‌ماند. هر کارفرمایی که حقوق بیشتری پرداخت کند، او هم برنده خواهد بود. در اصطلاح عامیانه به این کار سگ‌دو زدن می‌گویند! من و شما در چنین شرایطی هستیم! هاستری را تصور کنید که روی چرخه ایستاده است و با تمام نیرو روی چرخ می‌دود، ولی دویدن او هیچ مقصدی ندارد. ما به چنین تصویری نگاه می‌کنیم و می‌خندیم و فکر می‌کنیم که خیلی بامزه است. اما در دنیای حقیقی، اصلاً هم بامزه نیست، مطلقاً. مردم روی آن چرخ‌ها می‌میرند و هرگز به مقصدی که امید رسیدن به آن را داشتند، نمی‌رسند.

پس در پی این مباحثید که چه بخورید یا چه بنوشید؛ نگران اینها مباحثید. زیرا اقوام خداناسناس این دنیا در پی اینگونه چیزهایند، اما پدر شما می‌داند که به این همه نیاز دارید. بلکه شما، در پی پادشاهی او باشید، که همه اینها نیز به شما داده خواهد شد.

-لوقا ۱۲: ۲۹-۳۱

دویدن همراه با تحمل رنج و با ریختن عرق جبین تنها سیستمی است که ما آن را می‌شناسیم. اگر به شما می‌گفتم که شما می‌بایست ظرف ۱۲ ماه از زیر بار بدهی بیرون بیایید، منظورم این است که **می‌بایست** تمام بدهی خود را پرداخت کنید، در غیر این صورت به همراه خانواده‌تان برای همیشه به قطب شمال (از آوردن این مثال اغراق‌آمیز منظوری دارم) فرستاده خواهید شد، شما چه می‌کردید؟ من به شما می‌گویم که چه می‌کردید. شما بلافاصله یک نقشه برای بیشتر عرق ریختن و سریع‌تر دویدن می‌کشیدید. شما می‌گفتید: «من می‌توانم چند شغل پاره‌وقت دیگری هم داشته باشم. همسرم هم می‌تواند چند جا پاره‌وقت کار کند و بچه‌ها هم تا حدی می‌توانند به ما کمک کنند.» متوجه هستید، این تنها سیستم تأمین هزینه‌های معاش است که شما با آن آشنا هستید، سیستم رنج کشیدن و عرق جبین ریختن. اجازه دهید تصویر دیگری از این سیستم ارائه دهم.

فرض کنیم من در حال دویدن در خیابان شما بودم و ناگهان یک پاکت کاغذی بزرگ و قهوه‌ای رنگ در پیاده‌روی آن طرف خیابان منزل شما روی زمین پیدا می‌کردم، که در آن ۱۰ میلیون دلار پول نقد بود. ذوق‌زده می‌شدم، اما در عین حال می‌دانستم که باید این موضوع را به پلیس گزارش دهم. پس، چون من شما را می‌شناختم، به سوی منزل شما می‌آمدم و از شما درخواست می‌کردم که اجازه دهید از تلفن‌تان استفاده کنم. در حالی که کنارم ایستاده بودید و صحبت‌م را می‌شنیدید با اداره پلیس تماس می‌گرفتم. به آنها می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده و چه چیزی پیدا کرده‌ام. پس از کمی سکوت، وقتی که گزارش‌های دریافتی‌شان را بررسی می‌کردند، می‌گفتند که آنها هیچ گزارشی مبنی بر گم شدن آن پول دریافت نکرده‌اند و من می‌توانم آن را برای خودم نگاه دارم. (فکر نمی‌کنم پلیس چنین چیزی می‌گفت، اما این پاسخ به درد مثال من می‌خورد!) وقتی این را گفتند، از جایم پریدم و با شادی فریاد می‌کردم. سپس به شما گفتم که آنها چه گفته‌اند و من از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم.

وقتی همهٔ اینها را به شما توضیح می‌دادم و در حال پایکوبی بودم، شما با لبخند مؤدبانه‌ای به من نگاه می‌کردید. اما، چه فکر می‌کنید، هنگامی که همان شب، سر میز شام ماچرا را برای همسرتان تعریف می‌کردید، شما چه می‌کردید؟ آیا باز لبخند می‌زدید؟ من این‌طور فکر نمی‌کنم. شما می‌گفتید: «این نیست!» شما قطعاً توانستید جای خالی را پُر کنید، این‌طور نیست؟ چگونه تشخیص دادید که کلمهٔ «منصفانه» پاسخ صحیح است؟ جوابش را می‌گویم، چون شما را به این شیوه بزرگ کرده‌اند. این همان سیستمی است که شما به وسیلهٔ آن بزرگ شده‌اید. تحمل رنج و ریختن عرق جبین تنها راه حل مشکلات بود. در این مثال، من پولی را پیدا کردم که ثمرهٔ هیچ کوشش و تلاشی نبود و این به منزلهٔ فریب دادن و تقلب کردن در سیستم است. این منصفانه نیست. منصفانه نبود چون من برای آن پول هیچ زحمتی نکشیده بودم؛ من فقط آن را پیدا کرده بودم. در آن لحظه، با آگاهی از این که احتمالاً هرگز از چنین بخت و اقبالی برخوردار نخواهید شد، حسادت و تلخی بر شما چیره شد، چون دریافتید که روزهای عمر شما، مثل سابق، در بردگی اجباری در جهت تلاش برای حفظ بقایتان سپری خواهد شد.

حال در قیاس با این مثال، فرض کنید که اگر روزی من با لباس‌های پاره و کثیف وارد کلیسا شوم و به بالا منبر رفته و به مردم اعلام کنم که: «ما بالاخره موفق شدیم! من و درندا ظرف ده سال گذشته روزی ۲۲ ساعت کار کردیم و بالاخره قسط خانه‌مان را تماماً پرداخت کردیم.» سالن کلیسا پر از صدای تشویق و دست زدن مردم می‌شد. چرا؟ چون بالاخره یک نفر از جمع ما موفق شد و این موضوع مایهٔ امید و دلگرمی شما است. یک نفر موفق شده است؛ پس راه برون‌رفت از این مخمصه وجود دارد! شاید ما هم اگر دندان روی دندان بساییم، کمر همت ببندیم و بها پرداخت کنیم موفق به آزاد شدن از بدهی‌هایمان بشویم. اما چرا وقتی من آن پول را از روی پیاده‌رو به‌طور اتفاقی پیدا کردم، هیچ‌کس تشویق‌م نکرد و برایم دست نزد؟ و چرا پُر کردن جای خالی در آن جمله برای شما خیلی آسان بود؟ چون، طرز فکر شما این‌گونه است؛ چون شما همیشه رویای چنین اتفاقی را در سر داشته‌اید. منصفانه بودن، مشخصهٔ همان سیستم تحمل رنج و ریختن عرق جبینی است که همهٔ ما آن را خوب می‌شناسیم. بدون زحمت کشیدن صاحب پول شدن منصفانه نیست.

اما، فرار از این سیستم تحمل رنج و ریختن عرق جبین رویای هر انسانی است. ثروتمند شدن و میلیونر شدن فکری وسوسه‌انگیز برای اغلب مردم است. یک میلیون

برکت خداوند

دلار امروز آن قدرت قدیم را ندارد، اما اگر صرفاً به عنوان یک رقم آن را در نظر بگیریم، همچنان شاخص ثروت محسوب می‌شود. ثروت با خود امکان آزادی را به ارمغان می‌آورد، درست برعکس آن شیوه زندگی طاقت‌فرسایی که بسیاری از مردم در آن مجبور هستند که هر روز کار کنند. همه از سخت دویدن سخت خسته شده‌اند و به‌دست آوردن یک میلیون دلار به این معنی است که آنها می‌توانند بایستند و سرانجام کاری را که دوست دارند انجام دهند. به این موضوع فکر کنید: جاذبه بازی بخت‌آزمایی چیست؟ آزادی! آزادی برای انتخاب کردن، برای تصمیم گرفتن، رها از قید دغدغه پرداخت قبوض ماهیانه یا تأمین هزینه‌های امرار معاش.

برنامه تلویزیونی «چه کسی می‌خواهد میلیونر شود؟» بی‌اندازه محبوبیت دارد. این برنامه جذاب است، چون هر کسی رویای رسیدن به آزادی را در سر دارد. وقتی مردم این برنامه را تماشا می‌کنند، از لحاظ احساسی درگیر روند برنامه می‌شوند، شرکت‌کنندگان را تشویق می‌کنند و امید دارند که آنها برنده شوند.

کمی بحث را عوض کنم؛ دزدی در ساده‌ترین تعریفی که از آن می‌توان ارائه داد عبارت است از تأمین مایحتاج زندگی بدون هرگونه زحمت کشیدن. به تعبیری تحریف‌یافته، دزدی نیز آزادی از سیستم لعن زمین را به انسان عرضه می‌کند. تا بدین جا با هم به این توافق رسیدیم که همه می‌خواهند دست از دویدن بردارند! اما، آیا راه چاره‌ای وجود دارد؟ ترفندها و حقه‌های پولدار شدن سریع هم که این روزها بسیار فراوان است. روزانه از افراد مختلف و از کشورهای مختلف دست‌کم ده ایمیل دریافت می‌کنم که در نامه‌هایشان داستان‌های غمناک خود را تعریف می‌کنند، که چگونه ۲۰ میلیون دلار ارث به آنها رسیده است و به کمک کسی نیاز دارند که آن پول‌ها را برای آنها در جای امنی نگاه دارد. آنها حاضر هستند نیمی از آن پول را به من بدهند، صرفاً اگر من موافقت کنم تا پول‌ها را بردارم و از آنها مراقبت کنم. سپس آنها آدرس ایمیل را می‌خواهند و از من درخواست می‌کنند که تمام هزینه‌های انجام مبادله، ارسال پول، بیمه و هرگونه هزینه‌ای که لازم است پرداخت شود تا ارثیه به‌دست آنها برسد را من پرداخت کنم. واقعاً؟ آیا من شبیه یک احمق هستم؟

روزی یکی از مشتریانم با من تماس گرفت و برای انجام سرمایه‌گذاری درخواست مشورت داشت. سؤالات همیشگی‌ام را از او هم پرسیدم و دریافتم که در حدود ۵ میلیون دلار سرمایه دارد. او به من گفت که در آن لحظه هنوز پول به دستش نرسیده است، اما

قرار است به او به ارث برسد. از او پرسیدم که چه موقع مبلغ ارثیه به او پرداخت خواهد شد و او جواب داد در حدود دو هفته آتی. تقریباً دو هفته بعد با او تماس گرفتم و او دوباره گفت که کمی طول خواهد کشید. مشکل از بانکی در اورپا بود که پول ارثیه در حسابی در آن بانک نگهداری می‌شد و بانک در ارسال پول دچار مشکل شده بود. این موضوع توجه مرا به خود جلب کرد، بنابراین چند سؤال از او پرسیدم. داستان از این قرار بود که او یک عمومی کذایی داشته است که در فرانسه فوت کرده بود. این عمو ۵ میلیون دلار برای او به ارث گذاشته بود. اما او ۵۰۰۰۰ دلار بدهی مالیاتی داشته است که در صورت عدم پرداخت، کل مبلغ ارثیه به حساب او ارسال نخواهد شد. او گفت که هنوز در حال تلاش برای فراهم کردن آن پول است و حتی برای گرفتن وام مسکن اقدام کرده است. از او پرسیدم که آیا وکیلی استخدام کرده است و او گفت: «همان وکیلی که از فرانسه با من تماس گرفت کارها را پیگیری می‌کند.» پرسیدم: «یعنی تو هیچ وکیل آمریکایی که در جریان این پرونده باشد، استخدام نکرده‌ای؟» او گفت: «نه، فقط همان وکیلی که از فرانسه با من تماس گرفت، روی پرونده کار می‌کند.» در ادامه او توضیح داد که از آنجا که هنوز موفق به فراهم کردن آن ۵۰۰۰۰ دلار نشده است، وکیل فرانسوی به او پیشنهاد داده است که او نصف پول را پرداخت خواهد کرد و بعد از دریافت ارثیه، بدهی او پرداخت شود. گفتم: «نه! این کلاهبرداری است!» گرچه او هرگز در عمرش درباره این عمو کذایی چیزی نشنیده بود، اما باور داشت که این داستان واقعیت دارد. دو هفته بعد با او تماس گرفتم، و گفت که تقریباً همه مبلغ را مهیا کرده است و قصد دارد آن را حواله کند. دوباره به او گفتم: «آنها از همان ابتدا ۵ میلیون دلار را در اختیار داشته‌اند. اگر حقیقتاً آن بدهی مالیاتی را می‌خواستند، به‌سهولت می‌توانستند به تو یک ایمیل بفرستند یا در عرض یک شب، فرمی را می‌فرستادند تا تو آن را امضا کنی و دوباره به آنها بفرستی و به آنها اختیار برداشت ۵۰۰۰۰ دلاری که از ابتدا در نزدشان بوده است را واگذار کنی.» اما او حرف‌های مرا باور نکرد. او معتقد بود که آنها حقیقت را به او می‌گویند.

همین یکشنبه هفته پیش، مورد مشابهی اتفاق افتاد. مرد جوانی از من مشورت می‌خواست که پول ارثی را که قرار است از خارج از کشور به‌دست او برسد، صلاح است که در چه بخشی سرمایه‌گذاری کند. اجازه ندادم جمله‌اش را به پایان ببرد. گفتم: «می‌دانم، می‌دانم، آنها از تو می‌خواهند که یک سری هزینه‌هایی را پرداخت کنی و اگر این کار را نکنی پول ارثیه را ارسال نخواهند کرد، درست است؟» او گفت: «بله، شما از کجا

برکت خداوند

می‌دانید؟ همان پاسخ را به او نیز گفتم و به او گوشزد کردم که این یک کلاهبرداری است. گرچه او آن متوفی فرضی را اصلاً نمی‌شناخت و هیچ وکیل آمریکایی‌ای هم استخدام نکرده بود، اما هنوز در مورد واقعی بودن این داستان با من جر و بحث می‌کرد. چرا چنین افرادی به تله می‌افتند؟ چون آنها خواهان رسیدن به آزادی هستند! آنها نمی‌توانند این مسئله را به راحتی از ذهن خود خارج کنند، چون اگر یک در میلیارد هم شانس واقعی بودن این ماجرا وجود داشته باشد، آنها آن را باور می‌کنند.

اجازه دهید مثال دیگری بیان کنم. شرکت ارائه خدمات امور مالی ما به تمام اقصی نقاط ایالات متحده خدمات ارائه می‌دهد. یک کسب و کار بسیار بزرگی است! موقعیت شغلی در شرکت ما بسیار رقابتی و واقعی است؛ ما کارکنانی داریم که صدها هزار دلار درآمد سالیانه دارند. اما در این کسب و کار همیشه چیزهای زیادی برای آموختن هست. شما مسئول نگهداری و مدیریت پول‌های مردم هستید. قوانینی وجود دارند که شما باید از آنها مطلع باشید و استراتژی‌های مختلفی در امر سرمایه‌گذاری در املاک وجود دارند که شما باید آنها را فراگیرید.

در کولومبوس ایالت اوهایو، در یکی از شبکه‌های رادیویی مسیحی، پخش آگهی بازرگانی سفارش داده بودم، از آنجا که به دنبال چند کارمند جدید بودم در آن آگهی از علاقمندان درخواست کرده بودم که رزومه خودشان را برای من بفرستند. در حدود ۵۰ رزومه به دست‌مان رسید. به عوض این که بلافاصله با متقاضیان مصاحبه ترتیب دهیم، من قصد داشتم یک جلسه‌آشنایی با همه آنها در یکی از هتل‌های نزدیک به ما برگزار کنم، تا بدین شکل همه متقاضیان را یک‌جا و با هم ببینم. تصمیم داشتم در آن جلسه در مورد پتانسیل بسیار بالایی که شرکت ما در بازار تجارت از آن برخوردار بود سخن بگویم، و این که هدف ما این است که نه فقط به مردم بگوییم که مسایل مالی‌شان را چگونه می‌توانند اداره کنند، بلکه توصیه‌های مالی‌مان را در قالب جهان‌بینی مسیحی به آنها عرضه خواهیم کرد. همچنین قرار بود در مورد روال کار، پاداش، کارآموزی و شرایط لازم برای کسب گواهی‌نامه نیز با آنها سخن بگویم. از روی تجربه می‌دانستم که بسیاری از متقاضیان با دیدن این‌که دست یافتن به سالانه ۲۰۰۰۰۰ دلار دستمزد مستلزم چه میزان کار سخت است، از ادامه مسیر دواطلبانه انصراف خواهند داد.

پس از پایان جلسه، از پله‌ها به سمت سالن هتل پایین می‌آمدم و دیدم که سالن همایش‌های هتل پر از جمعیت هزار نفری است. همه آنها به یک علت آمده بودند. یک

شرکت معروف بازاریابی چند سطحی^{۲۱} (هرمی) در حال معرفی شرایط ملحق شدن به شرکت‌شان بود. اما چرا تعداد افراد شرکت‌کننده در جلسه آنها در مقایسه با ۵۰ نفری که در اتاق من حضور داشتند، آنقدر زیاد بود؟ ساده‌ترین جواب- پول! متأسفانه، و این آن چیزی نیست که این شرکت‌ها به متقاضیان می‌گویند، اما این تلقی در میان آنها وجود دارد «من به این شرکت خواهم پیوست، بعد سه نفر دیگر را هم خواهم آورد و بعد میلیونر خواهم شد.» من به اندازه کافی در کار تجارت تجربه کسب کرده‌ام و با این شرکت‌ها آشنایی دارم و می‌دانم هر کسی که در این شرکت‌های چند سطحی به درآمدهای کلان دست پیدا کرده، به شدت کار کرده است. بله، پتانسیل کسب درآمد بالا در این شرکت‌ها وجود دارد، اما دوباره بگویم که برداشت مردم این است که با پیوستن به این شرکت‌ها پول سهل و آسان کسب خواهند کرد و با خود فکر می‌کنند «این همه متقاضی وجود دارد، اگر من این فرصت را از دست بدهم، شاید تا آخر عمر دیگر چنین فرصت خوبی به دست نیآورم.» لطفاً اشتباه برداشت نکنید. من دوستان خوب بسیاری دارم که از این نوع شرکت‌ها توانسته‌اند درآمدهای میلیونی کسب کنند و شرکت‌های چند سطحی فوق‌العاده‌ای هم در بازار کار مشغول به فعالیت هستند. اما، من صرفاً درباره ذهنیت و تلقی‌ای که یک متقاضی معمولی در ذهن خود دارد، سخن می‌گویم. در این سیستم لعن حفظ بقا، فروش ایده کسب درآمد آسان بسیار درآمدزاست.

اگر لحظه‌ای بازاریستید و از خود بپرسید که در روز چقدر درباره پول فکر می‌کنید، چه کسب کردن آن و چه حفظ آن، از پاسخ خود شگفت‌زده خواهید شد. یک بار دیگر این واقعیت را بازگو می‌کنم تا شما به خوبی آن را درک کنید: همه در پی باز ایستادن از دوییدن هستند، و از زندگی کردن فقط با هدف زنده ماندن خسته شده‌اند! جاذبه تعطیلات آخر هفته بازاریستادن است. جاذبه تعطیلات تابستانی بازاریستادن است. جاذبه بازنشستگی این است که سرانجام می‌توانیم باز ایستیم و آنچه دلمان می‌خواهد را انجام دهیم. از سخنانم برداشت اشتباه نکنید. دیدگاه اغلب مردم نسبت به زندگی این نیست که فقط به دنبال این باشند که به صندلی‌های خود تکیه داده و هیچ کاری انجام ندهند. و من نمی‌گویم که اراده خداوند برای شما نیز همین است. خیر، ما آفریده شده‌ایم تا در مسیر انجام مأموریت‌مان و تحقق هدف منحصر به فرد از خلق‌مان، فعال باشیم. متأسفانه، اغلب مردم آنقدر درگیر دوییدن برای حفظ بقای خود هستند که سال‌هاست که دیگر از

**بدون مشخص کردن
تکلیف مسئله پول در
زندگی‌تان، تا آخر عمر با
ذهنیت تلاش برای حفظ
بقا، تحت سیستم لعن
زمین همواره در حال
دویدن خواهید بود.**

دنبال کردن رویاهای خود دست کشیده‌اند.

مطمئن هستم که این جمله را از زبان شخص دیگری شنیده‌اید یا شاید خود آن را به زبان آورده باشید: «امروز باید سر کار بروم.» احتمالاً شما نیز به این نکته پی برده‌اید که وقتی کسی می‌گوید که «باید» سر کار برود، احساس خوبی نسبت به کارش ندارد. اما، وقتی شخص قرار است به سر کاری برود که مورد علاقه اوست و نسبت به آن کار اشتیاق فراوان دارد،

ناخواسته گُل از گُلش می‌شکند. معمولاً، این آن تصویر و واقعیتی نیست که در زندگی اغلب مردم دیده می‌شود. در عوض، آنها می‌گویند، «امروز باید سر کار بروم.» یک روز معمولی دیگر برای دریافت حقوق ماهانه، یک روز معمولی دیگر توأم با اجبار به حضور در دفتر کار، یک روز معمولی دیگر برای تلاش برای زنده ماندن و به‌زور و زحمت از پس آن برآمدن. شغلی که آنها صرفاً برای تأمین هزینه پرداخت قبوض ماهیانه بر عهده می‌گیرند، شغلی موقتی است، تا آن زمان که کم‌کم شروع به درک برخی واقعیت‌ها می‌کنند. اما آنچه در می‌یابند این است که زندگی تبدیل شده است به چیزی تار و مبهم، و روزی در دهه چهارم زندگی‌شان آنها متوجه می‌شوند که هیچ راهی برای رهایی یافتن از این سبک زندگی وجود ندارد. به این بحران، بحران میان‌سالی می‌گویند و برای اولین بار آنها متوجه می‌شوند که در یک دام گیر افتاده‌اند.

دوست من، این سبک زندگی، آن سبکی نیست که خداوند برای زندگی‌های ما مدنظر داشته است. شما از پیش این را می‌دانید. من و درندا برای این که مردم به چنین سرنوشت رقت‌انگیزی دچار نشوند، سال‌هاست که می‌گوییم تا زمانی که شما تکلیف مسئله پول را در زندگی‌تان مشخص نکنید، هرگز موفق به یافتن هدف منحصر به فردتان در زندگی نخواهید شد. بدون مشخص کردن تکلیف مسئله پول در زندگی‌تان، تا آخر عمر با ذهنیت تلاش برای حفظ بقا، تحت سیستم لعن زمین همواره در حال دویدن خواهید بود.

اگر تکلیف مسئله پول را در زندگی‌تان مشخص نکنید، هرگز قادر به یافتن هدفی که برایش خلق شده‌اید، نخواهید شد.

بیایید تصور کنیم که در تقابل با چنین سبک زندگی، زندگی شما چگونه می‌توانست باشد. بیایید سرگرمی محبوبتان را در نظر بگیریم. فرض کنیم شما به بازی گلف بسیار علاقه دارید. آیا تاکنون چنین جمله‌ای را از کسی شنیده‌اید: «مهران، من امروز باید برم گلف بازی کنم»؟ یا آیا شنیده‌اید که تا حالا کسی بگوید: «مهران، امشب، شب جمعه است؛ من از شب‌های جمعه متنفرم. کاش الان دوشنبه صبح بود، تا می‌توانستم به سر کار برگردم.» یا فرض کنیم سرگرمی مورد علاقه شما ماهیگیری است. آیا ممکن است روزی من از شما بشنوم که: «گری، امروز باید برم ماهیگیری». خیر، شک دارم که چنین چیزی از زبان شما بشنوم، چون شما به شدت برای آن کار اشتیاق دارید و به آن خیلی علاقه‌مندید. چه می‌شد اگر با همان اشتیاق و علاقه به شغل خود مشغول می‌شدید و در زندگی می‌توانستید به جای عرق جبین ریختن، انرژی خود را بر روی علاقه شخصی‌تان صرف می‌کردید و از داشتن رضایت کامل شغلی لذت می‌بردید؟ چه می‌شد اگر شما صاحب آن مقدار پولی بودید که با آن قادر به تأمین معاش خانواده‌تان بودید و زندگی‌تان عاری از هر گونه استرس و فشار مالی بود؟ آیا حقیقتاً چنین آرزویی دست یافتنی است؟ درِندا و من به این نتیجه رسیده‌ایم که آری، چنین چیزی امکان‌پذیر است.

برکت خداوند دولت‌مند می‌سازد، و او زحمتی نیز با آن نمی‌افزاید.

-امثال ۲۲:۱۰

با دقت و بدون عجله به این آیه دقت کنید. متن عبری، به معنای لغوی حقیقتاً به این معناست، ثروت بدون هیچ زحمت افزون‌شده بر آن. آیا متوجه هستید؟ پادشاهی خداوند راهی برای فرار از سیستم تحمل رنج و ریختن عرق جبینی که از آدم به ما به ارث رسیده است، فراهم می‌کند. آیا این آیه واقعاً به معنای همان چیزی است که می‌خوانیم؟ اگر تصدیق کنید که چنین است، پس شما همین الان بهترین مزه‌ده‌ای که خیلی وقت بود آن را نشنیده بودید، را شنیدید. آری، دقیقاً! به همین دلیل فصل ۶۱ اشعیا با دیدی نبوتی نسبت به عیسی و کاری که او در نتیجه خدمتش انجام خواهد داد، این چنین بیان می‌کند:

روح خداوندگار یهوه بر من است، زیرا که خداوند مرا مسح کرده است تا

فقیران را بشارت دهم...

-اشعیا ۶۱:۱

چه خبری می‌تواند برای فردی که در دام سبک زندگی بقامحور این سیستم لعن زمینی گیر افتاده است، مژده تلقی شود؟ مسلماً، آزادی مالی! عیسی به معنای واقعی کلمه می‌گوید که پادشاهی خداوند معاش ما را خارج از قواید این سیستم لعن زمینی که در آن محکوم به دویدن با تحمل رنج و ریختن عرق جبین هستیم، مهیا می‌کند. بیایید دوباره به واقعیت نگاه کنیم. شما فقط می‌توانید بسیار پرسرعت بدوید، و بسیاری هم هستند که با زحمت زیاد در حال دویدن هستند اما احساس می‌کنند سرعتشان کفاف این را نمی‌دهد که آنها را به آزادی برساند. در آن نه سالی که من و درندا در بدترین شرایط و زیر بار بدهی بودیم، من با تمام قوا و تا جایی که می‌توانستم سریع می‌دویدم. صدها هزار مشتری‌ای که در این ۲۷ سال از خدمات مشاوره‌ای ما استفاده کرده‌اند نیز همگی تا آنجا که در توان داشتند در حال دویدن بودند. آری، علی‌رغم جدیت و پشتکارشان آنها همچنان در دام زندگی‌ای که برده مسایل مالی بود، گرفتار بودند. همه آنها با ما تماس گرفته‌اند چون به این بینش بیمناک رسیده بودند که دیگر هیچ امیدی از لحاظ مالی برای‌شان وجود ندارد، روزبه‌روز تحقق رویای رسیدن به استقلال مالی امکان‌ناپذیرتر می‌نمود و رویا جایش را به تلاش برای حفظ بقا داده بود. بیایید با هم لغت «تدارک دیدن» (provision) را مورد بررسی قرار دهیم.

لغت «provision» از دو جزء تشکیل یافته است. «pro» به معنای «پیش» و «vision» به معنای «رویا». بدون تدارک دیدن (provision)، رویا (vision) نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون بدون تدارک دیدن، به‌دست آوردن تدارک خود تبدیل به رویای زندگی شما خواهد شد. و دوباره این سبک زندگی، سبک زندگی اغلب مردم است - زندگی فاقد رویا. این به منزله بردگی در گمراه‌کننده‌ترین شکل خود است.

فصل هفتم

در ورودی

بیايید آموخته‌های مان دربارهٔ پادشاهی خداوند را تا به این فصل با هم مرور کنیم. در ابتدا آموختیم که آدمی بر روی زمین در جایگاه فرمانروایی و حکومت بر آن قرار داده شد. در عبرانیان ۷:۲-۸ دیدیم که همه چیز بر روی زمین زیر سلطهٔ انسان قرار داشت. بر همین اساس، پی بردیم که انسان آن کلید یا درگاه ورود به ساحت زمینی است. ابلیس این را می‌دانست، به همین دلیل آدم و حوا را در نقشهٔ خود مورد هدف قرار داد، تا بر زمین اقتدار کسب کند. هنگامی که آدم و حوا در دام فریب او گرفتار آمدند، آنها مرتکب گناه شدند و حاکمیت اقتدار قانونی خدا بر زندگی‌شان را با دست خود نفی کردند. روح خداوند که پس از آفرینش، آنها را در زیر پوشش خود حفظ کرده بود، اکنون آنها را ترک کرده بود. آنها نه فقط از لحاظ فیزیکی برهنه شدند، بلکه از لحاظ روحانی نیز. می‌توانم تصور کنم که در آن لحظه‌ای که روح خداوند از آنها برگرفته شد، چقدر شوکه شدند. کتاب مقدس می‌گوید که آنها پس از این که خود را برهنه یافتند، بلافاصله با برگ‌های درخت انجیر خود را پوشاندند. گرچه انسان همچنان از آن مقام فرمانروایی بر روی زمین که در آفرینش به او واگذار شده بود، برخوردار است، اما اکنون اقتدار و قدرت خود را برای فرمانروایی از لحاظ روحانی بر ساحت زمینی از دست داده است. چون انسان برگزید که بر علیه خدا طغیان کند، و تصمیم گرفت که به جای سخنان خدا، سخنان ابلیس را باور کند و با او پیمان اتحاد ببندد، او تحت اقتدار ابلیس قرار گرفت و نتیجتاً همان داوری که شیطان (لوسیفر) با بیرون انداخته شدن از آسمان به آن محکوم شده بود، شامل انسان نیز شد. مکافات این عصیان مکانی بود به نام جهنم، محلی برای عذاب کشیدن و تا ابد از حضور خدا بیرون افکنده شدن. می‌بایست به این موضوع به دقت

توجه کرد که خدا جهنم را هرگز برای انسان یا با مدنظر داشتن انسان خلق نکرده است. هرگز قصد و نیت خدا این نبوده که روزی یک انسان به آن مکان راه پیدا خواهد کرد.

آنگاه به آنان که در سمت چپ او هستند خواهد گفت: «ای ملعونان، از من دور شوید و به آتش جاودانی روید که برای ابلیس و فرشتگان او آماده شده است.
-متی ۴۱:۲۵

برای نجات انسان از چنین تقدیری، خداوند می‌بایست اقتدار سلطنتش را بر روی زمین از نو برقرار می‌نمود. او می‌بایست راهی پیدا می‌کرد تا آن اقتداری را که اکنون به دست شیطان افتاده بود، از او بازپس بگیرد. برای رخ دادن چنین امری، فقط یک راه ممکن وجود داشت. یک نفر که به ارتکاب به هیچ گناهی محکوم نبود می‌بایست به جای آدم، داوطلبانه مجازات مرگ را بر خود می‌گرفت. اما ایراد کوچکی وجود داشت که بدون رفع آن این نقشه خداوند تحقق‌پذیر نبود. در حال حاضر، هر فردی بر روی زمین، که در واقع از اعقاب آدم محسوب می‌شود، وجودش به واسطه گناه ملوث شده و در نتیجه دیگر قادر به حمل روح خداوند و اقتدار او نیست. اما خداوند برای چیره شدن بر این مشکل، نقشه‌ای داشت. نقشه او مستلزم این بود که خواسته‌ها و مقتضیات قانونی او، به تعبیری شریعت او، در ساحت زمینی تثبیت شده و مکتوب گردد، تا به استناد بر آن، انسانی که بر این ساحت زمینی زیست می‌کند مورد قضاوت قرار گرفته و بر اساس همان شریعت بی‌گناه شناخته شود. فقط و فقط در آن صورت آن انسان می‌توانست قانوناً داوطلب شود تا در جای آدم بایستد، و مجازات و تاوان آدم را بر خود بگیرد.

اما در مسیر عملی شدن این نظریه یک مشکل بزرگ وجود داشت، و آن از این قرار بود که آن انسانی که می‌بایست این نقشه فداکارانه را محقق سازد نمی‌توانست جزو یکی از اعقاب آدم باشد، چون نسل و تبار آدم به گناه ملوث شده و از حضور خدا طرد شده بود. بنابراین چگونه ممکن بود نقشه‌رهای ای طراحی کرد که قابل اجرا باشد؟ ممکن شدن این امر مستلزم این بود که خداوند انسانی را بر روی زمین قرار دهد که از نسل آدم نباشد و حاضر باشد تا خود را به جای بشر فدا سازد. اما سلطه بر ساحت زمینی به آدم و اعقاب او واگذار شده بود، پس با در نظر داشتن جایگاه قانونی انسان، چنین کاری غیرقانونی محسوب می‌شد. تنها یک راه وجود داشت که این نقشه می‌توانست توسط آن جامعه عمل بپوشد، تنها و تنها یک راه. آن انسان باید همین‌جا بر روی زمین متولد می‌شد، اما نمی‌بایست از نسل و تبار آدم می‌بود.

در نگاه اول، شاید شما نیز مجدداً تصدیق کنید که چنین امری ناممکن است. اما از نظر حقوقی، یک راه وجود داشت. خداوند از این حق برخوردار بود و می‌توانست یک نطفهٔ مرد را در رحم زنی بر روی زمین قرار دهد، فقط در صورتی که مردی را می‌یافت که ایمان می‌داشت که او قادر به انجام دادن این کار است، و با ایمان خود قانوناً به او حق و اختیار انجام دادن این کار را می‌داد. فراموش نکنید، کلید ورود به ساحت زمینی در دست انسان است. ابلیس همین کلید را به کار بسته است تا راه دسترسی به ساحت زمینی را برای خود بگشاید و جایگاه اقتدار آدم بر روی زمین را، از دست او خارج کند. برای اینکه نقشهٔ خداوند عملی شود و مشروع بودن پیاده کردن آن نقشه در ساحت زمینی بر شیطان مسجل شود -چون حتماً به آن نقشه اعتراض می‌کرد- خداوند می‌بایست مرد و زنی را می‌یافت که به او ایمان می‌داشتند که قادر است به آنان فرزندی ببخشد، در آن زمان و موقعیتی که مطلقاً و برای همیشه امکان بچه‌دار شدن برای آنها وجود نداشت. آنها می‌بایست به خداوند ایمان می‌داشتند تا آنچه ناممکن بود را ممکن سازد.

تولد این فرزندان، وعده‌ای را با خود به همراه داشت که خبر از سرنوشت او داشت، بر این مبنا که از نسل او تمام قوم‌ها برکت خواهند یافت، چون خداوند از طریق نسل او این حق و صلاحیت قانونی را به دست می‌آورد تا عیسی را به این جهان بفرستد. اگر چنین زوجی یافت می‌شد که می‌توانستند ایمان داشته باشند که خدا قادر است این چنین عمل کند، که طفلی را به رحمی مرده ببخشد، ایمان داشته باشند که از طریق آن طفل همهٔ قوم‌های جهان برکت خواهند یافت و با تولد او خداوند به آنان نسلی کثیر و افزون‌تر از تعداد شن‌های ساحل به آنها خواهد داد، آنگاه خداوند این حق قانونی لازم را داشت تا بعدها نطفهٔ خود را در رحم مریم، مادر عیسی قرار دهد. اما، آیا خداوند موفق به یافتن چنین مردی شد؟ نام او ابراهیم بود، پدر ایمان ما.

با اینکه هیچ جایی برای امید نبود، ابراهیم امیدوارنه ایمان آورد تا پدر قوم‌های بسیار گردد، چنانکه به او گفته شده بود که «نسل تو چنین خواهد بود.» او در ایمان خود سست نشد، آنگاه که بر بدن مردهٔ خویش نظر کرد، زیرا حدود صد سال داشت و رحم سارا نیز مرده بود. اما او به وعدهٔ خدا از بی‌ایمانی شک نکرد، بلکه در ایمان استوار شده، خدا را تجلیل نمود. او یقین داشت که خدا قادر است به وعدهٔ خود وفا کند.

-رومیان ۴: ۱۸-۲۱

ابراهیم و سارا در ایمان خود به خداوند استوار ایستادند و در زمانی که بسیار سالخورده بودند و توانایی بچه‌دار شدن نداشتند، اسحاق را به دنیا آوردند. چون ابراهیم آن کسی بود که به خداوند ایمان آورد، وعده فقط می‌توانست از طریق دری که ابراهیم آن را گشود به تحقق برسد. عیسی می‌بایست از نسل ابراهیم تولد می‌یافت. اجازه دهید این موضوع را واضح‌تر بیان کنم. خداوند برای این که عیسی را به این دنیا بیاورد، عیسی می‌بایست از نسل ابراهیم متولد می‌شد. این یک ضرورت بود! متولد شدن از نسل ابراهیم، تنها طریقی بود که به واسطه آن این امر قانونی به حساب می‌آمد. به همین دلیل وقتی به فصل اول انجیل متی نگاه می‌کنید، با فهرست کسل‌کننده‌ای روبه‌رو می‌شوید که فلانی فلانی را آورد، بعد او هم فلانی را آورد... این فصل بنا به دلیلی به عنوان اولین فصل انجیل انتخاب شده است. این فصل این حقیقت را به اثبات می‌رساند که عیسی در این ساحت زمینی از اعقاب ابراهیم بود. این حقیقت می‌بایست بر روی زمین که شیطان ادعای قانونی سلطه و اقتدار بر روی آن را دارد، به ثبت می‌رسید. اگر این فهرست دقیق نبود یا عیسی در عمل از نسل ابراهیم نبود، آنگاه شیطان می‌توانست ادعا کند که تولد و زندگی عیسی یک تقلب بوده است و او صلاحیت لازم برای پرداخت بهای گناه ما را ندارد.

اکنون آنها فرای لعن تحمل رنج و ریختن عرق جبین برای حفظ بقا گام بر می‌داشتند.

اگر یادتان باشد در شریعت اسرائیل، قوانین زیادی وجود داشت که ازدواج با کسی خارج از قوم خودشان را ممنوع می‌کرد. ازدواج با کسی غیر از یکی از افراد قوم‌شان، با مجازات مرگ همراه بود. اکنون متوجه شدید که چرا آن نسل می‌بایست پاک و خالص حفظ می‌شد و چرا آنها تا این حد به این موضوع اهمیت می‌دادند. آری، شما استثناهایی از زنانی خواهید یافت که در عین اینکه از قومی غیرعبرانی بودند، اما با یک عبرانی ازدواج کرده‌اند، همانند راحاب که در شهر اریحا زندگی می‌کرد و جاسوسانی که برای جاسوسی از شهر آمده بودند را پنهان کرد. آری، نام او در فهرست مکتوب در فصل اول انجیل متی گنجانده شده است، چون او با یک بنی‌اسرائیلی ازدواج نمود. اما شما باید به این نکته نیز دقت کنید که در فرهنگ یهودی، شجره خانوادگی را مرد ادامه می‌داد. اجازه بدهید کمی از موضوع بحث منحرف شوم و بعد دوباره به این بحث بازخواهیم

گشت. در خصوص اینکه قدمت حضور انسان بر روی کره زمین چند سال است، بحث و جدل‌های فراوانی وجود دارد. آیا راهی وجود دارد که حقیقتاً به پاسخ این پرسش برسیم؟ آری! می‌توانم درباره این حقیقت به شما اطمینان بخشم. فهرستی که در فصل اول انجیل متی آمده است، می‌بایست صحیح و دقیق نوشته می‌شد. نام هیچ کس نباید از قلم می‌افتاد، در غیر این صورت من و شما از نجاتی که هم‌اکنون از آن بهره‌مندیم، محروم می‌ماندیم و شیطان نیز ادعای بی‌اعتباری نقشه خدا را سر می‌داد. آن شجره‌نامه می‌بایست کامل و بی‌نقص می‌بود! بر همین اساس، شما می‌توانید تخمینی تقریبی از تعداد سالیانی که انسان بر روی زمین زیست می‌کند، به‌دست آورید. فکر کردم که این موضوع را در این قسمت از بحث‌مان بازگو کنم.

از تو قومی بزرگ پدید خواهم آورد و تو را برکت خواهم داد؛ نام تو را بزرگ
خواهم ساخت و تو برکت خواهی بود. برکت خواهم داد به کسانی که تو را
برکت دهند، و لعنت خواهم کرد کسی را که تو را لعنت کند؛ و همه طوایف
زمین به واسطه تو برکت خواهند یافت.

-پیدایش ۱۲:۲-۳

همان‌گونه که در این آیات می‌توانید مشاهده نمایید، این در ورودی به سمت ساخت زمینی که ابراهیم آن را بنیاد نهاد، آن درگاه قانونی‌ای است که بعدها عیسی مسیح از آستانه آن عبور کرده و تمام اقوام زمین را برکت می‌داد. گرچه ابراهیم و اعقاب او آن مشروعیت و صلاحیت قانونی لازم را به خداوند داده بودند تا قدرت و نفوذ سلطنت‌اش را از طریق او بر روی زمین جاری سازد، اما انسان هنوز زیر بار سنگین گناه و مرگ روحانی گرفتار بود، تا آن زمان که خداوند می‌بایست عیسی را به این جهان می‌آورد، تا او بهای گناه آدم را بپردازد. اما منحصرأدر خصوص تأمین مایحتاج زندگی، به این نکته پی می‌بریم که ابراهیم و وارثان او، یعنی آنان که نشانه ختنه را بر خود داشتند، همگی ثروتمند و در رفاه بودند. اکنون آنها فرای لعن تحمل رنج و ریختن عرق جبین برای حفظ بقا گام بر می‌داشتند.

و ابرام از احشام و نقره و طلا بسیار دولتمند بود.

-پیدایش ۱۳:۲

در این آیات مشاهده می‌کنیم که این پیمان، تغییر چشمگیری در باب تدارک الاهی و تأمین معاش با خود به ارمغان آورد. آیا میان آنچه خداوند به ابراهیم می‌گوید با آنچه خداوند در پیدایش ۱۷:۳ به آدم گفته بود، تفاوتی می‌بینید؟ به یاد داشته باشید که پس از ارتکاب آدم به گناه، خداوند به او فرمود که از این پس او از طریق تحمل رنج و ریختن عرق جبین امرار معاش خواهد کرد. اما، حال در رابطه با ابراهیم، ما شاهد یک تفاوت هستیم. خداوند می‌گوید: «من تو را برکت خواهم داد!» کلام نمی‌گوید که ابراهیم به حال خود واگذاشته شده بود تا با توان خود بدود و عرق جبین بریزد. بلکه کلام می‌گوید که اکنون خداوند دست به کار می‌شود. خداوند گفت: «من تو را برکت خواهم داد!» بنابراین، آیا شاهد این هستیم که از این به بعد، ابراهیم به زحمت از پس تأمین مایحتاج زندگی‌اش برآید؟ خیر!

ابراهیم دولتمند بود! فرزندانش دولتمند بودند. زندگی ابراهیم خارج از محدوده سیستم لعن زمینی بود. دارایی او بیش از حد کفافش بود! این تفاوت چشمگیر به سهولت برای همه قابل دیدن است. و این تفاوت در زندگی اعقاب و نسل او نیز دیده می‌شود. در حقیقت، چند نسل پس از ابراهیم، نوه‌اش یعقوب برای پدر زنش لابان کار کرد. لابان برکتی که بر یعقوب بود را دید و سعی کرد با فریب، ثروتش را از دست او خارج کند. اما خداوند نقشه‌های او مبنی بر دزدیدن برکت را بر علیه و ضرر او تغییر داد و یعقوب را با ثروتی افزون‌تر برکت داد. آنچه قصد دارم بگویم این است که گرچه مردم سعی کردند تا برکت را متوقف کنند، اما آنها موفق نشدند. تا آن لحظه که وارثان، عهد خود را نگاه می‌داشتند و خداوند را عبادت می‌کردند، خداوند آنان را برکت داده و ثروتمند می‌ساخت.

**خداوند در انبارهای شما
و در هر آنچه دست خود
را بدان دراز کنید، برکت را
امر خواهد فرمود.**

— تثنیه ۸:۲۸

به اشارات ضمنی گفته‌هایم فکر کنید! من همیشه نامه‌ها و ایمیل‌های بسیار گوناگونی از مردم دریافت می‌کنم که در آنها خطاب به من می‌گویند که من زیاد درباره پول صحبت می‌کنم. آنها به من می‌گویند که ثروتمند و کامیاب بودن در اراده خداوند نیست. آنها تأکید می‌کنند که ما در طول عمر خود در مسیر خدمت به خداوند باید متحمل رنج بسیار شویم و بهای گزافی پرداخت کنیم. فقط با قسمتی از سخن آنان می‌توانم موافق باشم. عیسی در مرقس ۳۰:۱۰ حقیقتاً فرمود که ثروت و کامیابی ما باعث خواهد شد که ما متحمل آزار و جفا گردیم. متأسفانه، بسیاری از مسیحیان باور دارند که خداوند یک شخص بسیار سختگیری است و ما می‌بایست به زحمت و با رنج کشیدن امرار معاش کنیم، و سوگند

فقیر بودن بخوریم و از بیماری و امراض مختلف رنج بکشیم. خیر، این لعنت زمینی است و نه برکت! خداوند می‌خواهد امور مالی شما را تثبیت کند.

خداوند می‌خواهد شما را استوار سازد!

تا زمانی که امور مالی شما به وضعیت باثبات و امنی نرسیده است، مجبور هستید که با همان رژیم حفظ بقا در زندگی‌تان به دویدن ادامه داده، و از محقق نمودن مأموریت روحانی زندگی خود عاجز خواهید بود و در اصل زندگی‌تان در بردگی سپری خواهد شد. به آنچه خداوند به فرزندان ابراهیم در تثنیه ۲۸: ۸-۱۳ فرمود دقت کنید.

خداوند در انبارهای شما و در هر آنچه دست خود را بدان دراز کنید، برکت را امر خواهد فرمود، و شما را در سرزمینی که یهوه خدایتان به شما می‌دهد، مبارک خواهد ساخت. و اگر فرمانهای یهوه خدای خود را به جای آرید و در راههای او گام بردارید، خداوند چنانکه برایتان سوگند خورد، شما را برای خود به عنوان قومی مقدس استوار خواهد ساخت. آنگاه همه قومهای جهان خواهند دید که شما به نام یهوه خوانده می‌شوید، و از شما خواهند ترسید. و خداوند شما را در ثمرهٔ رَحْمَتان و ثمرهٔ چارپایانتان و ثمر زمینتان، در سرزمینی که خداوند برای پدرانِتان سوگند خورد به شما بدهد، به فراوانی خواهد افزود. خداوند خزانهٔ نیکوی خود یعنی آسمان را به روی شما خواهد گشود تا باران را در موسمش بر سرزمین شما بباراند و همهٔ دسترنجتان را برکت دهد. به قومهای بسیار قرض خواهید داد، اما خود قرض نخواهید گرفت. خداوند شما را سر خواهد ساخت، نه دُم، و همواره بالا خواهید رفت نه پائین، به شرطی که فرمانهای یهوه خدای خویش را که من امروز به شما امر می‌فرمایم بشنوید و به هوش باشید تا آنها را به جای آورید.

به این نکته دقت کنید که در این سرزمین جدید، آنها گرچه صاحب وعدهٔ خداوند بودند اما هنوز به شرایط باثبات دست نیافته بودند. اما موسی به آنها می‌گوید که خداوند آنها را استوار خواهد ساخت! برای اینکه درک کنیم که منظور خدا چه بود و او سعی داشت چه چیزی به آنها بگوید، به یک درخت بلوط فکر کنید. وقتی درخت بلوط هنوز یک نهال است، آن را استوار به‌شمار نمی‌آوریم. هر کسی می‌تواند آن را هر موقع و به هر جایی که بخواهد از جایش منتقل کند. اما، وقتی نهال درخت رشد و نمو می‌یابد و بزرگ می‌شود، هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از جایش حرکت دهد. چون درخت استوار شده است.

خداوند در انبارهای شما و در هرآنچه دست خود را بدان دراز کنید، برکت را امر خواهد فرمود، و شما را در سرزمینی که یهوه خدایتان به شما می‌دهد، مبارک خواهد ساخت. و اگر فرمانهای یهوه خدای خود را به جای آرید و در راههای او گام بردارید، خداوند چنانکه برایتان سوگند خورد، شما را برای خود به عنوان قومی مقدس استوار خواهد ساخت.

-تثنیه ۲۸:۸-۹

پس منظور از استوار شدن از لحاظ مالی چیست؟ خداوند در همین قسمت در آیه ۱۲ به ما پاسخ می‌دهد:

به قومهای بسیار قرض خواهید داد، اما خود قرض نخواهید گرفت. خداوند شما را سر خواهد ساخت، نه دُم.

خداوند به آنان می‌گفت که به فراوانی به آنها برکت خواهد داد، به حدی که آنها تبدیل به قرض‌دهندگان خواهند شد و هرگز دوباره از کسی قرض نخواهند گرفت. آنها سر خواهند بود و نه دُم. دُم وقتی او را به جایی می‌برند، هیچ نظریا حرفی نمی‌تواند بگوید؛ او صرفاً به جایی می‌رود که سر هدایتش می‌کند.

غنی بر فقیر حکومت می‌کند، و بدهکار بنده طلبکار است.

-امثال ۲۲:۷

بدهکار شخصی است که استوار و باثبات نشده است. او همواره توقع دریافت رحم و شفقت از طلبکار خود دارد، و به عنوان یک برده در بند و فاقد آزادی کار می‌کند. اما خداوند می‌گوید «نه! من تو را استوار خواهم ساخت! هیچ‌کس نمی‌تواند به تو بگوید که خانه‌ات را تخلیه کن، چون هزینه خرید آن پرداخت خواهد شد. هیچ بانکی نمی‌تواند ماشین شما را به مزایده بگذارد، چون هزینه خرید آن پرداخت خواهد شد. کابینت‌های آشپزخانه تو پر از خوراکی و آذوقه خواهد بود و تو بر روی زمینی که هزینه خریدش پرداخت شده است، قدم خواهی گذاشت و مأموریتی که خدا منحصرأ به تو بخشیده است را در شرایط مالی کاملاً باثبات به انجام خواهی رساند. تو استوار خواهی شد!»

خداوند می‌خواهد شما دولتمند گردید!

فصل هشتم

قدرت توافق

آنچه در شُرَفِ مطالعه آن هستید یک اصل پرقدرت پادشاهی است. این اصل آنقدر مهم و پرقدرت است که من تصمیم گرفتم آن را عنوان فرعی این کتاب قرار دهم. این اصل را در سرگذشت زندگی یوسف، از نوادگان ابراهیم پیدا می‌کنیم. به عنوان پیش‌زمینه بگویم که برادران یوسف از او متنفر بودند و قصد داشتند از شَرِّ او خلاص شوند. در واقع، آنها می‌خواستند او را به قتل برسانند، اما یکی از برادران نمی‌خواست که تا به آن حد شرارات ورزند؛ در عوض، یوسف را به تاجرانی در حال سفر فروختند که او را با خودشان به مصر بردند، و در آنجا او را به عنوان برده به فوتیفار، که یک صاحب منصب در کاخ فرعون بود، فروختند.

و اما یوسف را به مصر برده بودند. و مردی مصری، فوتیفار نام که یکی از صاحب‌منصبان فرعون و امیرِ قراولانِ دربار بود، یوسف را از اسماعیلیانی که او را بدان‌جا برده بودند، خرید. خداوند با یوسف بود، پس او مردی کامروا شد و در خانهٔ سرور مصری خود ماند. و سرور یوسف دید که خداوند با یوسف بود، و در هرآنچه می‌کند، خداوند او را کامیاب می‌گرداند. پس لطف او شامل حال یوسف شد و یوسف او را خدمت می‌کرد. فوتیفار او را بر امور خانهٔ خویش برگماشت و هر چه داشت به دست او سپرد.

از زمانی که فوتیفار یوسف را بر امور خانه و تمام اموال خویش برگماشت، خداوند خانهٔ آن مصری را به سبب یوسف برکت داد. برکت خداوند بر همهٔ اموال فوتیفار، چه در خانه و چه در مزرعه، بود. پس او هر چه داشت به دست

یوسف سپرد، و از هیچ چیز خبر نداشت جز نانی که می خورد.

-پیدایش ۱:۳۹-۶

به بخش آغازین آیه دوم توجه کنید، «خداوند با یوسف بود، پس او مردی کامروا شد.» این به چه معناست؟ آیا خداوند با همه انسان‌ها نیست؟ با توجه به چارچوب بحثی که در فصول پیشین در باب موضوع نسل و اعقاب با یکدیگر داشتیم، پاسخ به این پرسش «خیر» است. به یاد داشته باشید که ایمان ابراهیم و عهدی که پس از آن خدا با او بست، قانوناً به خداوند اجازه دسترسی فقط و فقط به ابراهیم و وارثان او را فراهم کرد. پس هرگاه از این سخن می‌گوییم که «خداوند با همه است»، نباید آن را با «خداوند همه را دوست دارد» اشتباه بگیریم؛ او همه را دوست دارد. اما، در قبال آنانی که قانوناً حق ایستادن در درگاه او را ندارند، دستان او منفعل است.

شما به یاد داشته باشید که زمانی از مسیح جدا، از تابعیت اسرائیل محروم و با عهدهای شامل وعده، بیگانه بودید، و بی امید و بی خدا در این جهان به سر می‌بردید. اما اکنون در مسیح عیسی، شما که زمانی دور بودید، به واسطه خون مسیح نزدیک آورده شده‌اید.

-افسسیان ۲:۱۲-۱۳

توجه داشته باشید که این آیات در این خصوص سخن می‌گویند که اگر کسی در عهد با خداوند نیست، خداوند و قدرت او قانوناً از دسترس آن فرد خارج هستند. چرا؟ چون خداوند بدون وجود توافق، یعنی بسته شدن عهد با یک زن یا مردی بر روی زمین، اختیار قانونی برای ورود به ساحت زمینی را ندارد. این آیه وقتی می‌گوید بدون عهد، مردم بی امید و بی خدا در این دنیا هستند، به وضوح گویای این واقعیت است. به یاد داشته باشید که عیسی عهدی جدید با ما بسته است، ما اکنون عضو خانواده الهی و شهروند پادشاهی پر جلال او هستیم. (افسسیان ۲:۱۹). حال، با نگاه کردن به متن آیات مورد بررسی‌مان در پیدایش فصل ۳۹، این عبارت «خداوند با یوسف بود» را این چنین درک می‌کنیم که خداوند به واسطه عهدی که ابراهیم، جد یوسف با خدا بسته بود، از اختیار قانونی برای وارد شدن به زندگی یوسف برخوردار بود. این عهد قانونی، برتر از سیستم پُر از درد و رنج و عرق جبین ریختن زمین بود و آن را تحت الشعاع خود قرار داد. خداوند قانوناً این حق را داشت که یوسف را برکت دهد. به یاد داشته باشید که خداوند پیش‌تر به ابراهیم گفت: «من تو را خواهم کرد.»

**خداوند بدون وجود
توافق، یعنی بسته شدن
عهد با یک زن یا مردی
بر روی زمین، اختیار
قانونی برای ورود به
ساحت زمینی را ندارد.**

چون خدا با یوسف بود، او را در زندگی یاری می‌بخشید، او در هرآنچه انجام می‌داد کامیاب می‌شد، به حدی که اربابش، فوتیفار، متوجه تمایز توانایی یوسف در مقایسه با مردان بسیاری که تا آن زمان دیده بود، گردید. در اینجا باید به این نکته اشاره کنم که هنگامی که ما با کمک خداوند کامروا می‌شویم، مردمی که در زیر سیستم لعن زمین و قانون حفظ بقا زندگی

می‌کنند، به تفاوت و تمایز زندگی ما با خودشان پی می‌برند! فوتیفار آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که یوسف را بر امور خانه و تمام دارایی‌اش برگماشت.

اصول بسیاری از پادشاهی خداوند در این آیات بر ما مکشوف می‌شود، اما کلیدی‌ترین اصل، اصلی است که من آن را «قدرت توافق» می‌خوانم یا شما می‌توانید آن را «اصل فوتیفار» بنامید. این اصل را در پیدایش ۵:۳۹ می‌یابیم.

از زمانی که فوتیفار یوسف را بر امور خانه و تمام اموال خویش برگماشت،
خداوند خانه آن مصری را به سبب یوسف برکت داد. برکت خداوند بر همه
اموال فوتیفار، چه در خانه و چه در مزرعه، بود.

قصد دارم تا تصویری شفاف و روشن از آنچه در این داستان در حال رخ دادن است، به‌دست آورید. روزی یوسف عهده‌دار هیچ مسئولیتی نبود، فردای آن روز او عهده‌دار مسئولیت بود. کتاب مقدس آن بزنگاه تاریخی و آن لحظه‌ای که این تغییر اتفاق افتاد را مشخصاً به ثبت رسانده است. برکت خداوند بر تمام خانه و اموال فوتیفار نازل شد! اما، او خدای یوسف را نمی‌شناخت و عضوی از قوم بنی‌اسرائیل نبود. بنابراین، چگونه ممکن بود چنین چیزی رخ دهد و این به چه معناست؟ پاسخ این است. هنگامی که فوتیفار تمام اموال خود را تحت اقتدار یوسف قرار داد، ندانسته، اموال او تحت الشعاع همان عهدی قرار گرفت که یوسف با خدا داشت.

خانه، اموال و دارایی فوتیفار تابعیت پادشاهی خود را تغییر دادند!!

اموال فوتیفار همچنان قانوناً در بند سیستم لعن زمین بودند تا آن هنگام که تحت مباشرت یوسف قرار گرفتند. وقتی فوتیفار تمام اموال خود را تحت اقتدار و مدیریت

یوسف قرار داد، او درک نکرده بود که با این کار او اموال خود را در معرض جاری شدن برکت خداوند قرار داده است. کتاب مقدس در ادامه می‌گوید که پس از آنکه یوسف به سرپرستی تمام اموال فوتیفار گماشته شد،

**آن «روز شَبَات» نام داشت،
تصویری از روزی که آدمی
دیگر مجبور نبود که با
رنج کشیدن و عرق ریختن
در تقلای زنده ماندن دست
و پا بزند.**

فوتیفار دیگر از هیچ چیز خبری نداشت، و هیچ نگرانی و دغدغه‌ای به جز غذایی که می‌خورد، برای او باقی نمانده بود. او دغدغه‌خاطری نداشت! فوتیفار بدون هیچ نگرانی، صرفاً می‌بایست بر روی مأموریت و وظیفه‌اش به عنوان امیر قراولان دربار مصر متمرکز می‌بود. نکات زیادی در این قسمت وجود دارند، اما آنچه فوتیفار نادانسته

و ناآگاهانه تجربه کرد، چیزی است که فصل چهارم رساله به عبرانیان آن را «آسایش شَبَات»^{۳۲} می‌نامد، و آری این آسایش در دسترس ایمانداران عهد جدید نیز قرار دارد.

اگر «شَبَات» را مورد مطالعه قرار دهید، پی خواهید برد که خداوند در آن روز به بنی اسرائیل اجازه انجام دادن هیچ کاری را نمی‌داد؛ نه رنج کشیدن و نه ریختن عرق جبین. شَبَات البته که روز هفتم هفته بود، و مطابق بود با روز هفتم آفرینش. شاید به یاد داشته باشید که روز هفتم خلقت، روزی بود که خدا آن را روز آرامی و آسایش اعلام کرد. نه به این علت که خداوند خسته شده بود، بلکه او کار آفرینش را به اتمام رسانده بود. همه چیز کامل شده بود. روز هفتم در اصل روزی بود که انسان باید در آن می‌زیست، روزی بدون نگرانی و دغدغه، چون هر آنچه انسان به آن نیاز داشت از قبل برای او فراهم شده بود. اما، مسلماً می‌دانیم که آدم آن آسایش را در اثر عصیان خود بر علیه خداوند، از دست داد. آدم با طغیان خود بر ضد خدا، توانایی خدا برای رفع مایحتاج زندگی‌اش را رد نمود. بدین ترتیب، او آن وضعیت اولیه خود را، که در آن خداوند از قبل تمام مایحتاج معاش را برای او فراهم کرده بود، از دست داد. هم‌اکنون آدم مجبور بود خودش برای رفع نیازهایش تدارک ببیند، او می‌بایست همه‌ی زمان خود را صرف کار کردن می‌نمود، تا با تحمل رنج و ریختن عرق جبین بقای خود را حفظ کند.

اما خداوند انسان را بدون امید رها ننمود. او به انسان تصویری از آسایش ارائه کرد

قدرت توافق

که روزی مقرر بود که آن را دوباره احیا کند. و آن «روز شَبَات» نام داشت، تصویری از روزی که آدمی دیگر مجبور نبود که با رنج کشیدن و عرق ریختن در تقلای زنده ماندن دست و پا بزند. هنگامی که فوتیفار از آن برکت خداوند که به واسطه عهد بر یوسف بود، بهره گرفت، در واقع توانایی و قدرت خداوند برای رفع مایحتاج و یافتن آسایش نصیب او شد. او هیچ نگرانی و دغدغه‌ای نداشت، همه چیز تحت کنترل بود!

پس او هر چه داشت به دست یوسف سپرد، و از هیچ چیز خبر نداشت جز نانی که می‌خورد.

-پیدایش ۶:۳۹

برای درک اهمیت روز شَبَات و آنچه خداوند قصد داشت از تصویر این روز به انسان منتقل کند، می‌بایست پرسشی ساده مطرح کنید. چگونه روز شَبَات می‌تواند امکان‌پذیر باشد؟ منظورم این است که تحت سیستم لعن زمین، انسان هر روزه با هدف حفظ بقا در حال دویدن است. اگر این حقیقت داشته باشد، چگونه انسان مجبور نخواهد بود که در روز شَبَات به دویدن ادامه دهد؟ چگونه نیازهای معاش او رفع خواهند شد، اگر او کار نکند؟ این یک سؤال خوبی است و مستلزم یافتن جواب و در پاسخ این پرسش، ما تمامی مکاشفه‌ی «برکت خداوند» را که یوسف در آن گام برمی‌داشت را خواهیم یافت.

به نظر من بهترین تصویری که بازتاب‌گر این اصل است را می‌توان در کتاب لاویان و فصل ۲۵، جایی که خداوند سال یوبیل را به بنی‌اسرائیل تشریح می‌کند، یافت. به‌منظور ارائه پیش‌زمینه‌ای برای شما، ذکر کنم که سال یوبیل هر ۵۰ سال یکبار فرامی‌رسید، و آن سال از ویژگی‌ها و اهمیت فراوانی برخوردار بود که در این مبحث به آن نخواهم پرداخت. با این حال، آن بخشی که می‌خواهم آن را به خوبی درک کنید این است که آنها در آن سال هیچ چیز در مزارعشان نمی‌کاشتند. در حقیقت، آنها در سال چهل و نهم نیز نمی‌توانستند چیزی بکارند، چون سال شَبَات بود. بنابراین، می‌خواهم که تصویری روشن به شما دست دهم: به بنی‌اسرائیل فرمان داده شده بود که در سال چهل و نهم و پنجاهم هیچ چیز در مزارعشان نکارند. سپس، آنها می‌بایست تا انتهای سال پنجاه و یکم صبر می‌کردند، تا محصولی را که در ابتدای آن سال کاشته بودند، برداشت کنند. بنابراین، اساساً خداوند به آنها گفته بود که ۳ سال بدون برداشت محصول باید زندگی کنند. اگر به شما می‌گفتم که به مدت سه سال شما هیچ حقوقی دریافت نخواهید کرد،

این موضوع مایه نگرانی و دغدغه خاطر شما می‌شد. بنی اسرائیل نگران بود. در عالم طبیعی، این امری غیرممکن بود. اما، خداوند در حال نشان دادن نکته‌ای به آنها بود.

اگر بگویید: "پس در سال هفتم چه بخوریم، زیرا نه می‌توانیم بکاریم و نه می‌توانیم محصول خود را گرد آوریم؟" من در سال ششم برکت خود را بر شما امر خواهم کرد، و محصول زمین برای سه سال کافی خواهد بود. چون در سال هشتم می‌کارید، از محصول کهنه تا سال نهم بخورید؛ یعنی تا محصول برسد، از کهنه بخورید.

-لاویان ۲۵:۲۰-۲۲

شبّات فقط به این دلیل امکان‌پذیر بود که خداوند روز ششم را با نصیب مضاعف یا بیش از اندازه کافی برکت می‌داد. اجازه دهید این عبارت در ذهن شما حک شود. آیا این همان چیزی نیست که هر انسانی آرزوی دست یافتن به آن را در سر دارد، یعنی بیش از اندازه کافی داشتن؟ وقتی خداوند در روز ششم انسان را با نصیب دو برابر برکت می‌داد، او به انسان یادآوری می‌نمود که او مهیاکننده آنهاست و او همیشه بیش از اندازه کافی برای آنها تدارک دیده است. بیایید صادق باشیم؛ بیش از اندازه کافی داشتن ما را از سگدو زدن رهایی می‌بخشد. ما را از بردگی به در اختیار داشتن حق انتخاب می‌رساند. و از همه مهم‌تر، به ما آزادی می‌بخشد تا علاقه و هدف زندگی‌مان را پیدا کرده و آن را دنبال کنیم. این همان وضعیتی بود که فوتیفاردر حال لذت بردن از آن بود. عدم وجود نگرانی و دغدغه خاطر. هر نیازی که او داشت، برطرف می‌شد. تنها چیزی که او می‌بایست بر آن تمرکز می‌کرد، محقق کردن هدف زندگی‌اش بود. همان‌طور که من و درندا گفته‌ایم: «تا آن زمان که مسئله پول را در زندگی خود حل نکنید، هرگز قادر به یافتن هدف زندگی‌تان نخواهید بود.» اما، خبر بسیار خوبی وجود دارد! آسایش شبّات، امروز نیز همچنان در دسترس است، و موقعیتی را فراهم می‌سازد که در آن نیازهای ما رفع شده و از تقلا برای حفظ بقا رهایی می‌یابیم.

پس قوم خدا هنوز باید از آسایش شبّات برخوردار شوند؛ زیرا هر کس که به آسایش خدا داخل می‌شود، او نیز از کارهای خود (از تحمل رنج، عرق جبین ریختن، تقلا برای حفظ بقا) آسودگی می‌یابد، همان‌گونه که خدا از کارهای خود برآسود.

-عبرانیان ۹:۴-۱۰

قدرت توافق

قانون پادشاهی خداوند جایگزین قانون رنج کشیدن و عرق ریختن برای فوتیفار شد، و همین کار را برای شما نیز انجام خواهد داد. با آموختن اینکه چگونه می‌توانیم از برکات پادشاهی خداوند بهره‌مند شویم، ما نیز می‌توانیم به کامروایی دست یابیم و هدف زندگی خود را سرانجام بباییم و آن را دنبال کنیم. زندگی حقیقتاً می‌تواند فرح‌بخش و پر از شور و شادی باشد!

برکت خداوند، دولت‌مند می‌سازد، و او زحمتی نیز به آن نمی‌افزاید.

-امثال ۲۲:۱۰-

برکت خداوند با خود دولت‌مندی به ارمغان می‌آورد و خداوند هیچ زحمتی به آن نمی‌افزاید!!! ما می‌توانیم در سطحی ما فوق سیستم رنج کشیدن و عرق جبین ریختن پیدایش ۱۷:۳ زندگی‌کنیم. من سال‌ها زیر سلطه آن سیستم حفظ بقا زندگی کرده‌ام تا آن زمان که فراگرفتم که پادشاهی خداوند چگونه عمل می‌کند. شما نیز می‌توانید آن را فراگیرید. خداوند همراه شماست! او می‌تواند شما را یاری دهد! شما می‌توانید کامروا و دولت‌مند شوید. اجازه دهید به گونه‌ای دیگر آن را بیان کنم: شما می‌بایست که کامروا و دولت‌مند شوید. فوتیفارهای دنیای امروز ما، آنان که خدا را نمی‌شناسند و در زیر یوغ لعنت ناامیدی، سگ‌دو زدن، و تقلا برای حفظ بقا کمرشان خم شده است، شما را می‌نگرند. مذهب، ساختمان کلیسا یا کتاب مقدس شما آنها را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، چون آنها وقتی شما را در حال چالش با پیدا کردن راه‌حل‌های مشکلات زندگی‌تان می‌بینند، به هیچ یک از این چیزهای ظاهری توجهی نمی‌کنند. شما نمی‌توانید از مردم توقع داشته باشید که هنگامی که به آنها می‌گویید که خداوند چقدر عظیم و بزرگ است به شما گوش فرا دهند در حالی که شما همچون خود آنها در زیر فشار شرایط مالی وخیم و نداری و تقلا برای

زنده ماندن، زندگی می‌کنید. خیر، شما می‌بایست بازتاب‌دهنده و نمایاننده پادشاهی خداوند به آنان باشید، همان‌گونه که یوسف این کار را می‌کرد. قصدم توبیخ کردن شما نبود، اما این را بدانیم که مردم احمق نیستند. آنها به دنبال راه‌حل‌های حقیقی و ملموس هستند.

**از همسو شدن با همه
شک‌ها و بی‌ایمانی‌های
اطراف‌تان پرهیز کنید.
طرف توافق خود را تغییر
دهید و از پادشاهی
خداوند لذت ببرید!**

سال‌ها صدای من از نفوذ و اعتباری

برخوردار نبود. هیچ‌کس مرا برای شرکت در برنامهٔ تلویزیونی دعوت نمی‌کرد؛ من شبان‌کلیسای هزار نفری نبودم. چرا؟ چون چیزی برای گفتن نداشتم، هیچ پاسخی، هیچ راه‌حلی، هیچ سند و شهادتی که خداوند زنده بود و با من بود، نداشتم. من از خانوادهٔ خودم پول قرض می‌گرفتم، صرفاً برای اینکه از گرسنگی نمیریم. ماشینم به‌شدت فرسوده بود، خانه‌ام به‌شدت فرسوده بود و زندگی‌ام نیز به‌شدت فرسوده بود. چرا باید کسی می‌خواست به سخن من گوش فرا دهد وقتی به او می‌گفتم که خدای من چقدر عظیم است؟ آری، من در حال گام زدن در مسیر رسیدن به آسمان بودم، و آسمان بزرگ‌ترین واقعیت است، اما مردم علاقه‌ای به شنیدن دربارهٔ عظمت آسمان نخواستند داشت، مگر آنکه شما آسمان را همین‌جا بر روی ساحت زمینی به آنان نشان دهید. خوب گوش دهید، همهٔ آنچه تلاش دارم بیان کنم این است که اگر خدا خداست و کلام او حقیقت است، بنابراین کلام او باید بالفعل شود. زندگی‌های ما باید متمایز به‌نظر آیند و در اصل باید متمایز باشند. ما باید با حقیقت پادشاهی خداوند به این نسل امروزی نزدیک شویم. فوتیفاها در حال نظاره‌اند.

چرا من عنوان فرعی این کتاب را قدرت توافق انتخاب کردم؟ چون فوتیفار موافقت کرد که رجوع کند به پادشاهی خداوند و از آسایش شبّات بهره‌مند شد، شبّاتی که در آن رنج کشیدن و عرق جبین ریختن سبک زندگی او نبود، بلکه شبّات جایی است که در آن ترسی نیست و آرامی بر آن حکم‌فرماست. جایی که هدف و علاقه جایگزین حفظ بقا شده و فقر توسط تدارک الهی فرو بلعیده می‌شود. او چگونه این کار را کرد؟ او مشکلات و دغدغه‌های خود را در زیر چتر اختیار قانونی پادشاهی خداوند قرار داد. در اصل، گرچه او تشخیص نمی‌داد که در حال انجام چه کاری است، او با خداوند به توافق رسید و خودش را با خدا هم‌پیمان کرد. او به توافق رسید و زیر اختیار قانونی پادشاهی خداوند خود را قرار داد. فوتیفار به اندازهٔ کافی باهوش بود که سرپرستی تمام اموال خود را به یوسف سپرد، چون او برکت خداوند را بر او می‌دید. شما نیز می‌توانید این کار را انجام دهید؛ من و درنِدا نیز همین کار را کردیم. به همین دلیل آن گوزن ظاهر شد، پول مورد نیاز ما ظاهر شد، اتومبیل‌های مورد نیاز ما و خانه‌ای که به آن احتیاج داشتیم، ظاهر شدند. اگر می‌خواهید از همهٔ آنچه خداوند برای شما تدارک دیده است بهره‌مند شوید، طرف توافق خود را تغییر دهید. از همسو شدن با همهٔ شک‌ها و بی‌ایمانی‌های اطراف‌تان پرهیز کنید. طرف توافق خود را تغییر دهید و از پادشاهی خداوند لذت ببرید!

فصل نهم

شما خود به ایشان خوراک دهید!

وقتی برای اولین بار دان را دیدم، او به دفترم آمده بود و بسیار دلسرد و درگیر بدهی‌های فراوانی بود. در آن مقطع، چنین به نظر می‌رسید که هیچ چیز در زندگی‌اش خوب پیش نمی‌رود. هنگامی که نشستم و با هم شروع به گفتگو کردیم، متوجه شدم که سه یا چهار ماه کرایه خانه‌اش و تقریباً همهٔ قبوضش عقب افتاده‌اند. در زندگی زناشویی‌اش مشکلاتی به وجود آمده بود-طاعت همسرش از اوضاع مالی‌شان به سر آمده بود و چون دان قادر به تأمین مایحتاج او و ۵ فرزندشان نبود، به تدریج عزت و احترامش در نزد همسرش کم‌رنگ شده بود. حقیقت این بود که خودِ دان هم عزت‌نفس خود را از دست داده بود. و او درگیر مسایل حل‌نشدهٔ بسیاری بود.

او مسئول فروش بیمهٔ درمانی در ایالت اوهایو بود، اما به دلیل عدم موفقیت شغلی، به سرعت شرایط مالی او به وضع اسفناکی دچار شده بود.

علی‌رغم تمام اتفاقات بدی که برای دان رخ داده بود، من پتانسیل بالقوه‌ای در او می‌دیدم. او مشتاق آموختن و کار کردن بود. ترکیب این دو ویژگی توجه مرا به خود جلب کرد و تصمیم گرفتم که او را استخدام کنم و به او در ساختن آینده‌ای بهتر کمک کنم. در نهایت، این سرمایه‌گذاری‌ای بود که سود هنگفتی برای هر دو ما به همراه داشت.

شرکت تازه‌تأسیس ما برندهٔ یک سفر به جزایر هاوایی از یکی فروشندگانمان شده بود و من احساس کردم که این می‌تواند فرصت بسیار خوبی باشد که در طی آن با دان دربارهٔ پادشاهی خدا صحبت کنم. گرچه دان ایماندار بود، اما تجارب ایمانی ما با یکدیگر

متفاوت بود. و علی‌رغم این که بارها سعی کردم تا اصول پادشاهی خدا را با او در میان بگذارم، به‌نظر می‌رسید او سخنان مرا باور نمی‌کند.

من مدام در پی فرصتی بودم که بتوانم توجه دان را جلب کنم تا به او در درک این موضوع کمک کنم که او نیز می‌تواند با یادگیری چگونگی عملکرد پادشاهی خدا، به موفقیت دست پیدا کند. با این حال، دان آنقدر دلسرد و مأیوس شده بود که حتی در باور کردن خود دچار مشکل بود و نمی‌توانست باور کند که در واقع ممکن است تغییری رخ دهد. می‌دانستم که این سفرِ هاوایی بهترین شانس من است.

چند هفته پیش از سفر، من و دان در این‌باره با هم حرف می‌زدیم که در طی این سفر چه خواهیم کرد و به بازدید از چه مکان‌هایی خواهیم پرداخت. در میان تمام گزینه‌ها، یکی از آنها به‌طور ویژه‌ای توجه دان را به خود جلب کرد. او می‌خواست در آب‌های زیبای اقیانوس آرام نیزه‌ماهی (مارلین) آبی رنگ صید کند. دان در حالی که ذوق‌زده بود گفت: «هاوایی پایتخت نیزه‌ماهی آبی رنگ در همهٔ دنیا است. من همیشه دوست داشتم که یک نیزه‌ماهی آبی رنگ صید کنم؛ این رویای من بوده». برای اولین بار ظرف چند هفته گذشته، چشمان دان می‌درخشید. این موضوع حقیقتاً او را به‌هیجان آورده بود و من می‌دانستم که ذوق‌زدگی او فرصتی برای آموختن درسی بسیار مهم برای او فراهم خواهد کرد.

به او گفتم: «دان، آیا می‌دانی که این امکان دارد که تو بدانی نه اینکه امیدوار باشی، بلکه بدانی که با توسل به قانون پادشاهی خداوند، تو در آب‌های هاوایی موفق به صید نیزه‌ماهی آبی خواهی شد؟». او کمی سردرگم شد، اما در عین حال که کنجکاوی او برانگیخته شده بود، دان می‌خواست بیشتر بداند و من نیز با توضیح دادن دربارهٔ پادشاهی خداوند سخنم را ادامه دادم. مرقس ۱۱:۲۴ را نقل قول کردم، که می‌گوید: «پس به شما می‌گویم، هر آنچه در دعا درخواست کنید، ایمان داشته باشید که آن را یافته‌اید، و از آن شما خواهد بود.» برای دان، این واقعیت آن‌قدر فوق‌العاده بود که باور کردنش برای او دشوار بود. کمی وقت به او اختصاص دادم و به او کمک کردم تا پادشاهی را درک کند و نحوهٔ فعال کردن ایمانش را بیاموزد. و بنابراین، پیش از راهی شدن به سفر، او و همسرش، بذری (هدیه‌ای) کاشتند، درست همان‌طور که من برای گوزنم کاشته بودم، و بعد با هم در توافق و یکدلی دعا کرده بودند و ایمان خود را اعلام کرده بودند که نیزه‌ماهی آبی را همان روز دریافت کرده‌اند.

شما خود به ایشان خوراک دهید!

در عین حال، دان هر آنچه می‌دانست انجام داد تا سهم خود را از حصاد حفظ کند. او درباره قایق‌های ماهیگیری موجود و هزینه کرایه آنها تحقیقاتی انجام داد و سرانجام قایقی را که ناخدایش را پسندیده بود، رزرو کرد. ترتیب همه کارها داده شده بود و ما هم در آستانه سفر به آب‌های آبی هاوایی، بسیار هیجان‌زده بودیم.

روز صید فرا رسید، هنگامی که سوار قایق می‌شدیم به طرزی خودستایانه به ناخدا گفتیم که امروز قرار است ما یک نیزه‌ماهی آبی رنگ صید کنیم. او آرزو کرد که ما موفق

به صید ماهی‌ای از گونه‌ای غیرعادی باشیم و در عین حال ما را مطمئن ساخت که شانس موفقیت ما برای صید نیزه‌ماهی بسیار اندک است. ناخدا در ظرف ۴ ماه گذشته و با دو قایق کرایه‌ای، و در حالی که هر روز به صید پرداخته بود، تنها موفق به صید یک نیزه‌ماهی شده بود. این موضوع بیشتر ناشی از آن بود که هنوز فصل صید نیزه‌ماهی فرا نرسیده بود، چون نیزه‌ماهی یک ماهی مهاجر است. از دلسرد شدن سر باز زدیم و با احترام به او گفتیم که ما حتماً یک نیزه‌ماهی

**«پس به شما می‌گویم،
هر آنچه در دعا
درخواست کنید، ایمان
داشته باشید که آن را
یافته‌اید، و از آن شما
خواهد بود.»**

-مرقس ۱۱:۲۴-

صید خواهیم کرد و بعد به منتقل کردن وسایل‌مان به داخل قایق ادامه دادیم.

پس از شش ساعت انتظار، حتی یک بار هم ضربه‌ای به چنگک قلاب‌ایمان احساس نکردیم و به تدریج نگران می‌شدم که مبدا این انفعال منجر به تضعیف ایمان دان شود. با این دغدغه در فکر، از سکویی روی عرشه که بالای سر دان بود و من روی آن نشسته بودم، با فریاد از او پرسیدم: «دان، سؤالی از تو دارم. تو چه موقع نیزه‌ماهی را دریافت کردی، آیا آن زمان که ظاهر شد یا در همان لحظه‌ای که با هم در دعا متحد شدیم؟» او با اطمینان به نفس و قرص و محکم جواب داد: «گری، این خیلی ساده‌ست. من وقتی دعا کردم، آن را یافتم.» با شنیدن پاسخ او اطمینان خاطر یافتم و بسیار خوشحال شدم. همان موقع متوجه شدم که دان توصیه‌های مرا بسیار جدی گرفته است و مصمم بود که آن روز حتماً نیزه‌ماهی‌اش را صید کند.

دقایقی بعد، در حالی که چوب ماهیگیری دان به سمت آب خم شده بود، صدای قرقره چوب ماهیگیری‌اش شنیده شد و اطرافیان فریاد زدند: «ماهی، ماهی!»

**همان‌گونه که باد
قابل دیدن نیست، اما
تأثیرش بر روی ساحت
طبیعی قابل مشاهده
است، پادشاهی خداوند
نیز واقعی است و بر
روی ساحت طبیعی
اثرگذار است.**

ناخدا هشدار داد: «خیلی هیجان‌زده نشوید!،
بله، ماهی بزرگی به قلاب افتاده، اما نیزه‌ماهی
آبی رنگ نیست. نیزه‌ماهی‌ها مستقیم به سوی
سطح آب می‌آیند و به هوا می‌پرند، اما این ماهی
در عمق آب مانده است.» زمان به کندی می‌گذشت،
در حالی که دان در حال دست و پنجه نرم کردن
با آن ماهی بود و هنوز به اندازه کافی به سطح
آب نزدیک نشده بود که بتوان آن را دید. ماهی
بیشتر از دان خسته شده بود و به‌زودی دست از
مبارزه برداشت. دان و من وقتی او شروع کرد به
چرخاندن قرقره و بالا آوردن آن نیزه‌ماهی آبی و زیبا، حیرت‌زده نشدیم، اما همه آنان که
روی قایق بودند، مات و مبهوت مانده بودند.

عکس دان و ماهی‌اش تا به امروز در دفترم روی دیوار نصب شده است، به عنوان
شهادتی برای دیگران و یادآور دایمی برای من از واقعیت پادشاهی خداوند. در ظاهر
آن یک ماهی معمولی بود. برای دان، این تنها آغازی بود برای درک کردن تأثیری که
پادشاهی خداوند می‌تواند بر زندگی او داشته باشد.

حدود دو هزار سال به عقب بازگردیم و با مردی مواجه می‌شویم با نام نیکودیموس
که از عیسی به‌طور خاص درباره پادشاهی خداوند سؤال کرد. فصل سوم انجیل یوحنا
پاسخ عیسی را ثبت کرده است: «باد هر کجا که بخواهد می‌وزد؛ صدای آن را می‌شنوی،
اما نمی‌دانی از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. چنین است هر کس نیز که از روح زاده شود»
(آیه ۸). آن روز زیبا به همراه دان بر روی قایق، بهترین مثال از این سخن مسیح است.
در حالی که نه من و نه دان در عمل پادشاهی خداوند را به چشم ندیدیم، اما به یقین
تأثیر آن را به شکل آن نیزه‌ماهی بزرگ که آن روز ظاهر شد، دیدیم و احساس کردیم.
همان‌گونه که باد قابل دیدن نیست، اما تأثیرش بر روی ساحت طبیعی قابل مشاهده است،
پادشاهی خداوند نیز واقعی است و بر روی ساحت طبیعی اثرگذار است. با فراگرفتن
قوانینی که حاکم بر پادشاهی خداوند است، ما باعث رخ دادن تغییر در زندگی‌هایمان
خواهیم شد، همان‌طور که دان آن روز انجام داد.

بسیار خوب، نوبتِ طرح پرسش است. چگونه آن نیزه‌ماهی آبی رنگ ظاهر شد؟

شما خود به ایشان خوراک دهید!

شما فقط نمی‌توانید بگویید که این کار خدا بود. خیر، ما می‌بایست بدانیم که آن ماهی چگونه ظاهر شد. شما می‌بایست پاسخ این سؤال را بدانید، چون شاید روزی فرا رسد که شما به یک نیزه‌ماهی آبی رنگ یا ماشین آبی رنگ یا صرفاً به مواد غذایی نیاز داشته باشید. حقیقت این است که نکته این داستان در واقع موضوع ماهیگیری نیست، همچنان که نکته اصلی داستان‌های شکار من نیز درباره شکار گوزن نبوده است. این داستان درباره پادشاهی خدا و نحوه عملکرد آن بینشی به ما می‌بخشد. برای ظاهر شدن نیزه‌ماهی دلیلی وجود داشت! عیسی زمان زیادی صرف تعلیم دادن شاگردانش درباره نحوه عملکرد پادشاهی خداوند نمود، اما علاوه بر صرفاً سخن گفتن درباره آن، او قدرت پادشاهی را برای آنان به نمایش گذاشت.

لطفاً خوب دقت نمایید. پادشاهی همانند این ساحت زمینی که شما در آن پرورش یافته و بزرگ شده‌اید عمل نمی‌کند. در واقع، شما با ذهن خود هرگز قادر نخواهید بود آن را به طور کامل درک کنید. پادشاهی بر اساس قوانینی عمل می‌کند، قوانینی که صرفاً با قوانینی که ما با آنها بر روی این ساحت زمینی مأنوس هستیم، متفاوت هستند. اما، ما می‌توانیم آن قوانین را فرا بگیریم. عیسی هر کجا که می‌رفت، زمان زیادی صرف تعلیم و به نمایش گذاشتن قوانین پادشاهی در عمل اختصاص می‌داد. یکی از محبوب‌ترین داستان‌های من که در طی آن عیسی قدرت پادشاهی را به نمایش می‌گذارد در فصل ششم از انجیل مرقس آمده است. داستان خوراک دادن به ۵۰۰۰ مرد توسط عیسی با پنج نان و دو ماهی. گرچه در طی تمام سالیانی که در کلیسا بزرگ شده‌ام، شاید میلیون‌ها بار این داستان را شنیده باشم، اما هرگز هیچ‌کس به من نگفته است که عیسی این کار را چگونه انجام داد.

نزدیک غروب، شاگردان نزدش آمدند و گفتند: «اینجا مکانی است دورافتاده و دیروقت نیز هست. مردم را روانه کن تا به روستاها و مزارع اطراف بروند و برای خود خوراک بخرند.»

عیسی در جواب فرمود: «شما خود به ایشان خوراک دهید.»

گفتند: «آیا می‌خواهی برویم و دویست دینار نان بخریم و به آنها بدهیم تا بخورند؟»

فرمود: «چند نان دارید؟ بروید و تحقیق کنید.»

پس پرس‌وجو کردند و گفتند: «پنج نان و دو ماهی.»

آنگاه به شاگردان خود فرمود تا مردم را دسته دسته بر سبزه‌ها بنشانند.

بدین‌گونه مردم در دسته‌های صد، و پنجاه نفری بر زمین نشستند. آنگاه پنج نان و دو ماهی را برگرفت و به آسمان نگریسته، برکت داد. سپس نانها را پاره کرد و به شاگردان خود داد تا پیش مردم بگذارند؛ دو ماهی را نیز میان همه تقسیم کرد. همه خوردند و سیر شدند، و از خرده‌های نان و ماهی، دوازده سبّ پر برگرفتند. شمار مردانی که نان خوردند پنج هزار بود.

-مرقس ۶: ۳۵-۴۴

«عیسی مشکلی پیش آمده. مردم گرسنه‌اند و بسیار دیر شده است، اگر همین الان آنها را رها نکنیم به خانه نخواهند رسید؛ ما خیلی نگران آنها هستیم.» عیسی به آنان چه گفت؟ «آه، خدای من، راست می‌گویید. من اصلاً به فکر ساعت نبودم؛ بیایید سریع جلسه را تمام کنیم.» خیر، او خیلی ساده گفت: «شما خود به آنها خوراک دهید.» کتاب مقدس تعداد فقط مردان را ۵۰۰۰ نفر ثبت نموده است، اما با شمارش زن‌ها و بچه‌ها، به سهولت می‌توان گفت که تعداد جمعیت حاضر ۲۰۰۰۰ نفر بوده است. خوراک دادن به چنین انبوهی از مردم، حتی اگر شما از قبل غذایی آماده کرده بودید، کار بسیار شاق و تقریباً غیرممکنی بود. یقین دارم که شاگردان نتوانستند حرف عیسی را باور کنند. واکنش آنان به راه حل پیشنهادی عیسی، آشکارکنندهٔ چارچوب فکری‌ای است که مقید به محدودیت‌های ساحت زمینی است. «اما عیسی، کاری که تو از ما می‌خواهی انجام دهیم، هزینه‌اش مساوی با حقوق ۸ ماه یک کارگر است! آیا تو واقعاً از ما می‌خواهی که برویم و این همه پول خرج خریدن نان بکنیم؟» اول از همه، دقت کنید که آنان چقدر به سرعت مشکل کمبود مواد غذایی را تبدیل کردند به اقتصاد سیستم لعن زمینی، رنج کشیدن و عرق جبین ریختن، و بعد از محاسبهٔ سریع دقیقاً به رقم هشت ماه دستمزد یک کارگر دست یافتند.

روزی در حال دعا بودم، و خداوند به من گفت که طرز فکرم جسمانی شده است. سردرگم شده بودم؛ این به چه معنا بود؟ آیا من مشکلی با شهوت‌رانی داشتم؟ خیر، او به طرز تفکر من اشاره داشت و اینکه چقدر من محدود فکر می‌کنم، چون طرز تفکر سیستم لعن زمینی، آینده مرا از این صافی عبور می‌داد که در آینده با چه سرعتی قادر به دویدن خواهم بود. همهٔ ما چنین رفتار می‌کنیم. هرگاه به خانه‌ای جدید احتیاج پیدا می‌کنیم، در قدم اول قیمت آن را برآورد می‌کنیم، سپس بلافاصله محاسبه می‌کنیم که آیا توان خرید آن را داریم یا نه. چگونه این محاسبات را انجام می‌دهیم؟ با تکیه بر سیستم لعن زمین، مبنی بر این که با حداکثر چه سرعتی قادر به دویدن خواهیم بود. برای مثال، من ساعتی

شما خود به ایشان خوراک دهید!

۱۵ دلار درآمد دارم، آن را ضرب در ۴۰ ساعت کار در هفته می‌کنم، مساوی می‌شود با ... «هیچ شانس برای خرید آن خانه باقی نمی‌ماند.» بنابراین گزینه خرید خانه را غیرممکن تلقی کرده و به گوشه‌ای رها می‌کنید. اگر هر فکر یا ایده‌ای را از صافی این فیلتر که «حداکثر سرعتی که می‌توانم بدوم» عبور دهیم، هرگز از شیوه زندگی پادشاهی خداوند بهره‌ای نصیبمان نخواهد شد، زیرا خداوند مقید و محدود به آن سیستم نیست. خداوند به من می‌گفت که اگر می‌خواهم پادشاهی در زندگی من مداخله کند، می‌بایست شروع به فکر کردن افکار پادشاهی بکنم - همه چیز ممکن است!

شاگردان درگیر همین ذهنیت بودند وقتی که گفتند: «هزینه خوراک دادن به این همه مردم مساوی است با حقوق ۸ ماه یک کارگر.» در اصل، آنها اذعان می‌کردند که خوراک دادن به آن جماعت بزرگ، کاری شاق و غیرممکن است.

اجازه دهید با بیان مثالی، توصیف کنم که جمله «شما خود آنان را خوراک دهید» عیسی چه معنایی برای آنها داشت. تصور کنید که من شبان شما بودم و شما در حال سپری کردن روزهای دشواری در زندگی خود بودید و چند ماه بود که قادر به پرداخت اقساط منزلتان نبوده‌اید. شما در پرداخت قسط وام مسکن سه ماه تأخیر داشته‌اید و در آستانه از دست دادن منزلتان بودید. بنابراین نزد من می‌آمدید و از من درخواست می‌کردید که آیا کلیسا می‌تواند به شما در پرداخت اقساط عقب افتاده کمکی کند. سپس من با آرامش کامل به شما می‌گفتم: «من ایده بهتری دارم. چرا تو همه اقساط را یکجا پرداخت نمی‌کنی تا دیگر مجبور به پرداخت اقساط ماهانه نباشی؟» بعد، شما با نگاهی که این جمله را می‌شد در آن خواند به من نگاه می‌کردید: «این شخص هیچ چیزی از آنچه گفتم را نفهمید.» «خیر، شبان، فکر می‌کنم حرفم را اشتباه فهمیدید. ما هیچ پولی نداریم، به همین دلیل به شما مراجعه کردیم. ما صرفاً از کلیسا انتظار کمک برای پرداخت اقساط معوقه را داریم.» دوباره، من با آرامش به شما نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خیر، من دقیقاً فهمیدم که تو چه گفتی و یک راه حل عالی به تو پیشنهاد کردم. تو باید کل پول خرید خانه را پرداخت کنی تا دیگر مجبور به پرداخت اقساط نباشی.» مانند دستگاه بازی پین‌بال که خراب شده باشد، شما با خود فکر خواهید کرد که من حتماً دیوانه شده‌ام.

شاگردان حتماً چنین حسی داشته‌اند. «عیسی تو جدی نمی‌گی؟ نه؟ این که ما باید ۲۰۰۰۰ نفر را خوراک بدیم. این کار غیرممکن است. ما هیچ امکاناتی برای این کار نداریم. تازه اگر برنامه‌ای تدوین کنیم و بعد برویم کار کنیم تا پول لازم را جمع کنیم، و بعد

واگن‌های حمل مواد غذایی را هماهنگ کنیم، کمیته‌هایی تشکیل دهیم که بروند و نان را بخرند و جابه‌جا کنند، و هنگامی که ما نان به‌دست بازگردیم، همه این مردم از گرسنگی خواهند مرد. حتی اگر پول لازم را همین الان در اختیار داشتیم، باز این کار غیرممکن بود.» هنگامی که هیچ راه‌حلی برای عملی شدن امر ناممکن به ذهنمان خطور نمی‌کند، ما چنین واکنشی نشان می‌دهیم. وقتی امکانات مورد نیاز فراهم نیست، رویاهای ما زنده نمی‌مانند.

عیسی شاگردان را در آن شرایط دلسرد کننده تنها رها نکرد، اگر هیچ راهی برای انجام دادن این کار وجود نمی‌داشت، او به آنان نمی‌گفت که مردم را خوراک دهند. او در واقع قصد داشت به‌زودی آن سیستم دیگر را به نمایش بگذارد- بالفعل شدن قدرت پادشاهی در عمل. عیسی با دیدن سردرگمی شاگردان، خود پیشقدم می‌شود.

عیسی گفت: «چه چیزی دارید؟ بروید و پرس‌وجو کنید.» شاگردان بازگشتند و در جواب گفتند: «ما فقط پنج نان و دو ماهی داریم.» وقتی که آنها در یافتند که چه کسی صاحب آن پنج نان و دو ماهی است، عیسی به آنان گفت که آنها را نزد او بیاورند. او نان‌ها و ماهی‌ها را گرفت و آنها را برکت داد و سپس دوباره آنها را به شاگردان بازگرداند. از منظر طبیعی هیچ چیزی تغییر نکرده بود، اما در ساحت روحانی، یک اتفاق بسیار مهمی رخ داده بود، اتفاقی که کلیدی‌ترین نکته برای فهم ما از نحوه عملکرد پادشاهی خداوند به‌شمار می‌آید. عیسی به شاگردان سفارش می‌کند که نان و ماهی را توزیع کنند، و آنها حیرت‌زده شاهد این امر بودند که چگونه نان و ماهی در برابر دیدگان‌شان تکثیر یافته و ۲۰۰۰ نفر تغذیه می‌شوند و دست‌آخر دوازده سبد خرده نان و ماهی جمع‌آوری کردند. چه اتفاقی رخ داد؟ چگونه این اتفاق رخ داد؟

برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها، می‌بایست کمی به عقب بازگردیم و موشکافانه جزئیات این رویداد را بررسی کنیم. معنای لغوی واژه «برکت» جدا کردن یا وقف کردن است. بنابراین می‌توانیم چنین بگوییم که آن هنگام که عیسی بر آن غذا اعلانی انجام داد و آنها را برکت داد، نان و ماهی از قلمروی یک پادشاهی جدا شدند به قلمروی پادشاهی دیگری پیوستند. در ساحت زمینی غذا دادن به ۲۰۰۰ نفر با پنج نان و دو ماهی از جمله امور محال است. اما، در پادشاهی خداوند، همه چیز محال است. در حقیقت، داستان به اینجا ختم نمی‌شود. شاگردان پس از تقسیم غذا، دوازده سبد خرده نان و ماهی باقی‌مانده جمع‌آوری کردند. پنج نان و دو ماهی که در ابتدا کافی محسوب نمی‌شد،

شما خود به ایشان خوراک دهید!

۲۰۰۰ نفر را سیر کرد، و دست‌آخر آنچه باقی ماند از آنچه در ابتدا بود، بیشتر بود؟ این شیوهٔ پادشاهی است، بیش از اندازه کافی بودن!

به عنوان یک محقق امور روحانی، وقتی داستان را با دقت بررسی می‌کنم، همان قاعده‌ای را می‌بینم که خداوند آن را در شکار گوزن به من داده بود. در تجربهٔ شکار گوزن خداوند به من آموخت که در ابتدا سهمی از آنچه به آن نیاز داشتم را به عنوان بذر در پادشاهی خداوند بکارم. این همان کاری است که آن پسر با پنج نان و دو ماهی خود انجام داد. او آنها را تحت اقتدار پادشاهی خدا قرار داد و شاهد تکثیر یافتن آنها شد، ۲۰۰۰ نفر غذا خوردند و ۱۲ سبد غذا هم باقی ماند. به این نکته دقت کنید که نان به نان تکثیر یافت و ماهی نیز به ماهی. این است شیوهٔ علمکرد این قاعده. من می‌توانم در پادشاهی ماهی بکارم، و ماهی نیز درو کنم. اما

خداوند به من آموخت

که در ابتدا سهمی

از آنچه به آن نیاز

داشتم را به عنوان بذر

در پادشاهی خداوند

بکارم.

اگر من به ماهی نیاز داشته باشم، ولی هیچ ماهی‌ای نداشته باشم، چه باید بکنم؟ پاسخ - پول بکارید! به یاد داشته باشید که پول نوعی سیستم معاملۀ پایاپای است. من و شما هر روز پول را «نام‌گذاری» می‌کنیم. ما آن را شیر، خانه، پوشاک، نان و هر چیز دیگری که هر روز به آن نیاز داریم، می‌نامیم. پول تبدیل می‌شود به هر آنچه به آن نیاز داریم. بنابراین هر موقع ما بذری می‌کاریم، می‌توانیم آن را پول بنامیم. به جای آنکه به مغازه برویم و ماهی بخریم، تا بتوانیم در پادشاهی ماهی بکاریم، می‌توانیم پول را ماهی نام‌گذاری کرده و آن را بکاریم. این رویکرد را می‌توانید در هدیه دادن خود اقتباس کنید، اما نه در دهیک دادن، چون خداوند قبلاً آن را نام‌گذاری کرده است. ما می‌توانیم همین قانون تکثیر را در فصل پنجم انجیل لوقا نیز مشاهده نماییم.

یک روز که عیسی در کنار دریاچهٔ جَنیسارِت ایستاده بود و جمعیت از هر سو بر او ازدحام می‌کردند تا کلام خدا را بشنوند، در کنار دریا دو قایق دید که صیادان از آنها بیرون آمده، مشغول شستن تورهایشان بودند. پس بر یکی از آنها که متعلق به شمعون بود سوار شد و از او خواست قایق را اندکی از ساحل دور کند. سپس خود بر قایق نشست و به تعلیم مردم پرداخت. چون سخنانش به پایان رسید، به شمعون گفت: «قایق را به جایی عمیق ببر، و

تورها را برای صید ماهی در آب افکنید.» شمعون پاسخ داد: «استاد، همه شب را سخت تلاش کردیم و چیزی نگرفتیم. اما چون تو می‌گویی، تورها را در آب خواهیم افکند.» وقتی چنین کردند، آنقدر ماهی گرفتند که چیزی نمانده بود تورهایشان پاره شود! از این رو، از دوستان خود در قایق دیگر به اشاره خواستند تا به یاری‌شان آیند. آنها آمدند و هر دو قایق را آنقدر از ماهی پر کردند که چیزی نمانده بود در آب فرو روند.

-لوقا ۵: ۱-۷

به عنوان محقق امور روحانی، ببایید این داستان را با دقت بررسی کنیم. آن ماهی‌ها چگونه ظاهر شدند؟ آیا پاسخی برای این پرسش دارید؟ عیسی در ساحل مشغول قدم زدن بود و قایقی را پیدا می‌کند که می‌خواهد سوار بر آن برای مردم موعظه کند. او از پطرس که مالک آن قایق بود پرس‌وجو می‌کند که آیا می‌تواند از قایق او استفاده کند و پطرس می‌گوید: «قطعاً.» کار آنها با قایق‌ها تمام شده بود؛ آنها تمام شب ماهیگیری کرده بودند، اما هیچ چیزی نگرفته بودند. وقتی عیسی موعظه‌اش را به پایان رساند و کارش با قایق تمام شد، به پطرس گفت که دوباره قایق را به آب بیندازد و در جاهای عمیق شروع به ماهیگیری کند. یقین دارم که این درخواست عیسی برای پطرس غیرمنتظره و غافلگیرکننده بود، از همین رو چنین جواب داد: «عیسی، ما تمام شب را تور انداخته‌ایم و هیچ چیزی نگرفته‌ایم.» پطرس یک ماهیگیر حرفه‌ای بود و او به‌خوبی می‌دانست که چگونه باید صید کند. بر اساس تجربه دیشب‌شان، در آن قسمت هیچ ماهی‌ای وجود نداشت. در ساحت طبیعی، بازگشتن و دوباره تور انداختن در آن قسمت، کاری بی‌فایده و غیرمنطقی بود. آنها وسایل‌شان را جمع کرده بودند و تورهایشان را شسته بودند.

من فکر نمی‌کنم که پطرس درخواست عیسی را انجام می‌داد مگر آنکه احتمالاً دقایقی پیش، موعظه‌ای یک ساعته از عیسی شنیده بود که او را آنچنان لمس کرده بود که قبلاً هرگز به آن گونه مورد لمس پیغام عیسی قرار نگرفته بود. بنابراین او می‌گوید: «چون تو می‌گویی، من تورها دوباره به آب می‌اندازم.» پطرس قایق را دوباره به سمت عمیق دریا به حرکت در آورد و آنقدر ماهی گرفت که کم مانده بود تورهایشان پاره شود و قایق آنقدر سنگین شده بود که چیزی نمانده بود در آب فرو روند. او از روی ناچاری، همکارانش را که هنوز در ساحل بودند صدا می‌زند و آنها به او ملحق می‌شوند و تورهایشان در حال پاره شدن بود و قایق آنها نیز کم مانده بود که غرق شود. کتاب مقدس واکنش پطرس را

شما خود به ایشان خوراک دهید!

ثبت کرده است، او مات و مبهوت مانده بود!

این اتفاق چگونه رخ داد؟ آیا سرنخ‌هایی در دست هست؟ آیا می‌توانیم به این موضوع پی ببریم؟ به‌طور خلاصه، ما در این داستان دوباره همان اصل قدرت توافق، که کمی پیش‌تر درباره‌اش سخن گفتیم، را می‌بینیم. وقتی پطرس اجازه داد عیسی از قایق ماهیگیری او استفاده کند، قایق و کسب و کار پطرس از قلمروی یک پادشاهی وارد قلمروی پادشاهی دیگر شدند. کسب و کار او از زیر اختیار قانونی سیستم لعن زمینی خارج شد و زیر اختیار پادشاهی خدا قرار گرفت. پس از این که پطرس این کار را کرد خداوند قانوناً این حق را به‌دست آورد که کلام علم را بر عیسی نازل کند و به او مکان دقیق ماهی‌ها را خاطر نشان شود: «قایق را به جای عمیق ببر.»

بیا بید این رخداد را موشکافی کنیم. عیسی قایق ماهیگیری پطرس را که تازه از صید شبانه و بدون هیچ صیدی به ساحل بازگشته بود، از او به عاریه می‌گیرد. در این مبادله، قایق به حیطه اختیارات قانونی پادشاهی خداوند منتقل می‌شود. اکنون عیسی به‌واسطه روح‌القدس از مکان دقیق ماهی‌ها آگاهی کسب کرده است. سپس عیسی قایق را دقیقاً به سمت آن مکان هدایت می‌کند. قایق پطرس تقریباً لبریز از ماهی می‌شود. قایق همکارش نیز پُر از ماهی می‌شود. حال، ماهی‌ها چگونه صید شدند؟ به زبان ساده، به‌واسطه یک کلام مستقیم از آسمان. باید قبول کنیم که اگر کسی دقیقاً بداند که ماهی‌ها در کدام قسمت دریا هستند، می‌تواند آنها را صید کند. به آنچه هم‌اکنون گفتیم فکر کنید. خداوند دانای مطلق است؛ او می‌تواند به شما کمک کند و بگوید که چه باید بکنید.

هنگامی که من و درنِدا در اوضاع وخیم مالی به‌سر می‌بردیم و تازه شروع به یادگیری اصول پادشاهی نموده بودیم، خداوند در خواب شبانه رویای شروع کسب و کار جدیدی را به من بخشید که در عمل هیچ سررشته‌ای از آن کار نداشتم. آن کسب و کار امروز پس از گذشت ۲۸ سال همچنان فعال است، و سالانه صدها هزار دلار درآمدزایی خالص دارد. ظرف این ۲۸ سال، کسب و کارمان به من اجازه داده است تا میلیون‌ها دلار در کار خدمت و کمک به مردم بذر بکارم. چگونه؟ من کلامی از آسمان شنیدم و در نتیجه شما نیز می‌توانید! اجازه دهید مثالی ذکر کنم.

چند سال پیش، کنفرانس پنج روزه‌ای را با موضوع پادشاهی خداوند برگزار کرده بودم. پس از اتمام جلسه دومین شب کنفرانس، مردی به نام کریس به من نزدیک شد و از من درخواست دعا نمود. از او پرسیدم برای چه چیزی می‌خواهد که دعا کنم. سپس، او

داستانش را برایم تعریف کرد. او در کسب و کاری همراه فرد دیگری شریک بوده است و شریکش پول کسب و کارشان را اختلاس کرده بود و سبب ورشکستگی آنان شده بود. او چهار بار ازدواج کرده بود، و آخرین ازدواجش نیز موفق نبود و او فقط ۴۰ سال سن داشت. او تعریف کرد که آنقدر افسرده بوده است که تصمیم به خودکشی می‌گیرد و هفت‌تیری پر از فشنگ را با خود برداشته و شروع به رانندگی به دور و اطراف می‌کند و در کنار یک ایستگاه بنزینی که بسته بود، پارک می‌کند.

ساعت حدود ۳ صبح بود، و در حالی که او به همراه هفت‌تیرش در ماشین نشسته بود، زنگ تلفن همراهش به صدا در می‌آید. او بلافاصله شماره را تشخیص می‌دهد. شریک سابقش بود. قطعاً دوست نداشت که با او صحبت کند، در نتیجه به تماس پاسخ نداد. تلفن دوباره و دوباره و دوباره به صدا در آمد. در اصل، تلفن تا لحظه‌ای که بالاخره کریس تصمیم به جواب دادن گرفت، یازده بار زنگ خورده بود. اولین کلماتی که شریک سابقش به او گفت از این قرار بود: «همین الان کجایی؟ و مشغول چه کاری هستی؟» پس از شنیدن پاسخ کریس، شریک سابقش گفت: «از جای تکان نخور؛ همین الان پیش تو می‌آیم!» ظاهراً شریک سابقش به تازگی زندگی‌اش را به خداوند تسلیم کرده بود و قصد داشت این موضوع را با کریس در میان بگذارد. شگفت‌انگیز است که در ساعت ۳ پس از نیمه شب، این حس اضطرار به او دست داده بود که می‌بایست حتماً کریس را پیدا کند و وقتی کریس به او جواب نداد، او به دفعات تماسش را تکرار کرده است.

وقتی شریک سابق کریس او را پیدا می‌کند، کریس را به آغوش مسیح هدایت می‌کند و زندگی او از فردای آن روز به طرز بنیادینی دگرگون می‌شود. همه چیز سیر بهبودی را طی می‌کند. او کلیسایی خوبی را پیدا کرده و به آن ملحق شد و زندگی زناشویی‌اش نیز رفته‌رفته رو به بهبودی گذاشت. همه چیز خوب پیش می‌رفت، به غیر از درآمدش. کریس شغلی نداشت و این همان موضوعی بود که درخواست داشت تا من برای او دعا کنم. در طی آن کنفرانس، من دقیقاً همان مطالبی را که در این کتاب با شما در میان می‌گذارم را تعلیم می‌دادم، این که چگونه پادشاهی خداوند قادر است ماورای قدرت و توانایی ما کارهای شگفت‌انگیزی انجام دهد.

وقتی کریس به این موضوع می‌اندیشید که چگونه روح‌القدس می‌تواند از طریق نشان دادن مسیر یا بخشیدن ایده‌ای ما را هدایت کرده یا کمک نماید، ناگهان ایده‌ای به ذهنش خطور می‌کند. او واقعاً گزینه‌های زیادی برای رسیدن به گشایش مالی در اختیار

شما خود به ایشان خوراک دهید!

نداشت. اما، کریس حقیقتاً چیزکیک‌های فوق‌العاده‌ای درست می‌کرد. تخصص او در تهیه چیزکیک رژیمی بود، و او می‌دانست که این بهترین چیزی بود که او می‌توانست درست کند. در حقیقت، کریس در بین دوستانش به کسی معروف بود که بهترین چیزکیکی که آنها در طول عمرشان خورده بودند را درست می‌کرد. او بارها به فروشگاه مواد غذایی رژیمی در پایین خیابانی که آنجا زندگی می‌کرد رفته بود و بارها طعم غذاهایی که آنها می‌پختند را چشیده بود، اما هرگز آنها را نپسندیده بود. کریس گزینه‌های زیادی پیش رو نداشت، اما او با خود فکر کرد که فروش چیزکیک می‌تواند یکی از عملی‌ترین گزینه‌ها باشد. او مطمئن بود که اگر یکی از چیزکیک‌هایش را به فروشگاه مواد غذایی محله‌شان می‌برد و آنها طعم آن را تست می‌کردند، حتماً تصمیم به فروش آن می‌گرفتند. او مطمئن بود که کیک او بسیار بهتر از کیک آنها به فروش می‌رفت. پس، او دقیقاً همین کار را نیز کرد. او یک چیزکیک پخت و بدون اطلاع قبلی آن را به فروشگاه محله‌شان برد. در اثر یک زمان‌بندی استثنایی، چنین پیش آمد که مدیر عامل کل آن فروشگاه زنجیره‌ای، در همان لحظه برای سرکشی به همان فروشگاه‌های آمده بود. مدیر عامل موافقت کرد که طعم چیزکیک کریس را امتحان کند و بعداً نتیجه را به او اعلام کند.

آن شب، کریس در انتهای جلسه دوباره برای صحبت با من به سمت آمد. او آنچه کرده بود را برایم تعریف کرد و دوباره از من خواست برای بستن قرارداد با این فروشگاه زنجیره‌ای با او در دعا متحد شوم. فردای آن روز، کریس دوباره به آن فروشگاه رفت و او به شدت ذوق‌زده شد! او تعریف کرد که مدیر عامل از او خواسته بود که نه فقط برای آن فروشگاه‌هایی که آنجا چیزکیک را امتحان کرده بود، بلکه برای تمام فروشگاه‌های زنجیره‌ای آنان، چیزکیک بپزد. همچنین از او پرسیده بود که دیگر چه چیزی می‌تواند تهیه کند. کریس شوکه شده بود! شگفت‌انگیزتر اینکه آن مدیرعامل شب آخر کنفرانس، به جلسه ما آمد، و در آخر جلسه جلو آمد و قلبش را به خداوند تسلیم نمود و با روح‌القدس تعمید یافت. دو هفته بعد از او نامه‌ای دریافت کردم که در آن نوشته بود که او قصد دارد در پادشاهی خداوند بذر بکارد. او ده درصد ارزش بورس فروشگاه زنجیره‌ای‌اش را به سازمان خدماتی ما (Faith Life Now) هدیه داد. فوق‌العاده است! خداوند می‌تواند ایده‌ای را به کار برد و از هیچ چیز، چیزی بسیار عظیم و فوق‌العاده به وجود آورد.

فصل دهم

عرق نریزید، جمع کنید!

آیا تا به حال از نزدیک اسبی را در فصل تابستان و پس از ایستادن از دویدن مسافتی طولانی دیده‌اید؟ آنها عرق عرق می‌شوند؛ عرق اسب کف‌مانند است و بر تمام تن آنها می‌نشیند. شما با دیدن عرق بر روی تن آنها می‌توانید بگویید که چقدر سخت تلاش کرده‌اند. همیشه این سؤال را از من می‌پرسند: «گری، آیا منظور این است که من نباید کار کنم؟» خیر، من چنین نمی‌گویم و کلام خدا نیز چنین چیزی تعلیم نمی‌دهد. اما، کار کردن شیوه‌های متفاوتی دارد. برای نمونه، داستانی که دربارهٔ پطرس و همکارانش خواندیم را در نظر بگیرید. در آن داستان آنها آنقدر ماهی گرفتند که قایق‌هایشان چیزی نمانده بود که غرق شود. آنها تمام طول شب را به سختی تلاش کرده بودند تا ماهی بگیرند، اما موفق نشده بودند. سپس عیسی از راه رسید و توسط کلام علم به آنها گفت که ماهی‌ها در کدام قسمت دریا هستند. در آن لحظه آنها دوباره سخت تلاش کردند اما، تلاش این دفعه با دفعات پیشین تفاوت داشت. آری، آنها برای اینکه آن همه ماهی را به درون قایق بکشند تلاش کردند. اما آیا این کار آنها را می‌توان صیادی نامید؟

آگاهم که در حال بازی با کلمات هستم. ما تعبیر «صید کردن»^{۲۲} را به معانی مختلفی به کار می‌بریم. زنی مترصد «صید» یک تعریف و تمجید از دیگران بود. آن مرد جیب‌هایش را زیر و رو کرد، تا شاید کلیدهایش را «صید» کند. ما از تعبیر «صید کردن» برای تلاش برای استنباط کردن چیزی نیز استفاده می‌کنیم. بنابراین، آیا پطرس واقعاً مشغول صیادی بود؟ زمانی که من برای شکار گوزن می‌روم، همان‌طور که قبلاً گفتم،

۲۲ نویسنده به لغت «Fishing» اشاره دارد، که در زبان انگلیسی به تعبیر دیگری به غیر از ماهیگیری نیز به کار می‌رود. م.

ظرف ۴۰ دقیقه گوزنم را به دست می آورم. آیا این کار من، شکار کردن محسوب می شود؟ به عبارت دیگر، اگر شما از قبل می دانید که ماهی ها در کدام قسمت دریا هستند، آیا کار شما صیادی به شمار می آید؟ اگر من می دانم که حتماً گوزنم را دریافت خواهم کرد، آیا کار من، شکار کردن محسوب می شود؟ هدف من از این سخنان این است که شما تفاوت را احساس کنید. آری، من به سختی تلاش می کنم، اما تمام شب را به سختی کار نمی کنم و در آخر دست خالی باقی نمی مانم. وقتی در وهله نخست آنچه به آن نیاز دارم را به دست آورم، آنگاه فرصت لازم دست می دهد تا در پادشاهی سخت کار کنم و مشغول کار پدرم شوم و هدف زندگی ام را محقق سازم.

من آن را «جمع آوری» می نامم!

در متی ۲۷:۱۷ هنگامی که پطرس نزد عیسی آمد و از او پرسید که چگونه می بایست مالیات شان را پرداخت کنند، عیسی در جواب پطرس گفت:

«...به کناره دریا برو و قلابی ببنداز. نخستین ماهی را که گرفتی، دهانش را بگشا. سکه ای چهار درهمی خواهی یافت. با آن سهم من و خودت را به ایشان بپرداز.»

دقت کنید که عیسی نمی گوید: «بسیار خوب پطرس، ما باید مالیات پرداخت کنیم. به تو می گویم که چه باید بکنی، باید به مدت سه ماه در شهر بمانی، شغلی پیدا کنی، پول دربآوری، و وقتی پول لازم برای پرداخت مالیات مان را پس انداز کردی، می توانی برگردی و به تیم شاگردان دوباره ملحق شوی.» خیر، عیسی چنین چیزی به او نگفت. چرا؟ چون اگر پطرس باز می گشت به چارچوب ذهنی سیستم لعن زمین، می بایست مأموریتش را ترک کرده و شروع به سگدو زدن برای به دست آوردن پول می کرد. در عوض، عیسی به ما نشان می دهد که پادشاهی چگونه عمل می کند و ما تا زمانی که بر روی این زمین هستیم، چگونه باید عمل کنیم. عیسی همان پاسخی که به پطرس داد را به شما نیز می دهد. عیسی صرفاً محل سکه ها (تدارک الهی)، روش درو کردن آن و اینکه پطرس دقیقاً می بایست به دنبال چه چیزی باشد را به او خاطر نشان کرد. آنچه صرفاً پطرس می بایست انجام می داد رفتن و جمع آوری کردن بود.

وقتی به جمع عیسی و شاگردانش نگاه می کنیم، شاگردان معمولاً با روبه رو شدن با بالفعل شدن پادشاهی خداوند شوکه و متحیر می شدند. هنگامی که در فصل یازدهم

عرق نریزید، جمع کنید!

انجیل مرقس عیسی با کلمات زبان خود درخت انجیر را خشکانید، کلام می‌گوید که پطرس حیرت‌زده شده بود. وقتی ایلعازر پس از چهار روز گذاشته شدن در قبر، زنده از قبرش بیرون آمد، آنها شگفت‌زده شده بودند. پطرس، یوحنا و یعقوب آن همه ماهی گرفتند و بسیار شگفت‌زده شده بودند. من و درندا نیز دایماً در این سال‌ها که به طور مستمر در حال فراگیری نحوه علمکرد پادشاهی خداوند هستیم، در حالی که انگشت تعجب به دهان برده‌ایم، بارها گفته‌ایم: «دیدنی چه شد؟». حال که در خصوص جمع‌آوری با قدرت روح‌القدس سخن می‌گوییم، می‌بایست شما را با خود به فصل ششم انجیل متی ببرم. ترجمه کتاب مقدس من در بالای این متن عنوانی این چنینی دارد: «زندگی بدون نگرانی!». خیلی این عنوان را دوست دارم.

«هیچ کس دو ارباب را خدمت نتواند کرد، زیرا یا از یکی نفرت خواهد داشت و به دیگری مهر خواهد ورزید، و یا سرسپرده یکی خواهد بود و دیگری را خوار خواهد شمرد. نمی‌توانید هم بنده خدا باشید، هم بنده پول.

پس به شما می‌گویم، نگران زندگی خود نباشید که چه بخورید یا چه بنوشید، و نه نگران بدن خود که چه بپوشید. آیا زندگی از خوراک و بدن از پوشاک مهم‌تر نیست؟ پرندگان آسمان را بنگرید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه در انبار ذخیره می‌کنند و پدر آسمانی شما به آنها روزی می‌دهد. آیا شما پس بال‌رزتر از آنها نیستید؟ کیست از شما که بتواند با نگرانی، ساعتی به عمر خود بیفزاید؟ و چرا برای پوشاک نگرانید؟ سوسنهای صحرا را بنگرید که چگونه نمو می‌کنند؛ نه زحمت می‌کشند و نه می‌ریسند. به شما می‌گویم که حتی سلیمان نیز با همه شکوه و جلالش همچون یکی از آنها آراسته نشد. پس اگر خدا علف صحرا را که امروز هست و فردا در تنور افکنده می‌شود، این چنین می‌پوشاند، آیا شما را، ای سست‌ایمانان، به مراتب بهتر نخواهد پوشانید؟

پس نگران نباشید و نگویید چه بخوریم یا چه بنوشیم و یا چه بپوشیم. زیرا اقوام بت‌پرست در پی همه این‌گونه چیزهایند، اما پدر آسمانی شما می‌داند که بدین همه نیاز دارید. بلکه نخست در پی پادشاهی خدا و عدالت او باشید، آنگاه همه اینها نیز به شما عطا خواهد شد. پس نگران فردا مباشید، زیرا فردا نگرانی خود را خواهد داشت. مشکلات امروز برای امروز کافی است!»

- متی ۲۴:۶-۳۴

عیسی می‌گوید که شما نمی‌توانید دو سرور را خدمت کنید. شاید فکر کنید که موفق خواهید شد، اما این واقعیت ندارد. شما فقط و فقط یکی از آن دو را دوست خواهید داشت. من می‌توانم به شما بگویم که کدام یک؛ آنکه شما برای برطرف شدن نیازتان به او توکل می‌کنید. آن زمان که خداوند در آن خانه مزرعه‌ای کهنه‌مان با من سخن گفت که من برای یادگیری نحوه عملکرد پادشاهی‌اش زمان لازم را اختصاص نمی‌دهم، در حقیقت او به من می‌گفت که در اصل او سرور من نیست. او آن کسی نبود که من به او اطمینان کامل داشتم، او را خدمت می‌کردم و به او اعتماد داشتم. آری، قطعاً من به کلیسا می‌رفتم، بسیار سخاوتمند بودم، خدا را دوست داشتم و مطمئن بودم که به بهشت (آسمان) خواهم رفت. اما هرگز برای فراگیری سیستم اداره مالی خداوند و نحوه کارکرد پادشاهی‌اش زمان لازم را اختصاص نداده بودم.

زیرا هر جا گنج شماسست، دلتان نیز آنجا خواهد بود.

-لوقا ۱۲:۳۴

دوباره و به‌کندی این آیه را بخوانید: «زیرا هر جا گنج شماسست، دلتان نیز آنجا خواهد بود.» بسیاری علاقه دارند آن را برعکس کنند و می‌گویند: «هر جا دلتان است، گنج‌تان نیز آنجاست.» اما، این آیه چنین چیزی نمی‌گوید، و در عمل نیز این واقعیت ندارد. مردم فکر می‌کنند که آنها می‌توانند صبح یکشنبه خدا را محبت کنند و این جایی خواهد بود که گنج‌شان در آن قرار دارد. **اشتباه است!** سیستمی که شما برای برطرف کردن نیازهایتان به آن اعتماد می‌کنید، همان چیزی است که گنج شما محسوب می‌شود!

عیسی می‌گوید که همه ما این موضوع را برعکس فهمیده‌ایم!

خداوند می‌خواهد که او در اولویت اول زندگی ما باشد، و نه پول. اگر پول گنج ما باشد، آن اولین خواهد بود، و زمان، اولویت‌ها و علایق ما را تحت شعاع قرار خواهد داد. به‌همین دلیل آنگاه که زمان پرداخت مالیات فرا رسید، پطرس نمی‌بایست مأموریتش را ترک کرده و برای فراهم کردن پول از شاگردان جدا می‌شد. از همین رو خداوند می‌بایست ما را تعلیم دهد تا به جای عرق ریختن، جمع‌آوری کردن را بیاموزیم. عیسی می‌بایست شیوه پادشاهی را به ما تعلیم دهد، که چگونه برای برطرف شدن نیازهایمان به خداوند اعتماد کنیم، و بدین وسیله قلب‌هایمان را از بند دغدغه‌ها آزاد کرده و با تمام دل خدا را محبت نماییم. عیسی گفت: «آیا زندگی از خوراک و بدن از پوشاک مهمتر نیست؟» منظور او این بود که زندگی به مثابه داشتن برخی چیزها نمی‌باشد. هدف زندگی این است که آن چیزها شما را خدمت

عرق نریزید، جمع کنید!

**اگر پول گنج ما باشد،
آن اولین خواهد بود،
و زمان، اولویت‌ها
و علایق ما را تحت
شعاع قرار خواهد داد.**

کنند و در امر محقق کردن مأموریت‌تان بر روی این زمین به شما یاری رسانند.

با این حال، ما شاهد چه چیزی هستیم؟ اغلب مردم یک‌نفس در حال دویدن برای خدمت کردن به آن چیزها هستند. مردم در حال دویدن برای پرداخت اقساط وام مسکن، یا وام خرید خودرو یا پرداخت قبوض ماهانه هستند. عیسی می‌گوید این

معنا و هدف زندگی نیست! حالا، با من بحث نکنید و نگویید: «ببین در همین آیات عیسی می‌گوید که داشتن برخی چیزها کار بدی است.» خیر، او چنین چیزی نمی‌گوید. او در آیه ۳۳ می‌گوید، که اگر شما نخست در پی عدالت و پادشاهی خداوند باشید، همه این چیزها نیز به شما عطا خواهد شد. مشکل در آن چیزها (خوراک، پوشاک، ...) نیست، بلکه مسئله دل ماست. اگر خدا نمی‌خواست که ما اصلاً این چیزها را داشته باشیم، عیسی این موضوع را به ما اعلام می‌نمود. در عوض، او می‌گوید همه این چیزهایی که دنیا برای کسب کردن آنها مدام در حال دویدن است، به شما عطا خواهد شد، در صورتی که بر طبق شیوه‌ای که خدا نشان می‌دهد، زندگی کنید.

به عبارت دیگر، زندگی به معنای خدمت کردن این چیزها نیست، اما متأسفانه اغلب مردم دقیقاً همین کار را می‌کنند. آنها انتخابی ندارند؛ آنها برده هستند. به‌طور همزمان دو سرور را خدمت کردن امر امکان‌پذیری نیست و خدمت کردن به چیزها معنی و هدف زندگی نیست. عیسی در ادامه توضیح می‌دهد که سیستم دیگری وجود دارد، سیستمی که تحت آن شما به آسایش و رهایی از فشار امور مالی دست پیدا می‌کنید و با برطرف شدن نیازهایتان، آزادی لازم برای زندگی کردن را به دست می‌آورید. و آن سیستم، پادشاهی خدا نام دارد.

در انجیل متی، فصل ششم عیسی دو نمونه که نمایان‌گر پادشاهی خدا هستند را به ما ارائه می‌دهد. او می‌گوید: «پرندگان آسمان را بنگرید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه در انبار ذخیره می‌کنند و پدر آسمانی شما به آنها روزی می‌دهد.» (آیه ۲۶)

پرندگان مزارع کرم ندارند!

آنها وظیفه تدارک دیدن برای مایحتاج روزانه زندگی را بر عهده نمی‌گیرند. هیچ پدری به آنها غذا نمی‌دهد. آنها به سادگی باید هر روز آنچه نیاز دارند را جمع‌آوری کنند. آیا متوجه می‌شوید؟ آنها برای امرار معاش خود عرق جبین نمی‌ریزند. آنها جمع‌آوری می‌کنند!

گل‌ها نه زحمت می‌کشند و نه می‌ریسند!

«و چرا برای پوشاک نگرانید؟ سوسنهای صحرا را بنگرید که چگونه نمو می‌کنند؛ نه زحمت می‌کشند و نه می‌ریسند. به شما می‌گویم که حتی سلیمان نیز با همه شکوه و جلالش همچون یکی از آنها آراسته نشد.» (آیه ۲۸)

گل‌ها با تحمل رنج و عرق ریختن آراسته نمی‌شوند. خیر، پدر آنها را می‌آراید. در ادامه عیسی راه حل غائی من و شما را ارائه می‌دهد. شیوه دیگری برای زندگی کردن وجود دارد، شیوه پادشاهی! عیسی می‌گوید: «بلکه نخست در پی پادشاهی خدا و عدالت او باشید، آنگاه همه اینها نیز به شما عطا خواهد شد» (آیه ۳۳). «در پی پادشاهی خدا باشید» به چه معناست؟ یعنی نحوه عمل نمودن پادشاهی را دریابید! قوانین و اصولی را که توسط آن اداره می‌شود، بیاموزید. عملکرد سیستم پادشاهی خدا را فراگیرید!

اگر من شما را از داخل هواپیمایی که بر فراز کشوری که شما قبلاً هرگز آنجا نبوده‌اید، به پایین بیاندام، اولین کاری که می‌بایست انجام دهید این است که پی ببرید آن پادشاهی چگونه اداره می‌شود: مردم آن پادشاهی چگونه غذا می‌خورند، چگونه خرید و فروش انجام می‌دهند، چه قوانینی بر سرزمین آنها حاکم است. همین موضوع در مورد پادشاهی خدا نیز صادق است. برای اینکه بتوانید از مزایای شهروندی پادشاهی خدا بهره‌مند شوید، می‌بایست نحوه اداره شدن آن را فرا بگیرید. از روی تجربه شخصی‌ام می‌توانم شهادت دهم که در نتیجه عدم آگاهی از نحوه عملکرد پادشاهی، متحمل فقدان‌های زیادی در زندگی شده‌ام. کلید حل مسئله شما ساده است. شما به یک انقلاب در امور مالی‌تان نیاز دارید. در جریان یک انقلاب، مردم بر علیه دولت حاکم شورش می‌کنند و حکومت جدیدی را بر سر کار می‌آورند. شما نیز می‌بایست چنین کاری انجام دهید. شما می‌بایست آن حاکمیت سیستم لعن زمینی قدیمی را با تمام کبمودها، فقدان‌ها و فروماندگی‌اش به زیر آورید، و شیوه جدیدی برای زندگی برگزینید - زندگی تحت پادشاهی خداوند، با قوانین جدید، بدون هیچ فقدان و لبریز از شادی!

فصل یازدهم

پرواز کردن از راه رفتن آسان تر است!

اگر به گذشته سفر می‌کردید و تصمیم می‌گرفتید که از نیویورک به سان‌فرنسیسکو بروید، شما می‌بایست با قایق به این سفر می‌رفتید. سفر شما پیش از تأسیس کانال پاناما یک سال به‌طول می‌انجامید و شما مجبور بودید که تمام آمریکای جنوبی را دور بزنید. بعدها، پس از بازگشایی جادهٔ اورگان^{۳۴}، مدت زمان سفر شما به چهار ماه کاهش پیدا می‌کرد. امروز شما می‌توانید ظرف ۴ ساعت به آنجا برسید. چگونه؟ با بهره گرفتن از یک قانون جدید، قانون نیروی برآر (لیفت). این قانون نیروی برآر همیشه کار کرده است - پرندگان هر روز آن را به‌کار می‌برند - اما انسان به آن پی نبرده بود. همانند قوانین فیزیکی دخیل در پرواز، اغلب مسیحیان از قوانین پادشاهی خداوند صرفاً بی‌اطلاع هستند، گرچه سال‌های زیادی در حال خواندن دربارهٔ آنها هستند. پادشاهی خداوند اینجاست، در درون شماست و شما از حقوق قانونی برای بهره‌مند شدن و لذت بردن از مزایای آن برخوردار هستید. در قلمروی طبیعی، قوانین پرواز قانون نیروی جاذبه را از اعتبار ساقط نمی‌کنند، بلکه جایگزین آن می‌شوند. به عبارت دیگر، تا زمانی که شما در حال عمل کردن بر طبق قوانین دخیل در پرواز هستید، شما پرواز خواهید کرد، علی‌رغم اینکه نیروی جاذبه همچنان پابرجاست و در حال کار عمل کردن است. قطعاً موافق و هم‌نظر خواهید بود که پرواز کردن برای ۴ ساعت بسیار آسان‌تر است از سفر یک ساله به همراه قایق! بنابراین، شروع کنید به انجام دادن کارها به شیوه‌ای سریع‌تر و الگوها و

روش‌های کُندِ قدیمی را پشت سر رها کنید.

آیا تا به حال پروانه شهریار یا مونارک^{۲۵} را از نزدیک دیده‌اید؟ در اینجا، در اوهایو، در فصل پاییز صدها پروانه شهریار را می‌توانید ببینید که برای زمستان به سمت جنوب شروع به پرواز می‌کنند. آنها به سمت مکزیک مهاجرت می‌کنند، سفری که در آن باید تقریباً ۳۰۰۰ کیلومتر پرواز کنند. اما نکته جالب توجه در این است که آنها در گذشته هرگز در آنجا نبوده‌اند! آنها از کجا می‌دانند که به کجا باید بروند و چه موقع باید بروند؟ اگر خداوند راهی برای پروانه شهریار مهیا کرده است که او را زنده نگاه دارد، او برای شما نیز راهی فراهم نموده است. پروانه چگونه این کار را انجام می‌دهد؟

این اصطلاح دگرپرسی^{۲۶} نام دارد. ریشه این لغت در زبان انگلیسی «morph» است که به معنای دگرگون شدن است. اکثریت مردم اطلاع دارند که یک پروانه شهریار از همان ابتدا یک پروانه نبوده است. آنها در ابتدا کرم پروانه (کاترپیلار) هستند. در مرحله کرم بودن آنها بر روی گیاه استبرق^{۲۷} زندگی می‌کنند و به تدریج رشد و نمو پیدا می‌کنند تا اینکه سرانجام آماده تجربه دگرگونی اصلی خود می‌شوند. پس از آنکه اندازه آنها به حد مشخصی رسید، آنها شروع به بافتن پيله حول خود می‌کنند، پوسته‌ای که کرم پروانه به مدت ۷ الی ۱۵ روز خود را با آن احاطه می‌کند. در مرحله بعدی، پروانه از درون پيله شکل می‌گیرد و شروع به نشان دادن رفتاری می‌کند که در مرحله پيله بودن نشان نداده است. پروانه وارد سطحی جدید از زیست و هستی خود می‌شود. او شروع به پرواز می‌کند! به جای چسبیده ماندن به گیاه استبرق، اکنون او می‌تواند به هر جایی که می‌خواهد پرواز کند. او بسیار زیباست و لطافت و زیبایی آن همتایی در طبیعت ندارد.

اما شاهکارترین شگفتی‌ای که این پروانه انجام می‌دهد توانایی او در به پرواز آمدن به هنگام مواجهه با دشواری و تهدید است. پروانه شهریار نمی‌تواند در سرمای یخبندان فصل زمستان زنده بماند، سرمایی که برای بخش‌های شمال کشور عادی به شمار می‌آید. او در چنین سرمایی می‌میرد. اما خداوند برای این مخلوق راه گریزی از این مشکل اندیشیده است، و آن ۳۰۰۰ کیلومتر پرواز کردن به مکانی است که قبلاً هرگز در آنجا نبوده است. او چگونه از مسیر پرواز به آن مقصد اطلاع دارد؟ و چگونه این کار

Monarch Butterfly ۲۵

Metamorphosis ۲۶

Milkweed ۲۷

پرواز کردن از راه رفتن آسان‌تر است!

را می‌کند؟ دگرپرسی. و کتاب مقدس می‌گوید در شرایطی که شما هیچ راهکاری برای برون‌رفت از آن ندارید، همانند پروانه شهریار شما نیز می‌توانید بر فراز مشکلات‌تان به پرواز در آیید.

دوستم استیو شبی با ماشینش در حال رانندگی به سمت منزلش بود که با یک گوزن برخورد کرد. در اثر تصادف، ماشین او به شدت آسیب دید. متأسفانه، یک هفته بعد، موتور وین خانوادگی آنها نیز، که تنها ماشین باقی‌مانده‌شان بود، از کار افتاد. شرکت بیمه ماشین استیو به عنوان جبران خسارت، برای او یک ماشین رایگان اما کرایه‌ای در نظر گرفته بودند که او می‌توانست برای دو هفته از آن استفاده کند، چون وین او تحت پوشش هیچ نوع بیمه‌ای قرار نداشت که شرکت بیمه متعهد باشد آن را با ماشین جدیدی جایگزین کند. استیو و همسرش کارن نمی‌دانستند چه باید بکنند. شغل استیو ایجاب می‌کرد که او حتماً خودروی شخصی داشته باشد، چون او کارشناس امور مزایده‌ای بود و هر شب پس از تماس‌های مربوط به حراجی‌ها و مزایده‌ها او می‌بایست خود را به محل آنها می‌رساند.

استیو و کارن به اندازه کافی تعالیم مربوط به موضوع پادشاهی را شنیده بودند و می‌دانستند که خداوند تنها راه حل آنان است. در آن مقطع، آنها هیچ پول نقدی نداشتند که بتوانند ماشین صدمه دیده را با یک ماشین نو جایگزین کنند. بنابراین آنها کاملاً آگاه بودند که خداوند و پادشاهی او تنها امید آنان است. دو هفته‌ای که او به رایگان آن ماشین را در اختیار داشت، به‌زودی در حال تمام شدن بود و هنوز گشایشی اتفاق نیافتاده بود. به‌طور شگفت‌آوری، شب قبل از روزی که قرار بود استیو ماشین کرایه‌ای بیمه را بازگرداند، شخصی با او تماس می‌گیرد و می‌گوید که اتومبیلی دارد که قصد دارد آن را هدیه دهد و از استیو پرس‌وجو می‌کرد که آیا خانواده‌ای را در کلیسای ما می‌شناسد که به اتومبیل نیاز داشته باشد. استیو بلافاصله شرایطش را برای او توضیح داد و گفت که بسیار قدران و سپاسگزار خواهد بود که اگر آن اتومبیل را به او و خانواده‌اش واگذار کند. این خبر فوق‌العاده بود، اما استیو صاحب ۶ فرزند بود و یک ماشین سواری کوچک مشکل آنها را حل نمی‌کرد. با این وجود، پیشنهاد هدیه این ماشین سواری هم بسیار برای آنها مایه دلگرمی بود.

یکشنبه هفته آینده، استیو و همسرش در انتهای جلسه، به من نزدیک شدند و از من خواستند تا برای ماشین بعدی‌شان با هم دعا کنیم. کارن گفت: «شبان عزیز، ما ایمان

داریم که یک هوندا اودیسی^{۲۸} دریافت می‌کنیم، و از شما می‌خواهیم که با ما یکدل شوید در حالی که ما برای دریافت آن بذری می‌کاریم. «گفتم: «حتماً» پس با هم دعا کردیم. واقعاً به یاد نمی‌آورم که دقیقاً چند هفته پس از آن آخرین ملاقات ما با یکدیگر، شاید سه یا چهار هفته بعد، روزی به منزل آنها رفتیم. هنگامی که به آشپزخانه آنها وارد شدیم، روی درِ یخچال یک عکس هوندا اودیسی دیدیم. کارن گفت که هر روز وقتی در آن یخچال را باز می‌کند، دستش را روی عکس گذاشته و خداوند را برای آن وَن شکر می‌کند.

یک هفته بعد، منشی دفترم با من تماس گرفت و گفت: «شبان عزیز، امروز یک تماس تلفنی جالب توجهی داشتیم.» مردی قصد داشت که یک ماشین وَن به کلیسا هدیه دهد. تا به آن لحظه، هیچ‌کس از این که استیو و کارن در ایمان منتظر یک وَن جدید هستند یا از مدل وَنی که آنها دقیقاً برای آن بذری کاشته بودند، باخبر نبود. از منشی پرسیدم: «مدل وَنی که می‌خواهند هدیه دهند، چیست؟» او گفت: «یک هوندا اودیسی.» پرسیدم: «ماشین در چه وضعیتی است؟» او گفت که آن مرد گفته است که ماشین کاملاً بدون نقص است، هیچ خراشی روی بدنه ندارد و ۱۱۰۰۰ کیلومتر را دارد. به او گفتم که من می‌دانم که این وَن قرار است از آن چه کسی شود. موضوع را برای درندا تعریف کردم و از خواستم تا با کارن تماس بگیرد. وقتی درندا تماس گرفت، از کارن پرسید که اوضاع چگونه پیش می‌رود و آیا نشانه‌ای از وَن جدیدشان دیده‌اند یا نه. کارن در ابتدا چنین پاسخ داد: «امروز یک روز به وَن نزدیک‌تر شده‌ایم!» درندا گفت: «تو از آنچه فکر می‌کنی به آن نزدیک‌تر شده‌ای، همین الان بیا و وَن را بردار.»

من عاشق داستان‌هایی از این دست هستم، شما چطور؟ با تقویت و رشد اعتماد و اطمینان استیو و کارن به تدارک الاهی پادشاهی خدا، داستان آنها ادامه پیدا کرد.

تقریباً در همان زمان‌ها، استیو و کارن نیاز به یک خانه جدید پیدا کردند. آنها برای چند سال در خانه استیجاری زندگی کرده بودند و حالا احساس می‌کردند که زمانش فرارسیده تا خانه خودشان را داشته باشند؛ اما دوباره آنها پول لازم برای پیش‌پرداخت را نداشتند. آنها برای تقاضای وام خرید زمین مسکن سراغ بانک‌های متعددی رفته بودند اما همه آنها ۵۰ درصد از مبلغ زمین را به عنوان پیش‌پرداخت مطالبه می‌کردند. در آن مقطع، از آنجا که خانواده آنها چند سالی بود که تشکیل شده بود، آنها به اندازه کافی پول نقد در اختیار نداشتند. کارن دلسرد شده بود و با من مشورت کرد. با هم به اتفاق نظر

پرواز کردن از راه رفتن آسان‌تر است!

**بسیاری از اوقات،
آینده‌مان را با ملاک
قرار دادن آنچه آن را
شدنی تلقی می‌کنیم
می‌سنجیم و این رویکرد
سبب می‌شود که خود را
محدود کنیم. اما، با خدا
همه چیز ممکن است،
فقط اگر اجازه دهیم
کلام خداوند طرز فکر
ما را دگرگون سازد.**

رسیدیم که خداوند قطعاً راهی مهیا خواهد کرد. در نتیجه، آنها شروع به جستجو و تحقیق دربارهٔ املاک و زمین‌های دیگری کردند.

در میان تمام املاک و خانه‌هایی که بازدید کردند، یکی را بیش از بقیه پسندیدند. در همان منطقه‌ای که خیلی علاقه‌مند بودند خانه‌شان را در آنجا بسازند و قیمت زمین به مساحت ۵۵ هکتار، فقط ۵۵۰۰۰ دلار بود. دوباره آنها پولی برای پیش‌پرداخت نداشتند. با این حال، من دربارهٔ بانک کوچکی در یکی از روستاهای اطراف، که دو ساعت از آنها دور بود، شنیده بودم که حاضر بود ارزش خالص زمین را به عنوان بخشی از مبلغ پیش‌پرداخت قبول کند.

این یک پیشنهاد غیر معمول در قبال یک قطعه زمین دست‌نخورده بود. این موضوع را با آنها در میان گذاشتم و آنها قرار ملاقاتی با بانک ترتیب دادند. بانک زمین را بیش از ۱۰۰۰۰۰ دلار قیمت‌گذاری کرد و به آنها گفت که آنها به هیچ پولی برای پیش‌پرداخت احتیاج ندارند. در نتیجه، آنها آن قطعه زمین را بدون هیچ پیش‌پرداختی خریدند و خانه‌ای بسیار دوست‌داشتنی در آن منطقهٔ زیبای روستایی برای خود ساختند. استیو و کارن با انجام دادن کارها به شیوهٔ پادشاهی، همچون من و درندا، همچنان به پیشرفت و ترقی خود تا به امروز ادامه می‌دهند.

از هر یک از اعضای کلیسایمان داستان‌هایی از این دست می‌توانم برای شما تعریف کنم و امید و توقع‌ام این است که داستان‌هایی مشابه این داستان‌ها در زندگی‌های شما رخ دهد. خداوند برای برطرف کردن نیازهایمان می‌تواند کارهای شگفت‌آور و برخی اوقات عجیب و غریبی انجام دهد. بسیاری از اوقات، آینده‌مان را با ملاک قرار دادن آنچه آن را شدنی تلقی می‌کنیم می‌سنجیم و این رویکرد سبب می‌شود که خود را محدود کنیم. اما، با خدا همه چیز ممکن است، فقط اگر اجازه دهیم کلام خداوند طرز فکر ما را دگرگون سازد.

و دیگر همشکل این عصر مشوید، بلکه با نو شدن ذهن خود دگرگون شوید.
 آنگاه قادر به تشخیص اراده خدا خواهید بود؛ اراده نیکو، پسندیده و کامل او.
 -رومیان ۲:۱۲

به عنوان ایمانداران ما نباید همشکل الگوی این دنیا شویم. پولس به سیستم لعن زمین و شیوه زندگی بر اساس آن، و مخصوصاً ذهنیت آن اشاره می‌کند. آیا تاکنون لباسی را از روی الگوی خیاطی دوخته‌اید یا چیزی را بر اساس الگو و نقشه ساخته‌اید؟ اگر این کار را انجام دهید و نتیجه نهایی را نپسندید، چه اتفاقی خواهد افتاد اگر دوباره بر اساس همان الگو آن لباس را بدوزید یا چیزی را بسازید؟ شما مجدداً به همان نتیجه دست پیدا خواهید کرد. بنابراین، پولس می‌گوید که ما باید با نو شدن ذهن خود، دگرگون شویم؛ باید الگویی که بر اساس آن زندگی می‌کنیم را تغییر دهیم. ما می‌بایست طرز تفکری متفاوت از دنیا داشته باشیم.

فعل «دگرگون شدن» در این آیه همان لغت «morph» است که کمی قبل در باره اش سخن گفتیم که به معنای دگرگونی است. ما به دگرپرسی احتیاج داریم! ما باید همچون خدا فکر کنیم. ما باید افکار پادشاهی را در ذهن داشته باشیم. به جای فکر کردن با ذهنیت یک کرم پروانه زشت، به دام افتاده و محکوم به مرگ در سرمای زمستان، می‌بایست برای داشتن زندگی‌ای به شیوه‌ای کاملاً جدید به خداوند اعتماد کنیم. فقط و فقط در آن صورت می‌توانیم بر فراز مشکلاتمان به پرواز در آییم و قادر به تشخیص اراده کامل و پسندیده خدا در همه شرایط زندگی‌هایمان خواهیم بود. اگر این دگرگونی ذهنی را نپذیریم، طرز فکر قدیمی ما دائماً خواهد گفت: «نه، نه، نه، من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. نه، نمی‌توانم تصور کنم که چنین چیزی شدنی باشد.»

چه کسی فکر می‌کرد که آن کرم زشت محصور در پيله، روزی با چنان زیبایی و لطافتی به پرواز در خواهد آمد؟ با نگاه کردن به آن پيله و فکر کردن به این موضوع که آن می‌بایست مسیری به مسافت ۳۰۰۰ کیلومتر را پرواز کند، شما فقط سرتان را تکان می‌دادید و می‌گفتید: «غیر ممکن است!» اما در پادشاهی خدا، همه چیز ممکن است. به من نگاه کنید. هنگامی که برنامه تلویزیونی من شروع می‌شود، در آغاز برنامه مرا به عنوان یک کارشناس امور مالی به بینندگان معرفی می‌کنند. برخی اوقات به آن روزهایی که همچون کرم پروانه در داخل پيله بودم، فکر می‌کنم و اعلام می‌کنم: «این واقعاً شگفت‌انگیز است!»

حال که صحبت از پرواز شد می‌خواهم داستان دیگری را هم برای شما تعریف کنم. از زمانی که من و درندا شروع به فراگیری نحوه عملکرد پادشاهی کردیم، من تصمیم گرفتم که صاحب یک هواپیما شوم. من از سن ۱۹ سالگی خلبانی آموخته بودم و همیشه

پرواز کردن از راه رفتن آسان‌تر است!

برای پرواز کردن هواپیما کرایه می‌کردم، اما هرگز خود مالک هواپیما نبودم. قطعاً دلیلش برای شما روشن است؛ پول لازم برای خرید هواپیما را نداشتم. بنابراین روزی تصمیم گرفتم که طرز فکرم را دگرگون کنم؛ مالک هواپیما شدن کار دشواری برای پادشاهی خدا نبود. چرا قدرت پادشاهی خدا را برای چیزی که برای خودم ناشدنی بود، محدود می‌کردم؟ پس، چکی نوشتم، در قسمت توضیحات نوشتم: «برای هواپیمای شخصی» (مشخصات هواپیما را هم نوشتم). دستانم را روی آن گذاشتم و آن را پست کردم، با این ایمان که مطابق مرقس ۲۴:۱۱ در همان لحظه که برای آن دعا کردم، آن را یافته‌ام.

پس به شما می‌گویم، هر آنچه در دعا درخواست کنید، ایمان داشته باشید که آن را یافته‌اید، و از آن شما خواهد بود.

یک ماه نگذشته بود که طبق روال عادی برای انجام دادن معاینه به مطب پزشکم رفته بود. بسیار متعجب شدم وقتی ناگهان پزشکم پرسید: «آیا کسی را سراغ داری که درصدد خرید یک هواپیما باشد؟». بسیار عجیب و غریب بود. پرسیدم: «چه نوع هواپیمایی است؟». شگفت‌زده و ذوق‌زده شده بودم وقتی هواپیمایی که او مشخصاتش را گفت، دقیقاً همانی بود که من با ایمان برای دریافت کردن آن دعا کرده بودم. سپس از او پرسیدم کجا می‌توانم آن را از نزدیک ببینم و او گفت که هواپیما در فرودگاه کوچکی که در نزدیکی منزل ما بود، قرار داشت. بگذارید توضیح دهم. منزل ما درست منتهی‌الیه فرودگاه کوچک شهرمان قرار داشت. هر هواپیمایی که قصد فرود داشت، از فراز منزل ما عبور می‌کرد. تمام روز اوج گرفتن و فرود هواپیماها را نگاه می‌کردم و باند فرودگاه فقط دو کیلومتر با ساختمان ما فاصله داشت و همه اینها گویای این واقعیت بود که من می‌بایست هواپیمای شخصی خودم را داشته باشم!

بنابراین با یکی از دوستان خلبانم که همه عمر در حال پرواز کردن بود و همچنین مربی خلبانی نیز بود تماس گرفتم و از او درخواست کردم تا با من برای دیدن و بررسی آن هواپیما همراه شود. در حالی که هواپیما را به دقت نگاه می‌کردیم، من مطمئن بودم که این هواپیمای من است؛ بدون نقص بود! دقیقاً همانی بود که من می‌خواستم. اما من فقط یک مشکل داشتم، همان مشکلی که سال‌ها وقتی صحبت از خرید هواپیما بود، داشتم - من پول لازم برای خریدن آن را نداشتم. آیا تا به حال چنین مشکلی داشته‌اید؟ اما این بار، من تسلیم ترس نشدم. من مطمئن بودم که این هواپیمای من است؛ اما هنوز پی نبرده بودم که خدا چگونه پول خریدش را فراهم خواهد کرد.

چند ماه پیش از این ماجرا، من و درندا به دنبال ساختمانی برای شرکت‌مان بودیم. ما می‌دانستیم که کسب و کارمان در چه نقطه‌ای از شهر باید پا بگیرد، اما هیچ ساختمانی برای فروش در آن محله وجود نداشت؛ بنابراین شروع کردیم به جستجو در چند نقطه دیگری از شهر. موفق شدیم چند ساختمان پیدا کنیم و تقریباً آنها را پیش خرید کردیم، اما در دلمان هیچ احساس تأیید و آرامشی برای نقل مکان کردن به هیچ کدام از آن ساختمان‌ها حس نمی‌کردیم. ما مدام باز می‌گشتیم به همان محله‌ای که دفتر شرکت‌مان را در آنجا متصور می‌شدیم، تا شاید ساختمان جدید برای فروش گذاشته شده باشد. در حالی که برای این تصمیم در حال دعا بودیم، روزی پدرم با من تماس گرفت و این کلمات را به من گفت: «می‌دانم آنچه خواهم گفت را به خدا ربط خواهی داد، اما من و مادرت با هم صحبت کردیم و ما می‌خواهیم ساختمانی که مالک آن هستیم را برای دفتر شرکت به شما واگذار کنیم.» ساختمانی که پدرم از آن سخن گفت، دقیقاً در همان نقطه و خیابانی بود که آرزو داشتیم بتوانیم همان‌جا دفتر شرکت را راه‌اندازی کنیم. کاملاً شوکه شده بودم!

برای بهتر فهمیدن آنچه رخ داد می‌بایست این نکته را خاطر نشان سازم که پدرم در آن زمان هنوز به مسیح ایمان نیاورده بود. هر بار که جایی نام خدا برده می‌شد، او طعنه و کنایه می‌زد. در حقیقت، این واقعیتی بسیار تلخ و دردآور بود که من نمی‌توانستم با او درباره خدا صحبت کنم. من حتی دعا می‌کردم که خداوند شخص دیگری را در مسیر زندگی او قرار دهد تا درباره مسیح با او سخن بگوید. می‌دانستم که من آن کسی نیستم که او اجازه دهد تا درباره مسیح با او حرفی بزنم، چون او به من گوش فرا نمی‌داد. اما، پدرم چند سال بعد در سن ۸۰ سالگی نجات خداوند را دریافت کرد. جای شگفتی است که او در حین تماشای برنامه تلویزیونی ما و با دیدن تمام آن کارهای فوق‌العاده‌ای که خدا در حال انجام دادن بود، نجات را دریافت کرد. او سه سال و نیم آخر عمرش را با زندگی دگرگون یافته سپری نمود و هر یکشنبه در کلیسا حاضر بود.

روزی پس از پایان جلسه کلیسایی، در حال بیرون رفتن از راهروی ساختمان بودم. متوجه شدم که پدرم در حال گفتگو با مردی است که او را سال‌ها می‌شناخت و از اعضای

**زندگی من که در سابق
در تقلای بقا و ترس
خلاصه شده بود، حال
توسط پادشاهی خدا
دگرگون یافته است.
با بالفعل کردن و بهره
گرفتن از قوانین آن،
توانستم به زندگی‌ای
دست پیدا کنم که
سرشار از امکانات
نامحدود است.**

پرواز کردن از راه رفتن آسان‌تر است!

کلیسا ما بود. در حالی که به آنها نزدیک می‌شدم، شنیدم که آن مرد از پدرم می‌پرسد که چه اتفاقی باعث شد که او شروع به آمدن به کلیسا بکند. پدرم پاسخ داد که او چیزهای بسیار فراوانی به چشم خود دیده است که قادر به ارائه توضیحی برایشان نبود. جلال بر خداوند! آری، همواره باید چنین باشد.

اما باید بازگردیم به آن تماس تلفنی درباره ساختمان دفترمان، پیش از نجات یافتن پدرم. من و درندا مات و میهوت بودیم از این که او آن ساختمان را به ما هدیه داد. بله، مسلماً ما آگاه بودیم که این کار خداست، و هنگامی که پدرم تماس گرفت به او گفتیم: «بله، پدر، تو راست می‌گویی؛ این کار خداست!»

ساختمان نیاز به انجام تعمیرات اساسی داشت تا با استانداردهای دفاتر تجاری مطابقت داشته و قابل استفاده برای شرکت ما باشد. پدرم ساختمان را در ماه دسامبر به من واگذار کرد و من باید برای شروع کارهای نوسازی تا بهار صبر می‌کردم. ساختمان در طی زمستان بسته بود و هیچ‌کس از آن استفاده نمی‌کرد، و پدرم گفته بود که شیر اصلی آب را بسته است. زمستان بر همین منوال در حال سپری شدن بود، تا یک هفته پس از آن روزی که برای دیدن آن هواپیما رفته بودم. برادرم با من تماس گرفت و گفت که بهتر است سریعاً خودم را به ساختمانم برسانم، از داخل ساختمان به سمت خیابان آب جاری شده بود. هوا گرم شده بود و ظاهراً پدرم اشتباه کرده بود؛ در طول زمستان او شیر اصلی آب را نبسته بود. با ماشین به سمت ساختمان رانندگی کردم، و متوجه شدم که برای روزها یا شاید حتی هفته‌ها یکی از سرویس‌های بهداشتی طبقه دوم، نشی آب داشته است. تمام صفحات روکش‌دار گچی خیس شده و از دیوارها کنده شده بودند.

آگاه هستم که در ظاهر این یک داستان ناراحت‌کننده است، اما آنچه شما از آن مطلع نیستید و همچنین برادرم نیز از آن بی‌خبر بود این بود که من با شرکتی که کار نوسازی را قرار بود انجام دهد از قبل قراردادی امضا کرده بودم که بر اساس آن آنها می‌بایست ظرف چند هفته آتی، صفحات روکش‌دار گچی را از تمام ساختمان برچیده و خارج می‌کردند، تمام نمای قدیمی ساختمان را باید از نو بازسازی می‌کردند و کلاً ساختمان را مجدداً طراحی می‌کردند. بنابراین این خسارت ناشی از نشی آب، هیچ مشکلی برای من به‌وجود نیاورد، از آنجا که هر آنچه صدمه دیده بود، قرار بود به هر حال برچیده و جایگزین شود. اما، اصل ماجرا- شرکت بیمه برای جبران خسارت چکی به من داد که برای خرید هواپیما کافی بود!

آیا من همان لحظه متوجه شدم که چه اتفاقی افتاد؟ من همان لحظه هم هواپیمای شخصی‌ام و هم ساختمان دفترم را بدون حتی یک دلار بدهی، دریافت کردم و در حالت

عادی برای این که همهٔ اینها رخ می داد می بایست با چه شدتی می دودیم؟ اکنون، هرگاه با آن هواپیما پرواز می کنم، و از فراز زمین های کشاورزی عبور می کنم، به من یادآوری می شود که پرواز کردن با هواپیما همانند پادشاهی خداوند است. عملکرد و قوانین حاکم بر پادشاهی این امکان را برای ما فراهم می کنند که در بُعدی متفاوت از زیستن، زندگی کنیم. مانند کرم پروانه و خودِ پروانه، کرم پروانه هرگز قادر نیست که با پاهای خود آنقدر سریع بدود که خود را به مکزیک برساند. زندگی من که در سابق در تقلای بقا و ترس خلاصه شده بود، حال توسط پادشاهی خدا دگرگون یافته است. با بالفعل کردن و بهره گرفتن از قوانین آن، توانستم به زندگی ای دست پیدا کنم که سرشار از امکانات نامحدود است. حال که در حال جمع بندی کتاب هستم، می خواهم در پایان، آیه ای از کلام به شما تقدیم کنم. مطمئن هستم که این آیه را در طی تمام زندگی خود بارها شنیده اید. اما فکر می کنم که حالا معنای کاملاً جدیدی برای شما خواهد داشت.

بیایید نزد من، ای تمامی زحمتکشان و گرانباران، که من به شما آسایش خواهم بخشید. یوغ مرا بر دوش گیرید و از من تعلیم یابید، زیرا حلیم و افتاده دل هستم، و در جانهای خویش آسایش خواهید یافت. چرا که یوغ من راحت است و بار من سبک.

-متی ۲۸:۱۱-۳۰

عیسی قدم به این دنیا گذاشت تا یوغ ما، رنج کشیدن و عرق جبین ریختن تحت سیستم لعن زمین را از ما برگیرد. اکنون بر ماست که یوغ او (تمام شد) را بر خود گیریم و آسایش (روز هفتم، شَبَات حقیقی) بیابیم. شما نیز صرفاً با انجام آنچه فوتیفار انجام داد، یعنی عمل کردن بر اساس شیوهٔ زندگی پادشاهی خدا، می توانید تجربیات شگفت انگیزی در زندگی داشته باشید. امروز در دل خود تصمیم بگیرید که با قوانین پادشاهی خداوند توافق کامل داشته باشید و شروع به لذت بردن از قدرت توافق کنید. همین امروز انقلاب مالی تان را شروع کنید، شیوهٔ زندگی قدیمی خود، پادشاهی قدیمی، فقر، بیماری و ناامیدی ناشی از سیستم لعن زمینی را به کناری بگذارید. شیوهٔ زندگی در دوران پبله بودن را ترک کنید و با به کارگیری قوانین پادشاهی، که عیسی دسترسی آنها را برای شما مهیا نموده است، شروع به پرواز کنید. شما شهروندان پادشاهی هستید. شما از حقوق قانونی برخوردارید!

اگر این کتاب جالب توجه شما بوده است و شما بر آن شده‌اید که تبدیل به یک شاگرد پادشاهی شوید، قصد دارم شما را با تارنمای GaryKeesee.com آشنا سازم. شما در این تارنما به مجموعه‌ای از منابع و اطلاعاتی دسترسی خواهید یافت که شما را در رشد در پادشاهی یاری رسانده و تعلیم خواهند داد. همچنین پیشنهاد می‌کنم که عضو تیم «دوستان انقلابی» (Team Revolution Partner) شوید، و بدین وسیله اطلاعات لازم در مورد کنفرانس‌ها و دوره‌های تعلیمی در دسترس شما قرار خواهد گرفت.

به پیروزی رسیدن در عرصهٔ امور مالی هم به داشتن دانش روحانی و هم به داشتن دانش زمینی و طبیعی وابسته است. برای کسب اطلاعات لازم برای بیرون آمدن از زیر بار فشار بدهی و تدوین برنامه‌ای رایگان برای رهایی از بدهی‌ها توسط شرکت ما (Forwad Financial Group) با شماره ۰۸۱۸-۸۱۵-۸۰۰-۱ تماس بگیرید.

تأمین امنیت پول دوران بازنشستگی‌تان، که آن را به سختی فراوان به‌دست آورده‌اید، به اندازهٔ آگاه بودن از نحوهٔ تحصیل کردن آن از اهمیت برخوردار است، مخصوصاً در این دوران ناآرامی مالی. شرکت مشاوره‌ای من در زمینهٔ کمک کردن به مردم در انجام سرمایه‌گذاری‌های امن تمرکز دارد. مشتری‌های ما بیش از صدها میلیون دلار سرمایه‌گذاری انجام داده‌اند، و هیچ کدام از آنها ظرف ۱۵ سال گذشته، که در کشور ما آشفتگی اقتصادی حاکم است، حتی یک پنی نیز از دست نداده‌اند. برای بار دوم بگویم که شمارهٔ تماس و دریافت مشاوره رایگان است. برای کسب اطلاعات مورد نیاز با شمارهٔ ۰۸۱۸-۸۱۵-۸۰۰-۱ تماس بگیرید.

من و درندا متعهد شده‌ایم که به اشخاص و خانواده‌ها برای رسیدن به پیروزی در زندگی کمک کنیم. در همین راستا، درندا برنامه‌های تلویزیونی خود را تحت عنوان درندا تهیه می‌کند. موضوع اصلی این برنامه زندگی خانوادگی و تشویق کردن بانوان از طیف‌های مختلف سنی می‌باشد. لطفاً برای اطلاعات بیشتر به تارنمای Drenda.com مراجعه کنید.

در انتها، من و درندا درخواست می‌کنیم که موضوع پشتیبانی مالی از کلیساها و شبانان در سراسر جهان را مد نظر داشته باشید. پروژه H-۳ سازمان ما، بازویی است در سازمان ما که همدردی و شفقت دل‌های ما را به مردمی که نیاز به کمک ما در ابعاد کاربردی زندگی خود دارند، می‌رساند. H-۳ سالانه ده‌ها هزار منابع تعلیمی را به دست شبانانی در اقصی نقاط جهان می‌رساند. ما همچنین برای نیازمندان خوراک تهیه می‌کنیم، در کشورهای متعددی از سازمان‌های خدماتی‌ای که بر علیه قاچاق انسان فعالیت می‌کنند، حمایت مالی می‌کنیم، پرورشگاه‌ها را حمایت می‌کنیم، شبانان زیادی را تحت حمایت مالی خود قرار می‌دهیم و همچنین برای زنان اوهایو اقامت‌گاه‌های امن تهیه می‌کنیم. هدف ما این است که به همهٔ مردم دنیا کمک کنیم تا اصول پادشاهی خدا را فرا گیرند و آزادی و بی‌نیازی‌ای که خداوند برای همهٔ ما در نظر دارد را تجربه نمایند.

از شما بسیار سپاس‌گزاریم که اجازه دادید داستان شگفت‌انگیزمان را با شما در میان بگذاریم. اکنون، گام برداشته و همراه با پادشاهی خداوند داستان شگفت‌انگیز خود را رقم بزنید.



عناوین کتاب‌های مجموعه
«انقلاب مالی» به قلم گری کیسی

قدرت توافق

قدرت استراحت

قدرت استراتژی

قدرت تدارک الاهی

قدرت سخاوت‌مندی

انقلاب مالی

قدرت توافق

این کتاب را بخوانید اگر...

اوضاع مالی تان شما را کلافه کرده است

در آرزوی رهایی یافتن از زیر بار بدهی هستید

نمی دانید از کجا باید شروع کنید

ناامید هستید

گری کیسی خود تمام موارد فوق را در زندگی تجربه کرده است. ۹ سال طولانی از زندگی اش را به دلیل اوضاع بسیار وخیم مالی در رنج و عذاب احساسی شدیدی سپری کرده است. تماس های مداوم طلب کارها، بدهی های مالیاتی، حکم جلب و شرمندگی تبدیل به سبک زندگی اش شده بود. اما همه این ها ظرف یک روز هنگامی که خداوند درباره اوضاع مالی گری با وی سخن گفت، برطرف شد و خداوند سَرّی بر او آشکار نمود که زندگی اش را به طور بنیادینی تغییر داد. او از زیر بار بدهی رها شد، شروع کرد به تأسیس شرکت هایی با بودجه های میلیون دلاری سال هاست که آن سَرّی که زندگی اش را دگرگون ساخت را از طریق برنامه تلویزیونی اش به نام *Fix the Money Thing* که روزانه در سراسر دنیا پخش می شود، با دیگران در میان می گذارد. گری از طریق کنفرانس ها و سخنرانی هایش این حقایق را به بیش از صدها هزار نفر در سراسر دنیا تعلیم داده است. او به این واقعیت اذعان دارد که اصول بسیاری وجود دارند که شکل دهنده یک زندگی موفق می باشند؛ و اگر قرار باشد فقط به یکی از این اصول اشاره کند، آن اصل همین اصلی است که این کتاب به آن می پردازد. گری شما را دعوت می کند که به جریان این انقلاب بپیوندید و به واسطه قدرت توافق به شکل بنیادینی امور مالی تان را دگرگون سازید.

گری کیسی نویسنده، سخنران، کارآفرین، کارشناس اقتصادی، و شبان کلیساست. وی علاقه فراوانی به کمک به مردم برای رسیدن به پیروزی در عرصه های ایمان، خانواده و امور مالی در زندگی شان دارد. گری و همسرش درندا کسب و کارهای موفق متعددی را پایه گذاری کرده اند و همچنین مؤسسان سازمانی به نام *Faith Life Now* هستند که تولیدکننده دو برنامه تلویزیونی به نام های *Fixing The Money Thing* و *Drenda* می باشند و همچنین این سازمان در سراسر دنیا کنفرانس های تعلیمی برگزار کرده و منابع تعلیمی متعددی را نیز تهیه می کند. این زوج همچنین کلیسای *Faith Life* را در نزدیکی شهر کولومبوس در ایالت اوهایو شبانی می کنند.



GKM GARY KEESEE
MINISTRIES

garykeesee.com